

هیچ نیش اگر نبات نبود در پی [illegible] بی خبر

[illegible] را [illegible] او [illegible]

ز غمت [illegible] جرجر را دو [illegible]

ای دولت [illegible] دار

ای ای ای ای [illegible]





# حسن ارباب اصول

[illegible]

[illegible]

٢٩٢

persan 122

2 دیوان اول از سه دیوان جامی
موسوم بفاتحة الشباب

کتاب جامی

بسم الله الرحمن الرحيم

ایلکز بهر ملمتکه حقوق

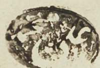
کتاب جامی

بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ یوم ... سنه ... ۱۲۷۲





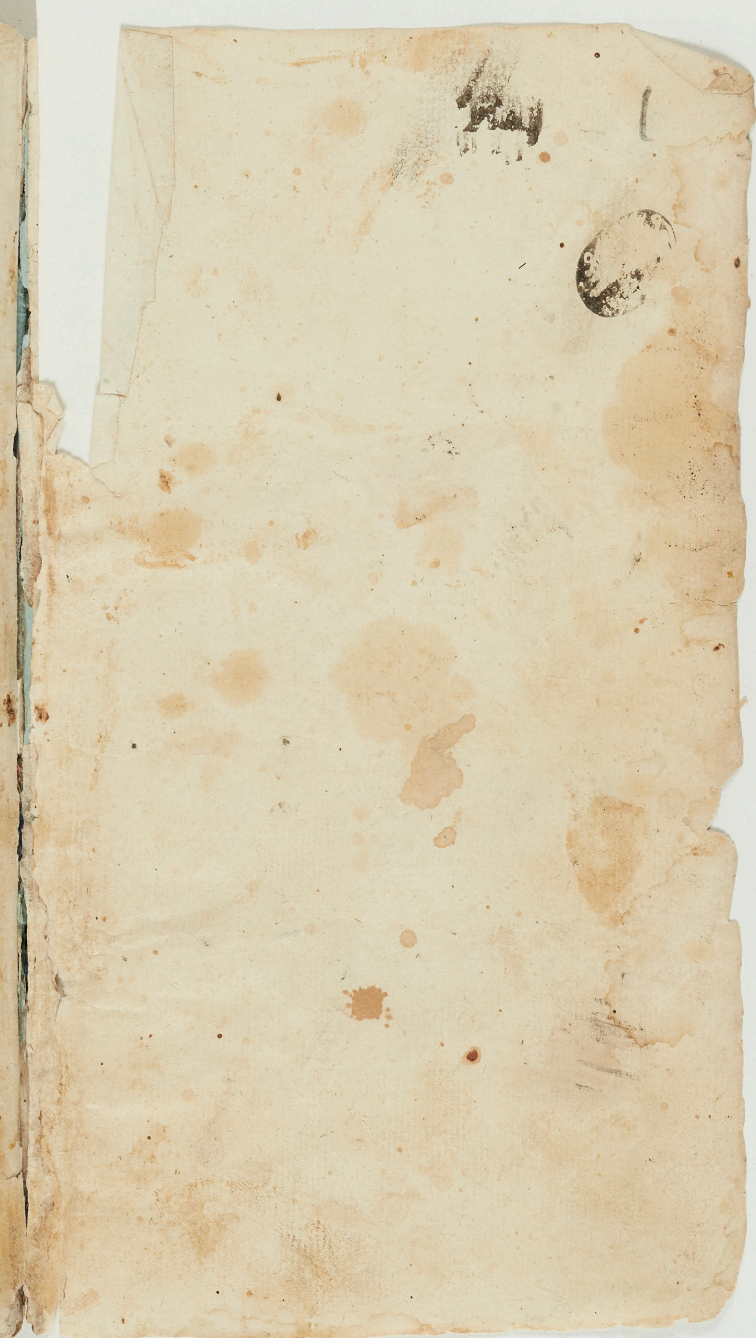


[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



[illegible] محمد واله

در دار الخلافه طهران یوم چهارشنبه ۲۷ شهر جمادی الثانیه
توشقان ئیل ۱۳۳۳ از عالیجاه میرزا [illegible]

۵۹۶

۶

دواوین شعراء فرس — توشقان ئیل ۱۳۳۳

فرصت راحت دو جهان نیست ارزان — بیهده غنا مکن که غنا صورت عنا است

راحت همین بقاف قناعت بود ولیک — عنقا همه عناست چه از قاف خود جدا است

عاریتست هر چه دهد گردش سپهر — عارض بود سواد که از کحل و توتیاست

بد گفت چون نشست به تاج چون بود — انگونه گفت خسرو با تاج پادشاست

کو تاج گفت زیر زبر شو که ناکست — درویش را که تاج نمد گفت بوریاست

فرمان روا مگوی کسی را که زیر حکم — بر مور بسته گر فکنده خاتم الملک رواست

فرمان روا کسی است که منشور قدرتش — بعثت کلام بر بد و حکم کتاب است

تکوین هر مراد که خواهد بامر کن — قول کن وجود مکون معاً است

هر طلعتی که هست ز نار آسیی تو است — خور را کم است سایه چه در قد استواست

نفس تو از کنه تهی از دست کو تهی است — از دست ناروا است که بدکار بار است

تیر است گر رسیده که با قیش بود سزا — آن را که قد گذشت همچون خودی دو تاست

در طاعت خدای دو تا شو که تا کمان — کج نیست نیست در نظر اعتبار راست

نفس تو را خریده حق از بهر بندگی — تصدیق این معامله ان الله اشتری است

علی ساعة رطوق هو اتا نهی بظلم — بر بنده خدای نه دلب اوله النهاست

خوش دار حالی را کلاهی ز قید خویش — کاینده گذشته غم افزا و غصه زاست

حاشا که فکر خویش دهدت رو چو کار تو | که فکر ما کجی کهی فکر ما مضی است

بگذر ز خود که پر نشود از هوای هو | هر کس که نیم انای دلش حایلی از انا است

کر راه راست نهند بر سر مکش آن | در ما کشاده بر دلت از عالم بقا است

در هر قدم میای که مقصد نه منتهی است | در هر گذر ما بست که ره را نه انتها است

کر بی رهیست آنکه نهایت پذیر نیست | آن را که مهتدیست چه حاجت با ابتدا است

ایمن مشو که کند شود بازکی سعی | کر زانکه زجر بوی خوفش نه از قفا است

نومید هم مباش که بیرون رود ز راه | کر نه زمام او بکف قائد رجا است

ره را میان خوف رجا رو که در خبر | خیر الامور اوسطها قول مصطفا است

آمد صدای بانک جنازه ز صوب شهر | ما مات را بخوان اجل الضد اصدا است

منیر سی ز رفتهای خود آخر ز صوفیان | بشنو که گفته اند بقا از پی فنا است

نه از فنا است ترس تو از ننگ مستی است | کابینه حقیقت آن راز خود لکا است

اخلاق نیک بد همه تخم است تو زمین | احوال آخرت ز تو روینده چون گیا است

تخمی که در زمین بود آخر همان دهد | کر از غوان لاله کر سیر کند نما است

باشد هوای نفس عفن زو فرار کن | چون روح را عفونت آن مایه از هوا است

کبر تبان ملت کفر آید از خلیف | قهر قوای نفس قوی کار اقویا است

ازادرو

زر زر چو عزیز بود لطف خواه خوار — این است طمع دهر دلت مضطرب چراست

سنگ زر مات بود زهر قیمتی است — سرمایه حیات بود آب کم بهاست

چو عشت عزلت و سحر و حکمت چار رکن — زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست

زین چار چاره نیست کسی را که همتش — در ساحت زمین دل این طرفه قصر جاست

خواهی صدای فقر تو گیرد همه جهان — کم خور که از درون نی کوس پر صداست

معتاد شو که کم بخوری تری اگر — در دل تو را مطالبه دولت بقاست

بهر قرار دل طلبش کنج مسکنی — آن کنج را که میطلبی کنج انزواست

خلق اژدها و صحبتشان کام اژدها — از کام اژدها بحیلت رستن از دهاست

در دیده میل خواب بود میل چشم دل — چشم دلت ز آفت این میل مبتلاست

گردی بدیده از ره بیخوابی ار کشی — روشن شود بچشم دلت کین چه توتیاست

بر حکمت جو نجات که حکمی که عاقبت — بر شرط سن حکمت مترتب بود کجاست

نقشی است بی ثبات سخن گر بی هواست — کلک زبان رقم زده بر صفحه هواست

بهتر از این همه چه بود جستجوی پیر — پیری که پای بر سر پیران پارساست

پیری که در اضافهٔ نور آفتاب ماه — پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست

پیری که در زمانه برون از زمان او — نی بهر تو صباح نه تاریکی مساست

پیری که چون ز پستی همت کند رجوع — نعلین پای همت او تاج عرش ساست

پیری که چون ز نکته اخلاص دم زند — اخلاص مخلصان همه در جنب او ریاست

پیری که جذب همت او در کشد ترا — یکسر بعالمی که نه ارض است نه سماست

در قید طینتی چه کند با تو جذب پیر — که را ز گل کشیدن طبع کهرباست

بر پی قیاس را بهل اینکه جذب پیر — اول کشیدنت ز گل آتش اقتضاست

چون ز آب گل خلاص شدی میبرد ترا — تا اوج لامکان که همه عرش زیر پاست

جامی مکوش و مکن اظهار فقر زانکه — اثبات آن اقامت برهان اسعاست

پهلو بس است لوح تنه و بوریا قلم — در شرح رنج شب که ز بی بستری تراست

دردی که شب سر تو ز بیبالش کشد — زیر سر تو سنگ بران درد سر گواست

دعوی کنی که پیر شدم زیر بار دل — برهان مستقیم بر این دعوی انحناست

قول زبان فکر خرد صورت است و بس — آنجا که سر عشق بود این همه هباست

گر سر فقر بایدت از خواجه طلب — کش سر فقر سر زده از کسوت فناست

هر خواجه که خوان تمنا کشیده است — هر جا شهی است بر در دهلیز او گداست

تو در شرح جنبش و آرام او بدان — او مقتدی و خواجه کونین مقتداست

چون در زمانه نصرت دین محمدی — او کرده است ناصر دینش لقب سزاست

بکو

6

گویم بوجه تسمیه نامش نه آشکار زیرا که طبع اهل ادب را ازان اباست

چون بشت دل زعجب دمد ز و شمیم فقر زانرو شامه شان بید الله گرفته جاست

همچون شامه بر سر دستش گرفته است فضل ازل چه از نفسش بوی فقر خواست

چشم امید خلق همه گر چه سوی اوست چشم شهود او ز همه خلق بر خداست

امواج بحر کی شود او را حجاب بحر با بحر بی حجاب چه جان وی آشناست

دهقان این سرست ولی از حجاب حرم انبار کرده حاصل خود را دران سراست

کارش حراثت است و گر نعلطم خود اوست ان حارثی که داده نشان ختم ابتلاست

در مزرع سلوک زباران فقر او تخم ارادت همه در نشو و در نماست

چون کلک او متاع آورد بروم سقا دخط او ز در روم تا خطاست

بس نارواست بر خطش انگشت چون ازو حاجات عالمی بد و انگشت خط رواست

زین گفته خط من نه اداء ثنای اوست بر آفتاب شب پره را کی حد ثناست

گویند شان زبر تو خورشید شب پره یعنی که رسته چشم من از ظلمت هواست

ورنه درانمقام که خورشید انورست ان قوتش که چشم ببالا کند کجاست

زاطناب در سخن چه بهتر نمی شود عدل شه ایلش که مبرا ز انتهاست

شد وقت انکه ختم کنم بر دعای او زیرا دعای او همه آفاق را سزاست

تا بر سر وجود مرید کمال جوی فر حضور پیر مکمل چه کیمیاست

ممدود باد سایهٔ فر حضور او

بر فرق هر که روی دلش ذره هواست

سفید شد چه درخت شکوفه دار سرم وزین درخت های میوه غم است برم

بهم شکوفه و میوه که دیده طرفه که من شکوفه را نگرم بر درخت میوه خورم

شکوفه دیر نیاید شکفت ازان دارم که دمبدم ز شکوفه ناک [illegible] ترم

ز شیر مادر دهرم حذر رسیده نه تیغ کنون شکوفه کنان بهر دفع ان حذرم

زبسکه آینه ام عیب شیب موی بموی بروی داشت نخواهم که روی او نگرم

چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او بیاض گیرد یکسر سیاهی بصرم

بیاض موی بود آفت بصر چه عجب اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم

اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم

شد و نه که شب گردی بپر تو ماه بروز چی نده دست در فروغ خورم

دو چشم کرده ام از شیشه فرنگ چهار هنوز لیس نبود در تلاوت سورم

برفت گوهر دانش ز دست طفل صفت دهد فریب لیشه سپهر عشوه گرم

فریفتند چه کهر حرف راز مخرج ان چه بود [illegible] گوهر نهان بگفته درم

که حرف نیم امروز مشکلست که داد | جفای چرخ بتاراج حقه گهرم

ز تیز گوش بودم چنانکه از ره شمع | حدیث نفس کسان واشنیدی بدل گذرم

رونت رفت کنون گوش بی اشارت دست | نمی شود ز مقالات دوستان خبرم

ره حواس اگر چند بسته شد حاشا | که در صفای درایت فتد از آن گذرم

چه احتیاج بامداد حس چه روی نمود | عروس معنی بیرون ز حجله صورم

نخواهم از پی زنبور کام لب شیرین | که با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم

خمیده گشت قدم همچو لام تا چه الف | عصا نگیرم سست است پای تا ره سپرم

چه لای نفی بود این دو حرف دانستم | که محو میشود از نکته بقا اثرم

ز ضعف تن شده ام آنچنان که گر ملک | گران سرم اگر از خواب بشکند کمرم

اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست | که بر نشستن برخاستن بود ظفرم

چه سبحه ساخت مرا حلقه دهر گر خواهم | ز پشت حلقه شده مهره مهره را شمرم

بهم بود سر و پا حلقه را از آن سر خود | که نسبت هر دو بهم از ترادش جگرم

جدا چگونه کنم چهره خود از زانو | نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم

اگر چه حلقه شدم این کلان مبر زنهار | که همچو حلقه بود بر برون در مقرم

چه حلقه بر در خلوت سرای انس زنم | بسان حلقه بماند ملک برون درم

محیط کون نماید که حلقهٔ نقلات | کبب عرصهٔ همت حقیر مختصرم
فراز کنکر وحدت نشسته ام عنقم | که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چه در هوای قدم پر زنم رود بعدم | غبار عالم امکان ز باد بال پرم
اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا | وگر ز چشمهٔ خورشید باشد آبخورم
من ان نیم که کنم التماس زاد و ج | به حضیض کزین آب دانه بهره برم
بقصد کنج زر طلب چه کنم | که با توانگری دل غنی ز کنج زرم
فروغ یافته کنجی است زر ز تابش خور | اگر لبنک کنم روی عابد الجرم
عجوزه است جهان سحر ساز افسون گر | که ساخت سحر وی انستر کار کور کرم
نتیجه ندهد غیر خسارت از چه دهد | قضا بعرض محک از زر فنا و دو طرم
چه ماکیان پی دانه زبون او چه شوم | بروجه قهقهه زن روز و شب چه کبک بزم
که تیغ تهمت تیر بلا رسد ز حسود | بس است ترک خودی خود و بیستی تبرم
چنان که عهد ط خیر و کمال شد دل من | چه منفعت رسد از طعن اهل شور و شرم
برست گوش من از سبحهٔ ملک چه مسیح | کی مشوش خاطر شود ز نهیق خرم
شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز | گزاف فلسفیان کی بفلس نیم خرم
بپر فرشته مگس بان من شود چه نهند | ز خوان علم لدنی چه حضر ما حضرم

بنجر شعر اگر فکر من شود غواص | بهای یک گهر آید خراج بحر و برم

ببوستان ارادت اگر بود شجری | که آورد ثمر معرفت من آن ثمرم

ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان | همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم

خمش کنم که بدعوی کشیده شوق کلام | بغیر دعوی خود نیست مغز دیگرم

چه نیست لاف هنر جز دلیل بی‌هنری | چرا دلیل اقامت کنم که بی‌هنرم

زبان زبانه آمد ببر آتش در نی | کند ز بهر زره در اثنای بی نسب سپرم

چه گر دبر دلم ابواب فیض را مسدا | چه سود زانکه کنند در سخنوری شمرم

بزرگوار خدایا بحرمت نفری | که دل نفیر کش آمد ز شوق آن نفرم

بکوی پاک روانی که پای کرده ز سر | طریق بی ردی پی روان شان سپرم

که باشد باور من تا به یزدی همت | لباس هستی موهوم خویشتن بدرم

دران سفر خطری جز خیال هستی نیست

بفضل شامل خود دور دار زان خطرم

چه پیوند با دوست می‌خواهی ایدل | ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل

ملکی شو به عرش پرواز خود را | درین محنت آباد آلوده گل

تورا از ده اوج عزت نشیمن | تو خوش کرده در مرکز خاک منزل

ز آمیزش جسم آویزش جان     جهان گشته از گوهر خویش غافل

که جان را بصد فکرت از تن ندانی     زهی فکر قاصر زهی جهل کامل

کمالات وهمی ز راحات حسی     میان تو و مقصد افتاد حایل

بود عین فاحش اگر مانع آید     ز لذات آجل ترا حظ عاجل

بر اطراف گلشن کشی جام روشن     بصوت قاری و صوت عنادل

نکردی تو آگه که در کام عیشت     دهد عاقبت تلخی زهر قاتل

بنظاره روی شاهد کشی نی     نظرگاه بود مهر و مه را مشاکل

یکی پوست در خلط در خون کشیده     برد صورت از جان ارادت کز اهل

کنی عیش خود تلخ در جفت خویش     که شکر دهان هست شیرین شمایل

ز زلف خم آمد ز چشم بیچ بیچش     نهی دست و پای خرد را سلاسل

نمیدانی آیا که ناگاه بینی     از آن گشته آن خوبی لطف زایل

کر اول پری بود آخر نماید     بچشم تو چون پیکری دیو هایل

کنی کسب فضل و هنر با فضولی     ترا از فضولی کشد نام فاضل

چه خیزد ز فضلی که محروم سازد     ترا از شناسایی فضل مفضل

کر از شعر اشعار سازی شعاری     بود دیگر از حلیه صدق عاطل

یکی

گهی مدح خیارا نهی نام تشنه کام     گهی حاتمی را کنی وصف مدخل

اگر خامه در دست گیری ز خامی     نویسی سراسر سخنهای نازل

گهی نامهٔ خود سیه خوانی ای جان     بوصف ادانی و مدح اراذل

قلم باد دستی که از جنبش او     بود بهره مرد عشق انامل

گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی     نشینی ز تعریف ایام داهل

شدی محو در کنج زان ان که یکره     نبردی ز افعال ره سوی فاعل

مگو حال ماهی که یکره نبودی     بیک لحظه بر موجب امر عامل

چه جوئی ز افعال خود رسم حکمت     چه در حد مفعل بود حمله داخل

ز خوردان نه نیکوست اصرار بلاغت     مگو تو الفضل لله نه ذکر فضائلش

گر فهم کند در بیان معانی     کلام بدیع تو [illegible] رسائل

شه ز جبر ان دوران [illegible]     بود سحر [illegible] کم از راز هائل

اصول و فروع [illegible] ستم [illegible]     نه گشتی [illegible] خود رفع واصل

نه کار کردی تو از فرط غفلت     حدیث ادا خر کلام اوائل

ز آداب اهل کرم بحث گردی     ولی نیست آداب تو غیر مسائل

ترا در طریق جدل نیست کار     بجز نیم هم او ضایع فضل الله [illegible]

ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی / نشد حل ز اشکال تو هیچ مشکل

مباحث گذشت از حدود و رسومش / نه اجناس عالی نه انواع سافل

ز حکمت بود این که میل طبیعی / ز وحی الهی تو را گشت شاغل

چه نفس تو را نیست رو در ریاضت / ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل

مبین هیأت چرخ گردان که باشد / بگوشش گهی بازغ و گاه آفل

فلک را چه گیری حساب مدارج / قمر را چه بر ره حساب منازل

خلیل الله آسا بتا بند فطرت / خرابات فطرت مخوان زین اماکل

اگر قابلی لعل خود یکطرف نه / به پای نور فاعل عیان در قوابل

ز مقصود بحث چون جعل خود گرفتی / ز معجون زان نشنوی طیب عاجل

به نیروی همت برون دست و پای / به هم بر شکن دام و بند تو غافل

ز اجرام و اجسام سفلی چه جوئی / به صوب اعالی گرای از اسافل

بر آور سر از جیب گردون گردان / به بین عرش را قدسیان گشته حامل

ز هر سو سلاسل صفوف ملائک / گروهی به تسبیح گروهی مهلل

یکی نوح در موج قرب مسمم / ز ذات جلیل و صفات جلایل

یکی غوق در طوق عزت عدم / ز انفصال و اتصال واهب وسایل

۸۵

چه طی گشت نیه حوادث از انجا | بملک عدم زان بیک حمله مهلک
دران قلزم نور شو غوطه زن | فرو شوی از خویشتن ظلمت ظلک
زبحر محیط قدم منبسط باش | بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر وحدت یکی نی اگیفته | دو نی خواست از احولان سواحل
یکی دان یکی خوان یکی گو یکی جو | سوی الله والله زور هست باطل

بیر حقیقت کشف جامی

فیاخیر قول و باشر قائل

درین سراچه که چرخش کمینه طاق نماست | همیشه قامتم از بار دل چو طاق دو تاست
چگونه شاد زید انکه بهر مردن زاد | بخوانه که در او انهدام کرده بناست
باعتبار درین کاخ زر نگار نگر | که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
چراغچه سنگ اساسش بیتی مانده | که بر تو از در و دیوار بار رنج عناست
عروج ده دل خود را که روزن بامش | دری گشاده برویت ز عالم بالاست
بدست هدده رازهای پنهانی | رخام مرمرش ائینه های داده جلاست
بفخر هر که سر افرخت همچه کنگره اش | فتد ز زلزله حادثات در کم و کاست
بنطع خاک مربع نشین نشد بفراغ | جز ان فتاده که چون خشت فرش او به پاست

کمان مهر که طاقش خم است در خور زه | کشیده بر هدف دین دل خدنگ نجاتست

فروغ شمسه او آفتاب تابان است | ولی دریغ که وقت زوال او پیداست

درون خوانه شود تیره از در بسته | به تیرگی درون هر که در ببست سزاست

کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی | که صفه را چه در بسته نیست جمله صفاست

چه نامه دان بریاضت لطیف شد ز حجاب | که چون کثیف نماید حجاب را نه صفاست

نغیر در وجد آنی رسد بگوش آخر | ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست

نوا ابتر پس پرده راه نکته بند | جز این قصیده که از ستر کار پرده کشاست

گذشت پایه شعرم برفعت از شعری | بدین کتابه که معراج گفته شعراست

ولی هنوز علو مدارج قدرش | فزود منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین کز کف جود

زده طپانچه تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چه باد بهار بستان را | نسیم عاطفتش روضه جهان آراست

بدشت انچه گل حسبت دانی سبزه | صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست

بکوه انچه کان حسبت دانی و گوهر | فلک خصایص جودش نهاده در رگهاست

اگرچه در نظر آینه است پس تنگ نقش | گذشته که ز میان که ز گردون اعلاست

زگردون

ز گردن آب گذشته است میرود تشنه | بلا چنین بود آن را که علت استسقاست

عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد | که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و فنا زکی    نگرد | چنان که همت او در مقام استغناست

جهان پناها چون مرتقای همت تو | ز هر چه عقل تصور کند از آن بالاست

تنزلیست ز اوج جلال جاه تو را | که منزل تو درین خاک توده غبراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو | حدیث خانه جغد نشیمن عنقاست

تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن | رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست

درین خرابه همانا عمارتی که کسی | غرض نه حظ خود آسوده گی خلق خداست

که تا به دیوارت آورند پناه | که چرخ کینه ور روزگار حادثه زاست

بجیب نور ضمیر تو آفتاب    بود | چنان ضمیر که در جیب آفتاب سهاست

ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد | درین قصیده که گفتم دلیل اشعراست

بود دل همه مشغول عشرت امروز | بجز دل تو که مشغول دولت فرداست

بلا ز دولت باقی امید ببرید    ن | برای عشرت فانی نه شیوه داناست

عنان بار که خود امید میداری | ز هر رهی که شریعت بآن نه راهنماست

فروغ روی تو تا رسم ره روشن کرد | ظلام توره و دیر غنوز راه دین برخاست

مهارت تو کجا لیست در دقایق فقه | که مبدعات ضمیر تو حیرت الفقهاست
نفاذ عدل تو برداشت از میانه خلق | رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند ز تمغا بغیر ان داغی | که در درون نه تمغاچی از غم تمغاست
اگرچه شوق سخن در سیاق حکمت بند | نه مذهب شعرا بد وظیفه حکماست
درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر | بوفق حکم تو کان را نفاذ حکم قضاست
وگرنه هیچ معنی رابجلیسی که رود | هزار نکته حکمت زبان بندگی است
سخن نه بر نهج اختصار رفت ان به | که طی کنم وگر این نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز قدر و قند ابقدر دانا | که هر خرابی او را عمارتی ز قضاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

این مقام خوش که می کشد نسیم وصل یار | خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار
فرخ ان محفل که شاهی را بود دروی قرار | روشن ان منزل که ماهی را بود دروی گذار
بیقراران را پدید آید قرار دل دراو | جای ان دارد که باشد نام او دار القرار
از فروغ افتاب شمسه او ذره را | دیده اعشی تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد | رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار

از بهشت

از نبات نقشها دیوار نقش فصل دی | همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار

باین نگاری خط ز قرطاس مقطع کرده او | نیست ممکن مثل آن قطعه ز کلک خط نگار

باشد از هر رنگ خط بر کاغذ این وین بعکس | کرده از کاغذ خطی بر لوح سیمین آشکار

چون دل صوفی در او پیدا است صورتهای غیب | بسکه مصقول است دیوار در وش آئینه وار

یک بود هر چوب باب آنکه آورا در شود | کو در این ارز و طوبی آبروی خود برار

تا در آید آفتاب دولتش روزی ز در | تا بد آنرا مانده بر در چشمهای انتظار

گنبد عنبر در باغ جهان آرای دل | کز ورقهای ملون باشدش نقش و نگار

کاغذین خان است چون فانوس تا در وی زند | شمع ملک آئین ز باد حادثات روزگار

آن حریمش است چون فردوس تا در وی کشد | نوعروس ملک در بر شه جم اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین

شهریار کامبخش کامیاب کامگار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه | بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او خواهم که گویم چون شاعران لیک نیست | پیش ارباب ذکا و فطنت آن را اعتبار

نکته کز طرف زبان خیزد نشاید بهر مدح | مهره سفتن از خزف خوش نیست بهر گوشوار

مدحت آن باشد که بر کشایش کنند | عدل جود او رقم بر صفحه لیل و نهار

بلکه از لیک نهار اندم که هم بود شان | باشد او را جاودان منشور عز و افتخار
خیزد از عدلش درخت میوه امید تر | روید از جودش نهال دولت امید بار
شه چه باشد عادل از چه کس بان ستایدش | روز حشرش راستی عدل کردد آشکار
ورنه باشد عادل خوانند خلقی عادلش | در شمار ذم برآید مدحشان روز شمار
ای بسا دیوان مدح شهریاران را که کرد | ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار
لیک چشم اعتبار امروز زان برداشته است | عقل عبرت بین چنانکه امروز را تقویم پار
شهریارا کامکارا میکنم پیش تو عرض | چند نکته بر زبان نیکخواهی گوش دار
سعی در تعمیر صورت بیش ازین منما که هست | پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار
خانه دل در تنزل خوانه گل سر بلند | خوانه دین در تنزل خوانه طین استوار
کار طفلانست کردن نقش بر دیوارها | بالغانند از نهار راز کار طفلان زینهار
شاهبازانست خود بر بیران زین خاکدان | تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار
صحن منزل اگر بودی کمال بابت دین | کی ازین فیروزه ایوان سر برآوردی بوار
تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره تنر | خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار
خورده ش یک لقمه ماندی خشک نیمی تر شدی | چون فراز کلبه او ابر گشتی قطره بار
بهر قیلوله درین بیغوله چون خفتی کدام | بر تنش سایه ردا بودی فروغ خور ازار

کس نیارستی قیاسش فرق کردن از رکوع — چون دران کاشانه محنت شدی عاجز گذار

بس که در وقت سجودش سر بدیوار آمدی — تا رکوع او سر بسر ز آسیب او بودی فگار

بو الفضولی گفتش آن به کز پی آسوده گی — منزلی با فسحت و نزهت نمائی اختیار

گفت آنکس را که باید بار بستن زین سرا — فسحت خانه از این افزون نباید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چه خواهد عاقبت — محنت هم خانگی پیش آمدن با مور و مار

زین نمکها پای همت سوی بالا نه که چرخ — نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار

تو بغفلت خفته هست مهر شب از بهر پاس — چشم بر تو دیده بانان را از این نیلی حصار

از غبار تن بیفشان دامن جان پیش از آن — کز وجودت باد استغنا بر انگیزد غبار

در کنار کس چه بنهند آرزوی این جهان — خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال — بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار

نه دعا اینکه کز خدا خواهم مجالی بهر او — چون هزارش سال در عالم بقا با صد هزار

نه دعائی کز قصور همت اندر وی کنیم — بر حصول دولت اقبال فانی اختصار

بلکه میگویم خدایا تا دعا ممکن بود — بر بقایش باد ملک و دین و ملت را قرار

دولتش باد آفرین در مسند شاهی گران

پایه ادنی بود زان گنبد ملک پایدار



حبذا قصری که ایوانش ز کیوان برتر است — قبه بالای او بالای چرخ اخضر است

سر کشیده است آنچنان بالا که گویی چرخ را — کنگر بالای بامش شرفهای افسر است

کعبه از سنگست هر سنگی که در بالای اوست — کعبه آب مقبلان را قبله گاه دیگر است

چرخ بر معمار او گاه عمارت عرض کرد — خشت مهر و مه که این از سیم ناب آن ازززر است

گفت خشت سیم و زر اینجا نمی ارزد بهیچ — بر زمین افکن که فرش صحنش را در خور است

گلی که اجزای خشت قضا گنبد کرد — خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثر است

بهر بنیاد متونش کار او هر بامداد — رنج سر رشته مهر از اسفیدج انور است

شاخ برگ نقشهای عرصه صفحه دیوار او — در علو منزلت با شاخ طوبی همسر است

آنچه فاضل مانده از نقاش رنگ آمیز او — یک شغال لاجورد این گنبد نیلوفر است

شب ز نور شمسه او ذره در چشم جریر — ز آفتاب جاست بر اهل بصر روشنتر است

میکنم دعوی که هست افزون ز عالم فسحتش — گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشور است

حجتم این بس که آن شاهی که در عالم رجاه — می نگنجد در حریم مهد عزت کستر است

شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین

گر سرابستان جاهش نه فلک یک منظر است

سقف قصرش با ملمع نقشها بالای سر — آنچه بالای زمین این طارم پر اختر است

چون

چون در خلوت سرا بر روی خاقان کرده باز / از سران صد حلقه پیش چون حلقه بیرون در است

چون بود در سایه دیوار او جا یافته / گر نهد در قصر خود پا از درون قصر است

ملک از او شد دلبر زیبا و این فیروزه طاق / پیش این ایوان مقوس ابروی اندلبر است

شب سر آید زهره بهر پاسبانانش سرود / گوییا بر گوشه بامش یکی خنیاگر است

از در دهلیز جاه او که باب دولت است / قسمت هر گنجه تخت هر اسکندر است

آفتاب چرخ را با او همی کردم قیاس / در محیط همت او این صدف وان گوهر است

عرصه هیجا که باشد پر دلان را روضه / کشته بیر گل غنچه‌ها پیکان سوسن خنجر است

هر که آنجا ز ابر تیغ افشانده باران حزن / رسته از خون اعادی لاله‌های احمر است

مدحت جاه جلالش را چه حاجت مستمع / حسن مادرزاد مستغنی ز زیب زیور است

تا فلک کرده ز خورشید آتشی از انجم سپند / گرد این قصر جهان آرا چه گردان مجمر است

باد دور از چشم بد دوری که در فتح جام عیش

آنکه همچون جم هزارش جرعه نوش ساغر است

نسیم جان شنوم دمبدم ز عالم دل / کشاده اند دری در حریم این منزل

ز نندکی در و دیوار او اثر دارد / سرشته اند همانا ز آب خضرش گل

دهد بقای مخلد هوای او گویی / فرو شده بگلش پای عمر مستعجل



چه خوانده دل اهل قبول مقبول است | ره قبول دراو هر که یافت شد مقبل

ندیده مجمعه دیوار ادخراش قلم | نموده نقش همه مصوران چگل

حجاب ذره نکرده دو زلبس ضیا که دروا است | نه شب نقاب ظلام نه روز پرده ظلل

دلی که دیده کشید بطاق ایوانش | بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل

دهد صریر درش بیشتر نزول سؤال | بفتح باب روانی بشارت سائل

بجای خود بود ار ساکنان سدره نهند | بدو دعا و ثنا کامران درو محفل

بلند مرتبه سلطان حسین کز ره لطف

کند نزول درین خاک توده نازل

وگر نیست بود بیش پایه قدرش | جهان عالم اگر عالیست وگر سافل

بعون جود کفش چون رسم که دریا نیست | محیط دارد نه قعرش پدید نی ساحل

سحاب فیض نوال وی از بسیط زمین | بساط حاتم طی ساخت طی که طی سکل

شود خراب زیاجوج فتنه گیتی اگر | نه در میانه بود سد تیغ او حایل

مراد هر دو جهانش از خدای حاصل باد | جهان که روزیست مراد جهانیان حاصل

فزود جاهش از خسروان که به باد

فزون زماهی جاه زمان مستقبل

۱۲۵ ب

این همایون خانه کامد خوانه چشم جهان | روشنائی باد ازو چشم جهان را جاودان

خانه چشمش چرا گویم چه روشن دیده ام | در سیاهی نور ان پنهان نور این عیان

سبزپوشان صف زده از دور گرداگرد ان | بیت معمور است کامد بر زمین از آسمان

در صفا چون خوانه کعبه است لیکه اطاقه اشت | زمزم آبی بر کران از خوانه و بیجا در میان

از در کسین بود بی رکر در پای او | بر رخ نظاره گی بگشاده ابواب جنان

در بنا بدحوزده کاریهای نقش چرخ پیر | نی فرنگ چشمها از شیشهای تابدان

بر لب حوضی ز مرمر بسته اش بنشین دمی | تا بلور حل در آب منعقد بینی روان

میجهد رقصان به بالا آب از فواره اش | در هوای بزم شاهی کام بخش کامران

شاه ابو الغازی معز ملک دین سلطان حسین

افتاب عدل احسان سایه امن امان

انکه گر سازد بقدر همت خود منزلی | تنگ آید زان عمارت عرصه کون مکان

تا بود از گردش پرکار نقش آرای صنع | شمسه این لاجوردی سقف شمسی خاوران

از زمین بوس سرافرازان زرین تاج باد | این سعادت خوانه را پر زیب زیور آستان

ای از علو قدر بکرسی نهاده پا | فرق متیم فرش حریم تو عرش سا

مشکل رسد بدولت تقبیل بنده آن — گردون اگرچه رغبت کند قامت دوتا

از طرف بام تو (برتر) از نکرد پاسبان — در چشمش آفتاب نماید کم از سها

در نیمه ره لبد ره براساید از عروج — مرغی که سوی کنگر قصرت کند هوا

بر آسمان اگر فکنی سایه چون زمین — تنها زمین لب به تو کی کند وفا

ظل زمین لب به فرشت نمی‌رسد — فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا

سنگ اساس تو ز تصلب جبل مثل — سقف رواق تو ز ترفع سما نما

زان لنگر زمینی او لا ثبت الجبال — زین قبله دعائی او انشقت السما

روی توجه همه آفاق بسوی توست — هم قبله دعائی و هم کعبه صفا

وضع تو بی نظیر بنای تو دلپذیر — آب تو جانفزا و هوای تو دلکشا

هر جای تو که بنگرم به ز دیگر است — با تو نمی‌رسد صفت من به هیچ جا

جهدی بلیغ کرد بوصفت زبان نطق — اما نشد هنوز کما ینبغی ادا

خود را بر آستان تو اندازد آفتاب — دارد فرشهای تو در یوزه صفا

انداخت عکس نقش ضمیر مصوران — از بسکه یافت صفحه دیوار تو جلا

خورشید زرتاب فلک گشت لاجورد — کردند جا درون تو خود را بنقشها

نقاش چین چه کار کند در تو غیر آنکه — بر نقش کلک خویش کشد نامه خطا

جوی

حوض تو در میانهٔ انهار کرده او | ما در میان او و خوش او در میان ما

چون چار جوی خلد بالوان مختلف | جاریست گرد حوض تو انهار دائما

حوضی عجب ز سیم که بر دیدهٔ خیال | تمثیل مثل او نبود جز سیمیا

چون دید حوض سیم تو از آب لطف بر | سیماب شد ز روی زمین چشمهٔ بقا

سر بر کشید طرفه درختی از آن میان | وین طرفه‌تر که نیست در او قوت نما

ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان | جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا

مرغان بشاخ و برگ وی آن سان گرفته انس | کز وی نمی‌شوند بصد های و هو جدا

جز منتهای همت مرغان عرش نیست | نبود درخت سدره بدینگونه منتها

فواره در ترانه ز منقار مرغ او | در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا

ننهاده در حریم تو سالک هنوز پا | گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا

حاجت بقول نیست که بی‌لذت سؤال (بیدلت که) | حاجات سائلان ز در ما شود روا

از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب | گر آورد بسایهٔ دیوارت التجا

لیکه از فروغ شمسه درون برون تو | امکان سایه نیست مگر سایهٔ خدا

ذو الجود والمکارم والفضل والمنن | ذو المجد والمفاخر والعز والعلا

سلطان حسین آنکه بود روز بزم و رزم | کالغیث فی العطیة کاللیث فی الوغا

شاهی غزا شعار که دارد غزای او — هر روز کار دشمن دین صورت عزا

مشکین بود ز طیب خلقش مشام کل — روشن ز گرد مرکب او چشم توتیا

باید ز کیمیا صفت زر وجود مس — ور التفات هست او فعل کیمیا

گر یابی بخدمت او رخصت قیام — از پشت چرخ زود برون رفتی اتکا

نبود بروز های ربیع المطر که جوز — با دست زر فشانش عرق ریز دار حیا

شد خصم سفله از اثر تیغ او دو نیم — چون ارض سفلی از رقم خط استوا

هر کس که رو بمهر وی آرد چه باک ازان — کافتد چه سایه خصم نگونسارش از قفا

خوانه فلک لب به او خوانند ورنه چیست — بر مهد اطلسش زده مهر متکا

عالم پناه شاها چون ملک شد دولت — ازش هدان سرو قد و برقع خفا

پوشیده نیست درتو که در عرصه فناست — معموره که هست درین عرصه فنا

آن به که از اشارت معمار عقل و دین — در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا

هر جا روان کنی ز درون بروش آب — از جویبار دانش سرچشمه ذکا

بنشانیش بجوی درختی که باشدش — شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا

بر کش بود هوا رده بغض را علاج — تا خشک شود رهای شده عجز را عصا

مرغان در آن نشسته ز انتار نیز تو — افکنده در رواق فلک غلغل دعا

ز نیو

از میوه خود چه گویم کز طعم و بوی خوش    جان تو را شود ابد الابدین غذا

بفروش کام نفس بخر دولت ابد    اینک ستاده مشتری ان الله اشتری

حیف آیدم که رایت شاهی فتد ز پا    انجا که سر کشد علم دولت گدا

تنگ است مدت رسا خلق این سرای کار    کم کاران سرای نازی درین سرا

از فیض ابر لطف سحاب نوال توست    هر نکته که زاد ازین طبع نکته زا

ورنه در المحیط که هر قطره است ازاو    بحر گهر چه قدر صدف ریزه مرا

تا بهر صید مرغ ارادت همی نهند    هر صبح و شام اهل صفا دامی از دعا

باد اهمیشه مرغ اجابت شکار تو

دامش دعای دام لک العز والبقا

ای سر از قدر بر فلک سوده    عالمی در پناهت آسوده

از زمین بوس سرکشان جهان    آستان تو گشته فرسوده

گوش سائل بجز صدای کرم    از جریر در تو نشنوده

هرچه پنهان ز وضعهای بدیع    در خیال مهندسان بوده

در بنای تو صنعت استاد    همه را آشکار بنموده

هرکه دیده فروغ شمسهٔ او    دیده بر آفتاب نگشوده

پیش نعلش تو سپهر کبود — صد نعل لاجورد آلوده

با همه آمد زابر بالا تر — نیست حاجت که باشد اندوده

در جلال تو دولت ازلی — هر زمان چیز دیگر افزوده

وز همه بهتر انکه مرکب شاه

از تو گاهی نزول فرموده

منم که تاج سر مهر خاکپای منست — چه ذره رقص کنان مهر در هوای منست

قطار روز و شب انقدر سایه نوری — ز اوج کنگره کاخ کبریای منست

باقتاب کی سر در آورم که چه او — هزار خشت ز زر افتاده فضای منست

ز ماه مهر بکف هر شب از شهاب عصا — فلک طواف کنان کرد در گدای منست

ز شب چه ماه بود حاجت نه زور سپهر — چنین که روی زمین روشن از صفای منست

زمین بزم شه ساقیان حور نژاد — حریم روضه رضوان حرم سرای منست

کند نزول زمین هر زمان بجای دگر

چه لطفها که زمهر شنش بجای منست

تا صدر سید ساخت معطر شام من — در چین نامه داشت مگر نافه ختن

ان نامه نیست بلکه یکی گلشنه باغبان — چیده از چمن بنفشه بهم دمید در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر     زینسان ندید سنبل مشکین ز نسترن

شگفته غنچه ایست چه پیچیده بینیش     بر سبزهٔ تر گل سیراب خنده زن

نسرین بری گرفته سر زلف برگره     گلچهره نهاده برخ جعد پرشکن

تختیست خوش زعاج که صف صف نشسته اند     بروی بناز هندو کان برهنه تن

اینها کنایتست بگویم سخن صریح     وز چهره نقاین بگشایم نقاب من

اقبال نامه ایست ز اخلاص پیشه     از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که حد من نبود مدحش اینچنان     کو خود بعدل جود کند علاج خویشتن

چون قاصرست کلک زبانم ز مدحش     آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهری بگوش تو سفته ام     در های شاهوار به از لؤلؤ عدن

آویزه ایست درخور دارم اینقدر     چشم از تو هر دمی که نهی گوش سوی من

تو یوسفی بملک جلالت نهاده تخت     من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن

یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی     من دارم از برای تو صد بیت حزن

دادت عطیه ملکی بلکه چند ملک     بی منت سپاه حشم فضل ذو المنن

باید زبان حال مقال تو روز و شب     باشد بشکر گوئی این فضل مرتهن

تو بر درختی از چمن عدل باغ ملک     تیشه مکن ز ظلم بآنش بیخ خود مکن

باش از شکوفه کرم عدل زیب باغ | باش از نثار جود تو سیمای رونق چمن
تا زان شکوفه روح فزایند شیخ و شاب | تا زین نثار کام ربایند مرد و زن
انگونه زی که رشته آمال را بود | عدلت گره گشای نه ظلمت گره فکن
زانصاف ملک را طرب اباد کن چنان | کانجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار | پایش بزر چه شمع کش از زر کنی لگن
بی نور علم او شود از تیره گی جهل | زان سان جهان که در شب ظلمانی انجمن
ان را شناس صاحب علم عمل که هست | زان مغز شریعت زین محیی سنن
نی ان سفینه را که ز تلبیس نفس دیو | تخوانهای نفس هوا رست برهمن
هر جا قلم که راست کند خویش را بر آن | کار دو دست مال فقیری بمکر و فن
دستش ببر بتیغ سیاست قلم تا رقم کند | آثار عدل داد تو بر صفحه زمین
بر نفس مال خلق کسی را مکن امین | کو در رعایت درمی نیست مؤتمن
در جامه خانه ره مده ان را که میکند | از مرده شوی پیرهن از مرده کان کفن
آزار جوی را مکن آسوده زا ایمنی | کازرده مردنش به از اسوده زیستن
ان را که ستر عیب دریدن بود هنر | بر روی برای ستر کفن به که پیرهن
یک خلق خویش زهر که به بینی پسند کن | یمن سهیل شد سبب دولت یمن

بلطف

یکلحظه هر که نیک شود مغتنم شمار — قرن اویس شد سبب رونق قرن

چیزی که میکنی طلب از اهل آن طلب — گر نار بن بنار رسی نی بنار ون

نیکان فرشته خوی بدست اهرمن صفت — هستند بر فرشته روان حکم اهرمن

گر دوست بکشش رگ جان از بدن که هست — از بهر دست بستنش این بهترین رسن

مشغوف آن شو که نه پاکست اصل او — چندان طراوتی ندهد سبزه دمن

عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم — بالا پرند مرغان اما نه با پران

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا — خود کار من دعاست چه در سر چه در علن

معمور خانه ایست همچو سرای بلد — آن را ولایت دل ویران بود ثمن

تا باشد اندوها که رود سوی آسمان — گاهی مفیض رحمت که مثمر محن

تا با ذر اهل صدق دعای تو مستجاب — بر خصم تو سهام بر اجابت تو مجن

بر خصم تو مباد پی آن سهام درع — جز آنکه چشمه چشمه چه در غش بود کفن

بادا همچو چنانکه رساند بجان خصم
زهراب تو چه حرف کند ناوک فتن

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا — الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا

نامه سربسته آوردی که گر چون نافه اش — در شکافی بر مشام جان زند بوی وفا

سمت اما در او غیر تنزل نیست و آب — طرفه جائی کان تنزل هست عین ارتقا

پایه پایه عقل زان سلم چه میاید فرود — می نهد کوهی از ان پایه فراز عرش پای

نثر و نظمش بین که پنداری دبیر چرخ عرض کرد — عقد پروین را در اثنای بنات النعش جا

یا خود افتاده است مخزونات گنج پر گهر — بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

قطرهای نثر او قوت ده نشو هنر — نکتهای نظم او روشن گر تیغ ذکا

خواستم گیرم سواد از مه سیاهی از ظلم — خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی

تا جواب آن کنم آن دبیر عقل کوش — بر فکند از چهره اندیشه جلباب حیا

ز آفتاب جود چون رخشنده گردد آفتاب — در مقابل سهل باشد کجنش نور از سها

در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی — از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا

در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز — کی پسندد عقل از طیان که باشد ژاژخا

در ضرورت باشد اینقدر طریق شعر گیر — نا روای غیر شاعر هست شاعر را روا

چون دبیر عقل زد بهر من این سنجیده رای — سر زد از خاطر بتوفیق الهی این مطلع مرا

جز تو نبود قاصدی بقاصدان را ای صبا — خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا

عرصه آنجا سلامی از سلامت مستعب — بس که چون اسم سلام آفاقیان را ملتجا

سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز — تا کشد از رگ جان عقده پیچ عنا

غرق بحر شوقم ار سوبت نویسم شرح آن — نیست آن جز جنبش دستی ببوی آشنا

نیست در شهر تو را از بهر منع عاشقان — شهربند ار چه آن در لبت بر رویم قضا

از گران جانی ندانم سوبت آمد ورنه هست — جذب شوق از پیش روی دفع اضداد از قفا

هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال — گر چه گردد باد صرصر یار با آهن ربا

شد فضای ملک هستی بر دلم چون پای تنگ — میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا

بر جبین داغ نفاق از یکطرف جمع دغل — بر زبان لاف وفاق از یکطرف مشت دغا

دوستان این دشمنان آن می ندانم در میان — تا بکی باشم مذبذب من درین دار فنا

چند گردم گرد شهر و روستا در داکه نیست — همزبانی یافت نی در شهر نه در روستا

درد تنهائی گریبان گیر من شد تا ز بود — دهر خوان از کشم دامان اخوان الصفا

پاکبازانی بتن بر ساحل بحر وجود — لیک سر جانشان مستغرق موج بلا فنا

مستقر صورت ایشان حضیض خاک — مرتقای همت ایشان حریم کبریا

جای نی در ارض نی اندر سما یابند شان — طرفه تر حالی که ایشان بر بود از ارض و سما

گم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر — بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثرا

از نوازشهای شیرین و نصیحتهای گرم — خستگان را مرهم آزادگان را مومیا

تاج و تخت مملکت را خواب بینند خیال — شب چه آسایند سر بر خشت تن بر بوریا

یکنفس زو فات آن عیش مخلد را سبب | یک گهر زان فاست آن ملک موبد را بها

روی شان در دفع ظلمتها مصابیح الظلام | رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

کیف لا اشکو وقد زادت تصاریف المحن | کیف لا ابکی وقد طالت تباریح الهوی

مانده زایشان دور از راه صحبت کرده ام | اختیار گوشه تجرید کنج انزوا

لیکه با جمعی برون از کسوت نوع بشر | عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسیدست از قلم بی واسطه | مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا

وحشیان حرف را کز هم گریزان آمدند | قید کردستند در شکلین سلاسل عمرها

پوست پوشیده فرو بسته لب از گفتار لیک | بر طلبکاران بتابیده نظر مشکل کشا

ان یکی برتر ز جمله در علو مرتبه | چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهر دور اقتدا دکان اوراد ولی | پر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفی

وان یکی ز اسرار قرآن پرده شبهت کشای | وان دگر ز آیینه سنت ظلام شک زدا

ان یکی از جنبش ستاییان در روی اثر | وان دگر از تابش اشراقیان در روی ضیا

ان یکی در شیرکان سر وحدت را شرح | برگرفته در حضور بالغان ستر خفا

واندگر تشحید خاطر را نهاده در میان | گاه نظمی دلفریب و گاه نثری جانفزا

از فزونی ثبت چشم خویشتن کرده چهار | کرده رو در روی ایشان نشسته دائما

ازو

گر شود ابر است بر رخ منع حجاب — یا بر و گرد ملال از دیده فکرت جلا

پای از سر سازم و کرسی ز زانو بنهم — پای بر کرسی لکی تیلی فی الارض العلا

سر ز جیب تن برارم دیده جان افکنم — بر جهانی همچه صحرای امل بی منتها

ملکی از نور و ظلم برتر که هر کانجا رسید — گفت لیس عند ربی للاصباح للمسا

نی در او بغض عداوت نی در او حرص امل — نی در او کبر و رعونت نی در او زرق ریا

لاله باغ وی از باران صفوت در نمو — آهو دشت وی از ریحان حرمت در چرا

داده بوی آهویش جان ناف از کنه غیب — خوانده لا الا الله اش دلرا بنفی ماسوا

زان نگارستان هزاران صید معنی آورم — بهر قوت جمعی از خاصان حقایق ناشنا

شاهباز دل هنوز اندر هوایش پر زنان — بیند آب و گل نیارم من بدین وحشت سرا

لیک غرق جرمم من زین بیهوده سیر ایان — بشکنند از تن سبوی میل بسر و کندنا

نیست مقبول جهد جز آنکه خود کرد آورد — کوی عنبر گر نیابی پیشش کی بوید گیا

محرمی چون نیست بید از انکه دارم در ضمیر — وز زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر کشیانم بخوناب جگر از داغ دل — بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شها

ور شوم مضطر ز خامه برتراشم محرمی — وز زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

از جوانمردان کهنم عرض از اغیار نیست — راز دار من ورای کهف یا کهف الوری

هر زبان سخن دوران از بیان سبزیم دارم

هم جهان را خواجه هم فقر را دیباجه / نلت ستر الفقر لکن کنت استار الفنا

مدح تو خوانم نه همچون شاعران پیشیان / دارد از آوای زاغان طوطی طبعم ابا

چیست شغل شاعران تنمیق اوصاف نعوت / چیست دأب پیشیان تدقیق الفاظ کنا

وین تکلف گرچه زر ده دهی باشد بنوعی / کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا

خود ثنای خویش کن نعتی سوی معنی گرای / وز چه مدح کج رفتاران صورت بربرا

پای جائی نه که گردون پایه قدرت بود / ور بود برتر ز گردون پایه مدح ثنا

غرق شو در لجه بحری کشتی افتاده بروی / نیست بیش از برگ نیلوفر از آن تلبیس وطا

قطره پیش از بحر گنجد در انا لیکن چه شد / متحد با بحر تاب وی کی آرد انا

اینچنین مدحی که گفتم چون نه حد غیر تواست / مدح کور الاختصار اولی نماید بر دعا

تا بود سرمایه صوفی فنا از بود خویش / باد آن سرمایه حاصل سود آن کنج بقا

تیز بادا نور اچشم بقا تا غایتی
کشتی [illegible] ترقی ممتنع باشد پس از کنه غط

ماء معین چیست خاکپای محمد / حبل متین ربقه ولای محمد

خلقت عالم برای نوع بشر شد / خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت / بر ته نعلین عرش سای محمد

عروهٔ وثقی بس است دین و دول را　　رشتهٔ از گوشهٔ ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش　　جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جان است　　نیست مراد دیگری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که شناسد　　من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کلامه

صلی الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد　　پردهٔ آن نور خاکی حجب

بست نقابی ز آب خاک وگرنه　　رتبهٔ امکان نداشت تاب

چشم خدا بین بجز خدای نه بیند　　چون ز میان برفکند نقاب

افسر کونین گشت کاف لعمرک　　از شرف دولت خطاب

چون شب اسری کشید سرمهٔ مازاغ　　نقش سوای نشود حجاب

دولت فردا بهیچ باب نیابد　　هر که شد امروز رد باب

هر چه بود درج در صحیفهٔ هستی　　منتخب باشد از کتاب

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صلی الهی علی النبی و آله

گر نبودی پرده صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه نخوانش که هیچ رویت چه فرزین — هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زر ناب ناسره مس را — پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی — مستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چه آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه خجل ماند از ثبات محمد

من که زنم در سخن دم انجم ز — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یلیق بنعت کماله

صلی الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد — هست حبابی ز بحر جود محمد

مطرب دستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی به از درود محمد

پایه قدر مقربان ملائک — با همه رفعت بود فرود محمد

خلوت جان اقدم اقدس — نامده در دیده شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تب تبت — سوخته باد آتش حسود محمد

شیوه صدیقیان وفاد محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درک هبوط مخالف     فوق سعود فلک سعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسرا چه داد بار محمد     از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات مخزن احدی     کرد دران تیره شب نثار محمد

خواجگی کائنات داد خدا بش     لیک بفقر آمد افتخار محمد

بعد حق اندم که کس نبود بصورت     غیر ابابکر یار غار محمد

شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش     بر در آن غار پرده دار محمد

گر بد از ارباب شوق باد بهاری     خار خسی آرد از دیار محمد

همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر     جا کنم آن را بیادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد     ز عالم و آدم مکن قیاس محمد

وحدت مسطور در مطاوی کثرت     بار دگر سر زد از لباس محمد

یکسر مو از حقش جدا نشناسد     هر که شد امروز حق شناس محمد

تا بقیامت مصون بود ز تزلزل　　دین قویم قوی اساس محمد

جیش عدو گشته با وفور جلادت　　منهزم از هیبت هراس محمد

حفظ حق اندر لباس نسخ عاکب　　داشته از باس خصم باس محمد

هرچه کند التماس در حق امت　　حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال بود　　مشک شمیمی ز مشک خال محمد

در چمن فاستقم قدم ننهاده　　سرو روانی باعتدال محمد

حرف شناسای نقش کلک قدم را　　صد مدد از میم و دال محمد

یافت چه روی بتان رخال معنبر　　دین هدی زیب از هلال محمد

چند نشینی درین سراچه ظلمت　　محتجب از نیر کمال محمد

روز نه بلکه تا فت بر همه عالم　　پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نشاید　　جز بمحبت مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

چون زامان جست نعت نام محمد | صلّ علی سیّد الانام محمد

بهره بیابی ز شوق مشرب مستان | تا بکشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت | هست یکین پایه از مقام محمد

پیک نسیم شمال ای شده محرم | در حرم جاه احترام محمد

بهر خدا چون بغیر عرض رسانی | از قبل بیدلان سلام محمد

شرح دهی افتقار و عجز رهی را | با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که درآیم بدین وسیله دولت | در کنف ظلّ اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صلّ الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد | کاشف سرّ هدی بیان محمد

شاه نشانان بارگاه جلالند | خاک نشینان آستان محمد

کشته نشان مسند هر پادشاهی | حوت نهابود نشان محمد

هست بمهمان سرای نعمت هستی | عالم آدم طفیل خوان محمد

با همه اشجار جست روضه جنت | چند نهالی ز بوستان محمد

گر بمحل ز عرش دارش اعلا | نیست غلوّ در علوشان محمد

شد صدف گوش هوش عارف عامی
پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یعنی بنعت کماله

صل الهی علی النبی واله

صبح هدی تافت از جبین محمد
عرصه دینی گرفت دین محمد

گشت بفحوای مارمیت هویدا
ستر یدالله زاستین محمد

از پس از پیش هر چه باشد بوده
دید عیان چشم تیزبین محمد

طوق نه گردن سران جهان است
حلقه گیسوی عنبرین محمد

لفظ همه کائنات آمده قاصر
از ثمن گوهر ثمین محمد

تخت نشانان تاج بخش کشیده
تاج گدایان خوشه چین محمد

غیر جهان افرین کسی نشناسد
در دو جهان حد آفرین محمد

لیس کلامی یعنی بنعت کماله

صل الهی علی النبی واله

هر که نه آورده رو براه محمد
کی بودش جای در پناه محمد

هست برون از دو کون گرچه نظامم
خاک مدینه هست تکیه گاه محمد

داد ز ضعف سوءمان مددش حق
ضعف چه شد لا حق سپاه محمد

لوکره

کوکبه حسن آفتاب شکسته است — شعشعه طلعت چه ماه محمد

چون که دعوت زبان کشاده بدعوی — بود حجر تا شجر گواه محمد

با گنهی همچه کوه چشم شفاعت — باشدم از عفو کوگاه محمد

خرمن شورشه تمام بشر را — نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صلّ الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفا است روی محمد — منبع جان لطف خوی محمد

سلسلهٔ کائنات را سببی نیست — جز شکن زلف مشکبوی محمد

بر رخ چشم از خون دل دو رود روان بین — تحفه رسان این دو رود سوی محمد

چشم رمد دیده بر رحمت کرم کن — کحل جلائی ز خاک کوی محمد

مرهم رحمت جراحت دگران را — جان من داغ آرزوی محمد

دولت جامی بس اینکه میگذراند — عمر گرامی بگفتگوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صلّ الهی علی النبی و آله

محمل رحلت به بند ای ساربان که هجر بار — میکند هر دم بر دیم قطرهای خون قطار

محمل رحلت ببند ای ساربان کز هجر یار / میکشد هر دم برویم قطرهای خون قطار

زودتر آهنگ ره کن کارزوی او مرا / برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار

ترک این وادی بترک اختیاری چون توان / نیستم در قبضه قدرت زمام اختیار

اشتری مستم که نبود بیم دم در راه او / بست در بینی مرا از رشته مهرش مهار

پای کوبان میبرد سوی جمال او مرا / زیر پایم چون حریر گل بود خار او خار

هر کسی بر ناقه بهر کعبه باری می نهد / بار من فاقه است من زین کعبه هستم زیر بار

هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش / مینماید چهره مقصود را آیینه وار

محمل امشب دیر می جنبد حدی آغاز کن

بینوایان را نوای دیگر از نو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یکسو آواز درای / از گران جانی بود آن را که ماند دل بجای

ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود / گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای

لیلی اندر محملی چه گلگشت کوی میبرد من / کز نسیمش میاید شمیم جانفزای

حال وجد من فزود از بوی جان افزای کید / سوی کذم ای صبا بهر خدا راهی نمای

منزل جانان کان لطف احسان است کید / آب او خوش خاک او دلکش هوا آب جانفزای

لاله صحرای او بر چهره گل داغ نه / سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشکسای

دایم

٢٦

واپه اندارم که بینم گند را ماوای خویش
گر نیایم وانه خود وای من صد وای وای

گند مسکویم و زان قصدم زباین یثرب است

کافتاب جود خورشید کرم را مغرب است

بر کنار دجله دور افتاده ام از خانمان
وز دو دیده دجله خون در کنار من روان

پا برون که کردمی بر خاک بغداد از رکاب
گر نبردی از روی یثرب بم از کف عنان

حبذا یثرب که تا یکدم کنم انجا وطن
عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان

مرغ جان را آشیان انجاست انجا مدام
رهنما این مرغ را روزی سوی آن آشیان

خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بفرض
مرقد پاکش چه مهد عیسی اندر آسمان

فرض بودی بر همه بهر زیارت گردش
صرف کردن عمر خود در جستجوی نردبان

مرقد او دور زیاین بیدل از بی حسرتی
پا ز سر نا کرده بنشینم ز طوفش یکزمان

کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صاف

گرد آن خرم حرم گردم خرامان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود
السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای انکه تا از جبهه آدم نتافت
نور پاکت کس نبرد از قدسیان او را سجود

السلام ای انکه زنگ ظلمت کفر و نفاق
صیقل تیغ تو از آئینه گیتی زدود

السلام ای آنکه ناید در همه کون و مکان
تیزبینان را بجز روی تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بهر فرش راهت فرق دهر
اطلسی را کش زشب کردند تار از زر بود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا
در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام
بر درت این بار با پشت دوتا آورده‌ام

چشم رحمت برگشا سوی سفید من نگر
گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام

آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو
هستم آنکم که اکنون رو براه آورده‌ام

عجز و بیخویشتی و درویشی و دلریشی و درد
این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام

دیو ره زن در کمین نفس هوا اعدای دین
زین همه بابا به لطفت پناه آورده‌ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا
کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام

بسته‌ام بر یکدیگر گلها ز خارستان طبع
سوی فردوس برین مشت گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت رنج دراز
بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

یا رسول الله

یا رسول الله نمی‌گویم که مهمان توام | یا فقیر طعمه جو از ریزه خوان توام
بر لب افتاده زبان گر کهن سگی ام تشنه جان | آرزومندی ز جود بحر احسان توام
گر ندارم افسر شاهی به سر این بس مباهات | گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول | گر بیاید دست زد از پیش دربان توام
شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز | من ببوی گشته خورسند از گلستان توام
واره‌ام از گفتگوی زاغ طبعم گر چه من | عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من | گر شفاعت نامه باید نزد دیوان توام

چون بود عرض شفاعت نامه را جانی بس منیع
آل اصحاب تو را بیش تو چی آرم شفیع

حق آنانیکه عمری در وفایت بوده‌اند | وین زمان در ساحت بزم تو خوش آسوده‌اند
حق آنانیکه راهی را که خود پیموده‌اند | پای از سر ساخته آن راه پیموده‌اند
حق آنانیکه در تیه ضلالت صدق را | جز بصوب راه شرع تو ره ننموده‌اند
گر گدای بینوا جامی عنایت دیده است | کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده‌اند
از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز | بر دل جانش که از نوش گناه آلوده‌اند
کلک بنگاشته ده زین در که عمری با هوس | مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند

کن قبول ان را که الف ن گر کنم ای | هم تن و هم جان براهت سوده فرسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از جهل حجیم

بر صراط سنت و شرع تو باشد مستقیم

صبحدم ساغر شبانه زدیم | ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چه کمان | تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زما نرح نگر نیست | خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی عقل و هم بشکنیم | غوطه در بحر بیکرانه زدیم
مست و بیخود نه کنج کاشانه | نقب سوی شرابخوانه زدیم
ور حریم شرابخوانه علم | بر سر کوی ان یگانه زدیم
بهر یک جرعه ز ساغر او | سر خدمت بر استانه زدیم
کرده عزم بهانه ز اتش شوق | شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم | باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تو بی ساقی

کاننا شمس و جهک الباقی

همه عالم خیال می بینم | پرتو الجمال می بینم

دفتر محاسن مفصل کون  نسخهٔ آن کمال می بینم

هر کجا دانه ایست یا دامی  حسن آن خط و خال می بینم

عارفان را ز لعل نوشینش  غرق آب زلال می بینم

منکران را ز جعد مشکینش  در کمند وبال می بینم

قوت جانم مباد جز می عشق  توبه زین می محال می بینم

می بفتوای شرع گشته حرام  ور کف او حلال می بینم

گرچه پیش لب شکر بارش  طوطی نطق لال می بینم

سخنی غیر ازین نخواهم گفت  تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را تو ئی ساقی

کائنا شمس وجهک الباقی

چند اوستاد چابک دست  که پس پردهٔ خیال نشست

رشتهٔ جنبش و سکون همه  در خم حلقهٔ ارادت بست

آن یکی در سکون جاویدان  وان دگر در تحرک پیوست

کنه ذاتش نگنجد اندر عقل  تیر حکمش نیاید اندر شست

هر چه ما دوختیم او بدرید  وانچه ما ساختیم او بشکست

هرچه ما دوخته‌ایم او بدرید	وانچه ما ساخته‌ایم او بشکست

غیر او هرچه در جهان بینی	نیست دان گرچه ملتما پیداست

کی بر دره درون پرده کسی	گر تماشای نقش پرده خوشست

پرده از روی کار او بردار	پیش ازین نقش پرده رابسرست

درکش از جام حسن او می عشق	پیش رویش نهاده عاشق مست

که می عشق را تویی ساقی

کانتا شمس وجهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود	زد سر از پرده در سرای وجود

سرمه در چشم خوابناک کشید	حلقه از جعد تابدار گشود

بر مه از عقد زلف سلسله بست	بر گل از خط سبز غالیه سود

طره را صید بیدلان آموخت	غمزه را قتل عاشقان فرمود

ساخت آن را بهر بشی خورسند	کرد این را بپوسه خوشنود

هر که را هرچه بود در خور بست	نه از آن کاست ذره نه فزود

ساقی بزم گشت و می درداد	هوش هم از سر بجرعه بربود

انچنان بیخودم از آن جرعه	که ندارم هم مجال گفت و شنود

ازان آن

از زبان منش بنغمهٔ چنگ — گو بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را توئی ساقی

کانما شمس وجهک الباقی

نقطهٔ از تفرق اوهام — طول شد اشکار خط شد نام

حرکت کرد خط بجانب عرض — یافت از وی وجود سطح نظام

سطح بر سمت سمک جنبش یافت — امتدادات جسم گشت تمام

جسم هم از تنوع اشکال — وصف کثرت گرفت شد اجسام

اعتبارات جسم را بگذار — تا چه اول نمایدت انجام

نقطه بین در تقلبات شئون — چند بر خط و سطح جسم آرام

ساقیا در ده آن شراب کهن — که حباب وی است ساغر و جام

آفتاب رخت دریغ بود — در حجاب ظلام ظل غمام

پرده بردار همچو دم کردان — تا ببیند عیان چه خاص چه عام

که می عشق را توئی ساقی

کانما شمس وجهک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان — بود در ظلمت عدم پنهان

همه گلهای باغ او یکرنگ — همه اوراق شاخ او یکسان

سبزهٔ او موافق سنبل — لالهٔ او معانق ریحان

نه در او اعتدال باد بهار — نه در او انحراف طبع خزان

ناگهان آفتاب صبح وجود — گشت از مشرق ازل تابان

هرکس از بود خویش یافت خبر — هرکس از نام خویش یافت نشان

آن یکی در کمال این واله — وین دگر در جمال آن حیران

می پرستان بزم وحدت را — روی جان در نظارهٔ جانان

همه را خوش بدین لطیفه ضمیر — همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را توئی ساقی

کاننا شمس و هک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو — باز نزدیک توست دور مرو

هرکه تخم دوئی و دوری کاشت — بر همان برگرفت وقت درو

خوشهٔ گندم از حلال تست — چون فتی ندی بکاه دانه جو

گر مقامات عشق نیست ترا — بمقالات عاشقان بگرو

جامهٔ زهد کهنه به جام بدل — خرقهٔ ازرق کهن بباده گرو

ای ساقی

ان می ناب خور که جرعه اوست | جام جمشید و کاس کیخسرو
ور فتد بر تو پرتو ساقی | خویش را محو کن در ان پرتو
پیش رویش ببیت سجده کنان | کای کمان دار ابرویت مه نو
رخت لبت از میان حجاب دوئی | خود بگو این حدیث خود بشنو

که می عشق را تویی ساقی
کانما شمس و جهک الباقی

وه که باز م ز نو گلی بشکفت | یار چون مهر روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید | حال من هیچ سوی خود اشگفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب | ور کشم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنان که زد ره خواب | بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بروای اشک عذر خواهی را | غرقه خون کجا بپاش بیفت
ستی جام شوق دیدارش | از دل من عنان هستی رفت
بدو گوشش خریده ام سو ان | دامن او ز دست دادن مفت
میروم مست بر سر کویش | ولی از صبر طاق با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش زسرم | پیش او پوست کنده خواهم گفت

که جی عشق را تو نی ساقی | کاننا شمس وجهک الباقی

فهم بس قاصرست نفس جهول | نفس بس سرکش است عمر عجول

او ازین کشمکش کی گر نشود | ستر مقصود زین قرین بحصول

بگذر از لاف عقل و فضل که هست | عقد ابنا عقیله فضل فضول

راه وحدت بپای عشق سپر | که بود علم زین عمل معزول

در حریم فنا نشین بشوی | دل ز زرندیشه خروج و دخول

روشن آیینه بدست آور | که ز زنگ هوا بود مصقول

وندران آیینه بچشم شهود | خالی از وهم اتحاد و حلول

طلعت دوست بین دم درکش | شاد بنشین ببزمگاه وصول

کشف این راز کی بنغمه چنگ | چه نهد جانب تو سمع قبول

که جی عشق را تو نی ساقی

کاننا شمس وجهک الباقی

جامی این زهد خود نمائی چند | زهد دامست خود نمائی بند

دام بگسل بدوست گیر آرام | بند بشکن بعشق جو پیوند

اه چند

ره جهان روکه بر نباید گشت　　دل بران نه که بر نباید کند

صید او شو که بیک شد زلفش　　گردن سرکشان بخم کمند

جان فشان بهر او که می بخشد　　کشته را جان ز لعل شکرخند

هر بلائی کز او رسد بپذیر　　هر جفائیکه او کند بپسند

همچو ذرات مست باده اوست　　تو ببوی چه گشته خورسند

چند بیهوده باده پیمائی　　باده پیما بروی او یکچند

چون شوی مست باده لعلش　　بسرای این نوا ببانگ بلند

که می عشق را ننوشی ساقی

کانها شمس وجهک الباقی

ای بروی تو چشم جان روشن　　وز فروغ رخت جهان روشن

رخ براه تو سوده مه که جبین　　تا بد از اوج آسمان روشن

هر شب از شعلهای آتش دل　　همچو شمعم شود زبان روشن

دیده بخت مبتلان نشود　　جز بدان خاک آستان روشن

سوخت جان از غمم هنوز نشد　　بر تو این قصه نهان روشن

زخم تیر تو روزنیست که است　　خوانه چشم دل بدان روشن

برده از پیش روی نیکو نه | تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین جمال تو بس

بلکه یک بر تو از جمال تو بس

لاح برق بهیج نه الاشواق | تازه شد درد عشق و داغ فراق

شربت مرگ کرچه جان سوزست | نیست چون فرقت تو تلخ مذاق

من که خنده ش طای صبح | قیدوریهی وعینی المهراق

تو بلب جان نازنینی من | کمترین بنده بجان مشتاق

سر عشق از کتاب نتوان یافت | لیس نلک الرموز فی الاوراق

چون متاع دو کون عرضه دهند | ای بخوبی میان خوبان طاق

گر تو با این جمال جلوه کنی | شور و افغان بر آید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک بر تو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین | میکند نرگس تو غارت دین

روی بنمای چه گل ز حجله ناز | چند باشی چه غنچه پرده نشین

بی تو هر جا سر شک خون ریزم | لاله خون چکان دمد ز زمین

توان

نتوان غره شد بدولت وصل | چون غم هجر دشمنی زکین

برد خواب عدم مرا ای کاش | خاک پای تو بودیم بالین

من که و جستجوی عیش جهان | من که و آرزوی خلد برین

از من این شیوها نمی آید | زانکه من دیده ام بچشم یقین

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای | بنما آن رخ جهان آرای

رفت عمرم بدرد هجران آه | سوخت جانم بداغ هجران وای

لاف عشقت بسی زنند ولی | لیس فی ربقة الخلوص سوای

دست امید ما و آن سر زلف | روی اخلاص ما و آن کف پای

گر بتن دورم از برت چه غمست | چون تو داری میان جانم جای

گو مرا عمر جاودانه مباش | گو مرا دولت زمانه مپای

جمله اینها طفیل هستی تواست | تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین جمال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بیتو صبر نتوانند | روی بنما که جان برافشانند

این چه حسن است وین چه زیبائی | که درو کائنات حیرانند

چشم چون گویم آن دو خونخوارند | کز پی خون صد مسلمانند

جان و دل روی در عدم دارند | پیش تو یکدو روز مهمانند

دردمندان عشق با المت | فارغ از جستجوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور | از وصال تو دور منمانند

با چنین رخ کز بصومعه کس | باشد آن بی بصیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک | و من القلب لا یزول هواک

نتوان دوختن جز برشته وصل | جگری کز فراق کرد و چاک

برندارم ز خاک پای تو سر | گرچه آید هزار تیغ هلاک

من سودایی چو آن توئی هیهات | تو و پروای چون منی حاشاک

نتوان طعنه بر گل سوری | گر کشد دامن از خس و خاشاک

دامن وصلت ار بدست آید | دو جهان گر رود زدست چه باک

ما تواهم

33

ما نخواهیم جز وصال تو هیچ هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق بگفت راستی در چکاند گوهر سفت

باغ حسن جمال را هر گز از رخت تازه تر گلی نشکفت

بخت بیدار پاسبان این بس که شبی سر بر آستان تو خفت

گر توان یکنظر خرید از تو بدو عالم هنوز باشد مفت

دور از آن طاق ابروان دارم دلی از صبر طاق با غم جفت

جلوهٔ حسن تو هست در نظرم هر کجا بینم آشکار و نهفت

پیش از این گر نهفته میگفتم این زمان آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو [illegible] قدر طوبی پست رونق مه ز عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی کی گذاریم دامن تو ز دست

رفت عقل از حریم خلوت دل عشقت آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف توام — کیست کامروز از کمند تو جست

هست دل لوح ساده که در او — جز خیال تو هیچ نقش نه بست

چند گوئی بسر زنش که فلان — رفت با دلبری دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت — من که دل بسته ام ز روز الست

گر دو عالم همین جمال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز کف تو کردم نوش — آفت عقل بود غارت هوش

شد بدورت حی آلوده ست — پیر و مرشد فروش مرید باده

با خیال تو روز و شب دارم — دل پر از گفتگو و لب خاموش

وه چه اقبال بود آنکه مرا — رخ نمودی بخواب نوشین دوش

مشک ریزان دو زلف عنبرپاش — در رخ آن دو لعل گوهرپوش

کوشی از وصل من چه برخیزد — خیز جامی بفکر دیگر کوش

بر زبان بود این حدیث هنوز — که برآمد ز من فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ابا زدی

ای روی تو ماه عالم آرای | چون ماه ز پرده روی بگشای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم | بر حال شکسته کان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی | طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان پسند است | بر لب خط عنبرین میفزای
از گریه تلخ سوخت جانم | شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته | من می‌جویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم | در در ره تو در آیم از پای

بنشینم با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

سوخته شدم از غم میانت | مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد ندیدم | کامی ز لب شکرفشانت
گفتم ز تو بوسه‌ای چه ارزد | یکذره نیافتم نشانت
گفتم سخنی بیا ز من تنگ | تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم | سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز | دورم ز جفای پاسبانت

از خاک درِ تو گرچه امروز	دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم	چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصلت تو جدا من	بنگر که غمت چه کرده با من
رانده ز برون در مرا تو	جا کرده درون جان تو را من
خلقی چه صبا ببوی تو خوش	بوئی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان	هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جان است	جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین با غمم ساز	ور نی کشمت بصد بلا من
بنشین بغمی آتشم را	بنشان بزلال صبر تا من

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی	سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو بود باسمان فرق	کو بر فلک و تو بر زمینی

خورشید

خورشید رخ من چه لعبت　　　خورسند شده بگوشه چینی

ایام بخون من کمر بست　　　بسم الله اگر تو هم بر اینی

تیر مژه در کمان ابرو　　　پیوسته نشسته در کمینی

از غمزه بلای صبر و هوشی　　　وز عشوه فریب عقل و دینی

چون نیست امید آنکه هرگز　　　با ما نفسی چو من نشینی

بنشینم با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

دل جستم از آن دو چشم جادو　　　دادند مرا نشان بابرو

ابرو سوی خال کرد اشارت　　　یعنی که نشان دل از او جو

من هیچ نشان نجسته خال　　　میگفت کدام دل کی کو

گر خال تو نقد دل ز من برد　　　دزدی نبود عجب ز هندو

بنما رخ خوب خویش و زخال　　　دل را بستان بوجه نیکو

زین آن که ره امید بست است　　　بر من غم عشق تو ز هر سو

آن به که بکنج نا امیدی　　　با درد دامان سر بزانو

بنشینم با غم تو سازم　　　پنهان ز تو با تو عشقبازم

ای قد تو سرو ناز پرور | دلداده قامتت صنوبر
گیرم که بدره سر کشد سرو | با قد تو کی شود برابر
نگرفته ببر نهال قدت | از نخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم | با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت | از هرچه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید وان راز | از پرده برون فتاده یکسر
گر صبر رمیده رام گردد | دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

هر صبح سرود غم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای دل | چون غنچه درون پرده راز
خوان پیش خودم درون پرده | یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست | چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی کن بکنج صبر تکیه | بنشین جامی با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من | دیده بنظاره رخت باز

وانگه

وانکه شب و روز با خیالت　　در خلوت انس پرده راز

بنشینم با غم تو سازم

پنهان ز تو با تو عشقبازم

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند　　آب حیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا　　آنکه بدار ملک بقا راه برده اند

یابند بوی فیض بهار از نسیم آن　　آنانکه در خزان طبیعت فسرده اند

جانها فدای آن که براه طلب هنوز　　نسپرده یکدو گام دل و جان سپرده اند

بر حرف آن چه سان نهند انگشت رد و قبول　　چون حرف خود ز تخته هستی سترده اند

موج بلا که کوه بود پیش او چه کاه　　چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند

با خاکیان عطیه محن اند از خدای　　اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حلکهای یافت

وندر زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است در قفس　　مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل　　تا روضه جنان نکنی روی باز پس

آراسته برای تو بستان سرای خلد
وینجا توئی دمان تماشای خار و خس

سر دست هر نفس که نه از بهر دوست خواست
جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس

منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب
تا یافته بر آنچه مرادست دست رس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست
اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافروخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
پاک آنچنانکه آمده بود آنچنان برفت

جانش که شاهباز معارف شکار بود
او از طلیعت شاه نشیند روان برفت

غم شد محیط مرکز عالم ز بهر آن
جانها ز تن رمان که امان زمان برفت

دلها ببر غمین که امین زمین نماند
کان مرکز محیط کرم از میان برفت

از روی شان چگونه دهد کس که شاخ محو
در پی نشان نشان خود و پی نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
زانسکه آبم از سره خون فشان برفت

گفتم بهر دم بشرح غمش زندگی بسر
غم رو نکرد و قوت نطق از میان برفت

هر موی بر تنم شود ار آتش صد زبان
تا من بهر زبان غمش دیگر کنم بیان

غنچه‌ها یش بکشاده دهان | با تو کند عرض ریاض نعیم
بهر تو تو ان دامن رحمن گرفت | میطلبد رحمت فضل رحیم
ش که عشرست دراو عرش شرح | دیده عیان دید عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود | سالک ره بر نهج مستقیم
نجم هدی گشت همه نقطهاش | هر یک ازان راجم دیو رجیم
رسم سکون از سکناتش ببرد | هر که شود بزم بقا را ندیم

جامی اگر ختم نه بر رحمتست
بهر چه شد خاتمه ان رحیم

یا من کبیرة ذاته سواه | فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه
در نا قیاس ساحت قدسش بود چنانکه | موری کند مساحت گردون بقعر چاه
بهر حدوثش صحیفه لا ریب حجتست | اینک نوشته است شهد الله
چشم خرد چه چشمها چشمهاکند | تا بر کمال کنه او افکند نگاه
طوبی که هشت روضه پر از شاخ برگ اوست | هست از ریاض مکرمتش دسته گیاه
تا بر کشید عاقبتش در دو دیده میل | شکل الف که حرف نخست است از اله
شبهای تار در تکن نقره کوب دهر | روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی‌نیاز و غفار بی‌ملال — دیان بی‌معاون سلطان بی‌سپاه

با غیر اضافت شاهی بود چنانکه — بر بیدق و چوب پاره شطرنج نام شاه

آن را که قامت از کشش او شود کمان — صد صید افکند ز یکی گردش نگاه

وان را که سرفراز کند از کلاه فقر — از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

بر یاد اوست عیش جوانان میکده — وز شوق اوست نعره پیران خانقاه

ز امید بردباری او پشت ما چو کوه — وز خوف بی‌نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامهٔ عملش را بنا مده — عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه

موی سیاه را بهوس میکند سفید — روی سفید را ز گنه میکند سیاه

حالش بسبب خجالت و آه ندامت است — هرگز مباد حال کسی اینچنین تباه

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق — او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم — کز عدل تو بفضل تو میآورد پناه

زین سان که فعل اوست ندارد زبان عذر — زانی که لطف توست تو خود عذر او بخواه

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق — قرص قمر بمعجز حکم تو گشته شق

تابان ز عکس طلعت تاری ز طره ات — والصبح اذا تنفس واللیل اذا غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو — شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه الهی چنین سزد — زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زینسان که کلام تو دیباچه کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

از دفتر جلال تو تورات یک رقم — وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

گل را از آن نه از عرق عارضت گرفت — گیرند از آنکه بر عکس اکنون ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما کمال شوق

بر لوح صدق زد رقمی کیفما اتفق

قد بدا مشهد مولای اذ نوا جلی — که مشاهد شد از آن مشهد انوار جلی

روی تو مظهر صافیست که بر صورت اصل — آشکار است در او حسن جمال ازلی

چشم از دیدن تو روشن نکند اینا شد — جای آن دارد اگر کور شود معتزلی

زنده عشق نمرده است نمیرد هرگز — لم یزالی بود این زندگی لم یزلی

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی — خاصه عشق بود نعمت بی بدل

دعوی عشق تولا مکن ای بی تقوی — نقض ارباب دل از بیخردی و دغلی

شک بر جامه زدن سود ندارد چندان — چون تو در جامه گرفتار بکنده نفی

چون تو را جانب مشهد محبت برسید | از شه کنک چه حاصل ز لباس عسلی

جا[مي] جامي از غافله سالار ره عشق حسن تو را

گر به پرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین | هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین

خدام مرقدش بسرم گر نهند پای | حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

کعبه بگرد روضه او میکند طواف | رکب الحجیج این بروحون این این

از قاف تا بقاف پر است از کرامتش | آن به که حیله جوی کنندش ترک شید و شین

آن را که بر عذار بود جعد مشکبار | از موی مستعار چه حاجت بزیب زین

جامی گدای حضرت او باش تا شود | بار رحمت وصال مبدل عذاب بین

میران ز دیده سیل که در مشهد کریم

باشد قضای حاجت سائل ادای دین

سلام علی آل طه و یاسین | سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها | امام یباهی علی الملک والدین

امام بحق شاه مطلق که آمد | حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان | در درج امکان مه برج تمکین

علي بن موسى الرضا کز خدا است — رضا شد لقب چون رضا بودش آیین

ز فضل شرف بینی او را جهانی — اگر نبودت تیره چشم جهان بین

پی عطر روبند حوران جنت — غبار دیارش بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او — برو دامن از هرچه جز اوست برچین

چه جامی چشد لذت تیغ مهرش

چه غم گر مخالف زند خنجر کین

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا . بادا هزار جان مقدس ترا فدا

مینالم از جدایی تو دمبدم چو نی — وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا

عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یکصوت بر دو گونه همی آیدت بگوش — گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز و ساقیا ز کرم جرعه بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص — در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست

گفتیم والسلام علی تابع الهدی

اَحِنُّ شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی . که میرسد از آن نواحی نوید وصلی [illegible]

بوادی غمم فتاده زمام فکرت ز دست داده / نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

جمال روی تو قبله جان حریم کوی تو قبله دل / فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

ز شرح عشق تو بود ساکت زبان ارباب نطق لیکن / ز بهر یاران غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بکت عیونی علی شئونی فقد تعالی ولا ابالی / که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را اگر کند دوا

اگر بگویم برآوری جان وگرنه تیغم معلقی آر / قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پای

بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی / مرضت شوقا ومت هجرا الیک اشکو الیک شکوی

بر آستانت که نیست جامی محل بودن ندید از آن رو

ز کنج فرقت نشسته محزون بکوی گفت گرفته ماوا

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما / بریدن از تو نتوانیم قطعاً

بزرم با آه من زین بس خنک لی / بلی لی دود شوان کیک حلوا

جفاها خواهمت فرسود کعتی / خدا را ماه من لیکن مفرما

بگوشت میبرد سر زلف مشکین / بهر دم گفته ام زین نکته هر جا

بود جای خیالت خوانه چشم / دگر زان خانه بیرون می نهد پا

سر بی مغز زاهد را توان کرد / برابر با کدو حاشا و کلا

بعشقت جامی ای جان رنجه گشتی / کرم کردی جزاک الله خیرا

رافه

فروغ روی تو خورشید نه بس است مرا | جبینت آینه صبحگه بس است مرا

مرا چه حد که ز ابروی تو محراب بود | نشان لعل سمندت بره بس است مرا

چه غم که شاخ امیدم به غنچه مراد ندارد | دلم که بسته ز خون ته به ته بس است مرا

حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت | همین علامت بخت سیه بس است مرا

بعشق کهنه که نو شد اگر کنه کارم | خط عذار تو عذر گنه بس است مرا

نگویمت که و بیکه دلم نگه میدار | گهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا

کشم بباده چه جامی دلالت صوفی
همین معامله در خانقه بس است مرا

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا | که نیست هیچ اثر گریهای زار مرا

برهگذار چه خاکم فتاده مان ای کبت | بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

بمیرم ز غم زین بار جان برای خدا | خبر برید ز من یار غمگسار مرا

گهی که خاک شوم قالبم بباد دهید | بود که جانب کویش برد غبار مرا

به پای خوابیم ز عشق ار که داری یاد | بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت | ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا

بیار باده که جامی خمار خود شکنی | که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

خوشست ناز تو ای یار گلعذار مرا / نیاز بر در عشقم بناز دار مرا

مگو بطرف چمن جلوه ده ریاحین بین / دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گلبن چه گشاید / درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند / به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف توام بند مینهد بر پای / دگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرما / که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

بدرد و غصه و اندوه ازان خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

بس که میایم بکویت شرم می آید مرا / چون کنم جایی دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم / گر چه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوبرو در جلوه و نازند ولیک / دیگری را خوب بد و کعش نمی شاید مرا

بیخودی من ز عشقت گر چه از حد در گذشت / هر که بیند روی تو معذور میدارد مرا

گر تو را باشد گهی پروای غم فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

وه چه کوشم من که بینم گاه گاهی روی تو / زین همه نظارهٔ روی تو میباید مرا

گفته جامی کمست از گفتگوی ما بسی (خلق نکو) / زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

با و

با تو یکدم گفت بدهمدم نمی سازد مرا
در حریم وصلت تو محرم نمی سازد مرا

با غم مهجوری اندیشه دوری خوشم
خواطرش دلی خرم نمی سازد مرا

دیگران راشاد و داری جان بوصل خود که من
عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزموده بارها اینهم نمی سازد مرا

خواهم اندر عالمی دیگر زهجرت خوا رفت
زانکه خاک و آب این عالم نمی سازد مرا

بهر تسکین دل بیمار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

چه بخت بود که ناگه ببر رسید مرا
که داد مژده وصلت تو هر که دید مرا

رمیده بود دل از صبر و هوش شکر خدا
که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا

فتاده مرده تنی بودم از جدای تو دور
بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد بر آورد از ریاض امید
بدل ز هجر تو خاری که می خلید مرا

همه ولایت غم بود بزیر نگین
ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی
خدا چه بهر همین کار آفرید مرا

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا
بهر جا بگذری صد جان بکف خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه میگفتم
ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا

ز حکم عقل می‌بخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خواندیم وان موجب صد سرخ‌رویی شد
سر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشم که بینم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا

کله کج کرده می‌تازی سمند خلق می‌گوید
خدا همواره یاران سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بیگانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

یا رب انصافی بده آن شیخ دعوی‌دار را
تا بخواری ننگرد رندان دردی‌خوار را

شرع را از راز اهل دل تصور کرده‌اند
زان گرفته پیشه خود شیوه انکار را

طبع بر گنج حقیقت قفل شرع آمد کلید
تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع
طبع نگشاید بر ویش جز در ادبار را

منکران را در طریقت راز عرفان هیچ جا نیست
نیست جز جهلی موجب انکار را

نیست جز جهلی حقیقت در میان انکار را

سر وحدت منطق الطیرست جامی لیک نیست
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت
خواجه مغز کوم هست زان منکر بود عطار را

چند بوسم دست با پیک دیار یار را — فرخ آن ساعت که بینم دولت دیدار را

یار اگر طعن فراموشکاریم زد دور نیست — زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را

خواندمی طومار غم به او ولی چون شد مرا — نامه اش تعویذ جان طی کردم این طومار را

دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم — تا دهد بیرون بشرح دوری آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندارم چون بنظم — درج در کاغذ رقم درد دل بسیار را

چون مراد نامرادان آمد او همواره باد — بر مراد او مدار این گنبد دوار را

بنده جامی دعاء او که بر ناید ز دست

خدمتی زین به دعا گویان خدمتکار را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را — در فراموشان دهد یادی فراموشکار را

شد دلم آزرده از زخم غم هجران که نیست — مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را

زاشک خون بر دیده جو ما بست پیش از مردمم — حق گذاری چون کنم این دیده خونبار را

خون از آن گریم بهجر او که در خون غرقه به — دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت الله برآیم با تو خوش سالی دگر — شد چنان امسال کاندر خواب خواهی یار را

بهر خود نام سگ اندر کو خواهم عاریت — چون پسندم بر شعار دوستش این عار را

سر ببالین جدائی دیده جامی را طبیب — گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

ده هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

دراز خواب خوش ای بخت بد مگر که کشیم
بروی بچه مهش چشم نخفته خود را

خدای را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نوشکفته

امید دل من از آن زلف دلم چون خواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هرچه غیر تو خالیست دل بیام زدایم
حریم منزلت از گرد غیر رفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که من
کنم نثار رهش این در نسفته خود را

همین بس است با و نامه جامی که نویسی
بکون دل سوبش این درد ناگفته خود را

منم ز جان شده بنده مه یگانه خود را
که ساخت جلوه گه نازبنده خانه خود را

قدم کجا نهم الله رو تا نهاده بهر دم
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

نداد دست جز اینم که رگ چشم ز دود دیده
بهانه از گهر اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او بشد ز سدره طوبی
نمیکند خس خاشاک آشیانه خود را

گرفت قصه دردم درازی از غم هجران
کی هست مایه که کوته کنم فسانه خود را

بهانه سازم سویش روم اگر بر
چکار آمده گم کنم بهانه خود را

چه پیش یار بگفته شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

شفاری

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را — ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا

ای بسکه روحانی از زلف بنه دامی — در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خط تستم روزی که قلم با خود — میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو هر دم خون دگران ریزی — هر لحظه از این غصه خواهم که کشم خود را

مپسند رقیب من ازار بران ساعد — یک تیغ زن از غمزه خون ریز چه من صد را

دردت ز ازل آمد تا روز ابد باید — چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را

در وصف خط نو کرد آیین سخن جامی

ذوقی دگر است آری اشعار مجدد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را — درد این معنی نباشد مردم بیدرد را

وعده غم میدهد یار و ندانند این قدر — کین نوید عشق باشد جان غم پرورد را

هر کجا گرد در کویش حسن را هنگامه گرم — گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

لاله نعمی سرخ بینی زرد روید از گلم — چون برم با خاک اشک سرخ روی زرد را

بسکه نو افتادم چه خوردم شربت هجران بلا — جز جنان خوابی کی لایق بود این خورد را

گرچه گشتم گرد راه او بحمد الله که باد — از سر کویش سوی دیگر نبرد این گرد را

برد جامی را بکویش سیل اشک اما چه قدر — در جنان بستان چنین خاشاک آب آورد را

بخرام باز جلوه ده انس و نازرا / پامال خویش کن سر اهل نیازرا

بگذار یک نظاره دران رو که اهل دل / گیرند کیمیا نظر پاکبازرا

خوش آنکه تو نشسته و من پیش روی تو / سازم بهانه بهر سجود نمازرا

حسن تورا ز عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهرهٔ عالم ایازرا

از شرح سوز دردمن ای جان گداختی / پیش که گویم این الم جان گدازرا

جولان مده سمند مبر دین و دل ز ما / بگذار شهسوار من این ترکتازرا

جامی گرفت خواطر انسه ز شرح هجر / کوته کن این فسانهٔ دور درازرا

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را / یا طاقت صبوری این پیر ناتوان را

بکشتم که هیچ علم پیرست لیکه عشق / آورد زیر فرمان هم پیر هم جوان را

کز زرد شد گیاهی در خشک سال هجران / پژمرده کی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشمم آن کیست کو که بینم / سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روان را

زاهد بکنج محراب آورد روی طاعت / عاشق گرفت قبلهٔ طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان جانان / کز آب چشم مانده ره بسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم / این نکته نشنو از من زنهار مشنوان را

گرنشد

گذشت از حد خروش گریه ابر نوبهاران را
ز حد بگذشت یارب درد و داغ دلفگاران را

مبار ای ابر روز گشت آن چابک سوار من
که مجنون در سواری دیر باز امیدواران را

از این عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی
که بر داده ببادی نیست چون من غمزاران را

ز جام نیمخورد او یکی یکجرعه تا بینی
چه عهد من شکسته توبه پرهیزگاران را

چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها
چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را

نه دیگر بیکسی چون من عنان دوستی گیرد
بتی کو بسته فتراک بند شهریاران را

سمند ناز جولان ده بره کو کشته شو جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

رخنه کردی جان بقصد دل من دیوانه را
دزد آری می شکافد بهر کالا خزانه را

تخم خاک مهر او در دل میفکن ای طبیب
پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینش زند
بسکه دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم ناخن بسینه کرده رو در کوی او
میکشم روزی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
ز آشنایی تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند زین رو نشست
در ته شمع آتش خزاند همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان ابیات دهم گم کرد عطا
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را — جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد — بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را

حسن رعنایان بجز عکس از افشان جلوه هست — زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را

چند تابد چهرهٔ مه از چرخ یکبار روی خویش — برفروز از نو چراغی این کهن فانوس را

رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب — نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که ما شیدائیان — بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی گر نمی‌آید ز دست — پای در راه طلب نه دولت پابوس را

زان همی ریزم سرشک لعل رنگ خویش را — تا ز خون دیگران شوید سر خدنگ خویش را

می چنین گلبوی کز نکهت به پیش پای گل تو — شست در آب خجالت رنگ بوی خویش را

میکند از رم همچه زر در بوته بس گرزه گرم — سیم و زر هم کلبهٔ تاریک تنگ خویش را

سیم را در سنگ باشد تو چون جا کرده — در بر سیمین دل سخت چه سنگ خویش را

ساقیا قدم چه خنگ انطره از دستم مکش — بهر تاری بینوا مپسند چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد جرا ایدل یاد کن — ان حریف رود چنگ دیر صلح خویش را

عشق رسوائیست جامی با نکویان دل مده — با نکالی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

ابرانی

گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را — کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی بار دگر از گل تازه تر دوش بخواب — تازه کردی بر دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم این همه دل گیر بتان — میربانی فرش سنگ انداز کوی خو

باغبان در چشم من عکس رخ زلف تو دید — لاله سنبل نشاند اطراف جوی خو

خاطرم زالایش زهد ریا نی شد ملول — یکدو کاسه درد خواهم شست شوی خو

ای که گویی بیتو ابی خوی از آن بت بار گرد — رو که من بیرحمی شناسم از تو خوی خو

میدهم گفتم بهای خاک بیت آبروی — گفت جامی رو نگهدار آبروی خویش را

بام بر آو جلوه ده ماه تمام خویش را — مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

با همه میرسد بگفت قسمت بنده هم بده — خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را

پخت زلف غم دلم خام هنوز کار من — پیش تو عرض میکنم کیسه خام خویش را

شد بغلامی درت حرف جوانیم همه — بهر خدا تفقدی بهر غلام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه فزود باشم — باشرف جواب خود قدر سلام خویش را

برد متاع هستیش رود بکشور عدم — هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

در ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم — زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بهر دیگران ‌ ‌ ‌ صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را

جامی تشنه لب که شد غرقه ز شوق لعل تو

باده خورد بر وفان جرعه جام خویش را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را ‌ ‌ ‌ گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

ناصحا سودای بدخونی چنین می دارد م ‌ ‌ ‌ ورنه هرگز کس چنین رسوا نخواهد خویش را

رسم دلجویی ندارد یا رب آن سلطان حسن ‌ ‌ ‌ یا نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش بر تیر جفا دارد نگین بیدلان ‌ ‌ ‌ از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را

درد تو بیش از حد غمهای دل از درد بیش ‌ ‌ ‌ با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را

دل فگارست کار او منفکن با طبیب ‌ ‌ ‌ زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را

سینه جامی که شد ریش از تو نتوان بست زود

زانکه آه سوزناکش میکند ازدیش را

زلف تو بر مه پریشان کرد مشک ناب را ‌ ‌ ‌ شاخ شاخ افگند بر گل نرگس سیراب را

از در مسجد درآ باران دو ابرو به بین ‌ ‌ ‌ پشت سوی قبله کرده روی خود محراب را

کشته را از لب خود او رساند دل بکام ‌ ‌ ‌ دل بتنگ آید از این منع اولو الالباب را

پادشاها خاک بیت زیر سر خوابم حرام ‌ ‌ ‌ گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

بلن

نیست از قتل محبان غمزه‌ات هرگز ملول / لیکن ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نیاید دلم را راحتی در هیچ باب / بر روی از پیکان در بگشای فتح باب را

نیست دلکش‌تر سرودی جامی از شعر خوشت

وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

ساقی که بدل حل نشود مسئلهٔ ما / می ده که ز دور بگذرد مشغلهٔ ما

در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد / صد بادیهٔ کعبه یکی مرحلهٔ ما

در راه درایند همه هرزه درایان / گر بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم / در خرقه ز زلف تو رسد سلسلهٔ ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش / شد نورده بزم فلک مشعلهٔ ما

ما را گله از خوی تو این است که هرچند / کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که برون است

تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما / تا کند گنج بقا رخت به ویرانهٔ ما

جوهر فیروزه که بینی ز شفق کلگونش / دردی آلوده سفالیست ز میخانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن / دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما

۳

طرفه حالیکه بیکوف زبان نکشادم | قاف تا قاف جهان بر شد از آفاق ما

شیوه زهد بر رندان چه فرنشیم که نیست | نرخ یکجرعه می سبحه دانه چند ما

دانه رحمتی ای شمع چگل کافتاده است | پای بر سوخته در پای تو پروانه ما

جامی این نافه کشی زکه آموخته

که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

می بده که دور فلک شد بکام ما | خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در رسید ان کنون که است | رخش سپهر و توسن ایام رام ما

ان ترک را بکو و قدح دست کن چنان | کز گردش زمانه کشد انتقام ما

او رو آب رفته بکو باغ حسن را | سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند | از شوق این هوا که آمد بدام ما

کاهی می شبانه و که باده صبوح | بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی بوصف ان لب شیرین شکرشکن

خاکش بباد طوطی شیرین کلام ما

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما | وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود | کرنه انکه بر زند یکشب سر از دیوار ما

چند ورق

چند خود را پیش ما تهمت نهی ای پارسا — خودفروشی را رواجی نیست در بازارها

میکند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب — از حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسارها

گرچه شد سرحلقهٔ اهل معرفت شیخ شهر — سر نمیارد برون از حلقهٔ زنارها

گوشه کن گو طرهٔ دستار خود زاهد که هست — در ته بالای حریفان گوشهٔ دستارها

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت

جامی از انفاس خوش اکنون تویی عطارها

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما — کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفته است — سر تا سر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت — این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعله که وقت است — آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی — از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در پای خم آلوده لب از می چه نشینیم — رانند ملائک به پر خود مگس ما

جامی بدرت جان بکف دست نهاده است

یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

کیست اینکه در آمد ز در خلوت ما — که شد از عکس رخش نور همه ظلمت‌ها

آفتابیست درخشنده که از طلعت او | رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما

سیر شستیم گل محنت از آب مژه | که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما

جان ز تن رفت چه سازیم نثار قدمش | که پس از مرگ خرامد بسر تربت ما

سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را | این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما

جان فشاندیم کجا قدمش لیکه چه سود | که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی

همتی دار که کاری نکند همت ما

جدا اینجا میکند بنیاد ما را | خدا بستاند از وی داد ما را

مقام ماه ما عالیست ای آه | بلند آهنگ کن فریاد ما را

بجز عشق آن بدخو نیاموخت | خدا نیکی دهد استاد ما را

ز خوبان منع ما چند ای برادر | چه دانی خوی مادرزاد ما را

نسیما جانب بستان گذر کن | بگو آن نازنین شمشاد ما را

که جز پابوس تو اسباب شادی | نباشد خوش خاطر ناشاد ما را

بتشریف قدوم خود زمانی | مشرف کن خراب آباد ما را

مریدی نیست جامی طالب رشد | بمی ده خرقهٔ ارشاد ما را

ای بلبل تو ز گل فراغ ما را | گل بی تو به سینه داغ ما را
در باغ گل از تو میبرد بوی | بوی تو برد به باغ ما را
دارد شب هجر شعله و آه | در عشق تو بر چراغ ما را
کنجی و ز مغبچی خیالت | جا ساخته در دماغ ما را
دل رفت نشان ز هر که پرسم | سوی تو دهد سراغ ما را
ماییم صفیر عندلیبان | خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی

از شغل جهان فراغ ما را

بگشا دری از تیغ جفا سینه ما را | ور سینه برون بر غم دیرینه ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند | هر مرهم راحت که رسد سینه ما را
ماییم دل صاف چه آیینه چه داری | محروم ز عکس رخت آیینه ما را
تو شاهی و ما عور گدائیم چه نسبت | با اطلس زربفت تو پشمینه ما را
ما را اگر از سینه به پهلو ننهی جا | این بس که بدل جای دهی کینه ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه به مسجد | بتخانه کنی مسجد آدینه ما را
جامی چه کنی کنج هنر عرض چه الثوخ | قدری ننهد حاصل گنجینه ما را

بیرما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را
ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشاد را

خورده ام پیش از نماز صبح می بهر خدا
ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را

بخنک استادی است درس عشق کو مکتب کی است
تا زمانی بر سر درس آرد این استاد را

صوفی دریوزه کش از بزم جمع دلکش
گر رود غم نیست یک زنبیل کم بغداد را

اعتماد مفلس میخواره بر فیض خم است
نیست زادی چون توکل حاجی بغداد را

از دم نی نرم کی گردد دل سخت فقیه
گرچه سازد نرم مثل موم این فسون فولاد را

جامیا خشت از سر خم گیر و گل از لای می
گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

جان از دل دل از من من از وطن جدا
سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا

سازد چه غنچه زیر قبا جیب خویش را
گر یکزمان فتد ز تنش پیرهن جدا

در بیستون ز ناله من گر صدا فتد
نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن
مرغ چمن جدا کند افغان من جدا

زارم بکش بکوی که زین آستان مرو
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان سالها که پیش من آمد جدا ز تو
اکنون فسانه هست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی از آن آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

از

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع من نمیخوانم که این حال مدامست

لب نهادی بلب جام ندانم من مست که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا

بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا

میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم تیغ بگذار که یکغمزه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق نکته خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام

بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک اینجا خواهم از شوق کنم جامه جان چاک اینجا

بر ندم ز سر کوی اگر میرم زار بگذارید خدا را که شوم خاک اینجا

مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد دود خیزد ز سر این خس و خاشاک اینجا

شدم آواره شهری ز گرفتاری دل که ز خونریز غریبان نبود باک اینجا

پای جانی که گذارد بنهد کاش اول که ز مژگان ز خس و خار کنم پاک اینجا

دور از آن مه گذرانم ز فلک ناوک آه تا چه سان میگذرانند دل غمناک

جامی از خون خود آلوده مکن صید کهش که نه بندند چنین صید بفتراک اینجا

ای در ابرو گره افکنده چه حالست ترا / گوئی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال بود / عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدمی آب تفقد میکن / ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج ملالیست عظیم / تا بهر شغله سر غنج و دلالست ترا

بی تو گشتم چه خیالی و کجو طرز کلاشت / هر کز این نکته رسد آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی تو ام جز بپر و بال امید / مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق

که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا / خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگست ای دل سنگین چون / در بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در دم سر برو / کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان بیداد مت زین بیش غم / چون نصیب ما رسید از هم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گوئی زر ز خاک دیگر است / جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویت دمی تا غافلی / ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا / وز غم او یک سر مو هم نمی بینم ترا

بایاران

با اسیران نظری نیست ترا | با بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر | گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من | که ز من دوست تری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن | که ز من درد سری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست جگر | چند گویی جگری نیست ترا
در دلت ناله ما را چه اثر | از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر از این خود هنری نیست ترا

آنکه از حلقه زر گوش گران است او را | چه غم از ناله خونین جگران است او را
کج کله بر شکن از ناز که در مسند حسن | منصب شاهی زرین کمران است او را
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای | صدف سینه صاحبنظران است او را
دی گذشت از من بدروز دگر باز نگشت | نظر لطف یکی با دگران است او را
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی | ده که خاصیت عمر گذران است او را
خاک شد دیده مجنون و هنوز | چشم جان جانب لیلی نگران است او را
بند تلخ پدران در دل جامی نگرفت | زانکه دل در کف شیرین پسران است او را

معلم کو مده تعلیم بیداد آن پریرو را / که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را

مرا چشم نکویی بود زان بدخو چه دانستم / که خواهد در حق من گوش کردن قول بدگو را

رقیبا چون بره می‌بینم افتاده رحمی کن / یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را

اگر پای سگش می‌بوسم ای حاجی مکن طعنه / که من روزی بکوی آشنایی دیده‌ام او را

بپای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را

نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی / براهش روی افتادن سرشک پاره زو را

چنین آشفته رسوا بکوی او مرو جامی / مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

من که خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را / کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد / بر مراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی عارف عامی مخوانیدم که من / گم شدم در شاهدی برنتابم نام را

شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون / در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت / شاه بازی کو که از هم بردرد این دام را

محتسب در منع می از حد بشد ور میکند / میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کسی از قسام فطرت قسمت خود یافتند / زهدورزان جامه سالوس و جامی جام را

دلبرم ای

گوشه برقع فشا از طرف رخ ایماه را — کشف شد نور تجلی عارف گمراه را

مائل طوبی نیابد سایه سرو قدت — منصب عالی چه لایق هست کوتاه را

در دعا خود دولت وصلت نمیخواهد دلم — یاد کن روزی دعاگویان دولتخواه را

شد کمان قامتم از شستهای اشک زه — تا کشم بهر صید وصلت تیر آه را

بار هجران تو کوهست این تن لاغر چه کاه — طاقت کوهی چنان تا کی بود این کاه را

راه در بندست در کوی تو چون ره آورم — گر نه لطفت بر سر بیدل کشد بدراه را

کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن
گر فتد نظمش قبول طبع شروانشاه را

مطربا امشب ساز کن با ناله من چنگ را — آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل — دل بدرد آمد ز آه ناله من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن چه اشک — ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

وه که رازم فاش خواهد شد چه جان پوشم زخلق — چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت از زار جان بیدلان — اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد جان بدل لطفی نما — تیر دیگر سوی جان انداز بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق — خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را | کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می‌خندند بشرای باد در کنعان گذر | مژده بر از پیرهن یوسف بهر یعقوب را

دل نهادم بر جفا چون دیدم آن قد بلند | بر درخت آن به که بیند مرد عاشق چوب را

کو مکش درد دل من کاتب اندر نامه درج | طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن آهنگ جفا | شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم تر را بی تو شبها علتی | گر چه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی که از پاش با صد ذوق می‌سودم مژه
گفت جامی کرد شد آهسته زن جاروب را

می فزاید خط مشکین عارضی چون سیم را | میکشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را

روی تو در حسن تقویم اگر دیدی حکیم | کی نهادی ز آفتاب سر رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کن | حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب | با فرودستان رسد بیرون ز حد تعظیم را

گر حسود از فتنه زد آتش جهان را باک نیست | آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب را | کو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن | هر چه فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را

52

هر دم افروزی چه گل رخسار آتشناک را | شعله در خرمن زنی مستی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر | پرده حیرت نبندد دیده ادراک را

جان پاکت ان نه تن در زیر پیراهن تو را | صد هزاران افرین جان افرین پاک را

جا نه تن چاک شد تاری ز پیراهن بخش | کز خیال رشته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خرگه بر افکن ای مه خرگه نشین | ورنه خواهد سوخت آهم خیمه افلاک را

گر تو صید نوام پیش سگان خود فکن | کر نیم لایق که اندازی بفتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی هرگز نیافت
ان شرف کز نابه سر تو باشد خاک را

افتاب حسن طالع شد چه افکندی نقاب | حسن طالع بین که دیدم ان رخ چون افتاب

در خیال خط شکین تو م العارض بهم | دیده ام چشم تو با ما میزند نقش بر اب

خاک اندر چشم شبها غنودن دوست | عمر بگذشت و ندیدم هرگز ان شبها بخواب

میکند هر دم دل بیهوشم ان شبها هوس | مست رفت از دست آرد همچنان میل شراب

داغ دل را آههای اتشین باشد نشان | دود در روزن دهد اگاهی از سوز کباب

من که در میخوانه با دردی کشان همدم الندام | خوانه ام خواهد شد آخر در سر چی چون حباب

کهنه جامی نگیرد چون زر خالص رواج | جز با کسیر قبول طبع شاه کامیاب

ای روی تو آفتاب جهانتاب
شد تیره شبم ز هجر دریاب

من تاب نیارم از تو توبه
من تاب من الحبیب ما طاب

عمریست که بر در توام من
یکبار بپرس من علی الباب

خواب اجل از تو غایبم برد
من غاب کما خیال قد غاب

چون چشم تو خوابناک مستی
صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بخیال آن دو ابرو
سر برد فرو بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی

از لبکه ترست می چکد آب

هر کی زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
بیدلان از رشته جان ساختند اطناب

بسکه در هر منزلی آمد ز چشم سیل اشک
خیمها در دیده مردم نماید چون حباب

تا کشم گرد راهش هر طرف تابد عنان
پیش پیش خیل او با چشم ز ابر دیده آب

او دهد جولان سمند من در آن غم گرچه رو
دست او گیرد عنان پای او بوسد رکاب

پیش ازین کو آفتاب العارض نازک میسوز
ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب

ز آفتاب آن رخ چسان پوشد کسی گر نازکی
تاب می نارد که بر وی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شتاب

ای او ز ۱

53

ای تو را قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات
مصریان از شهر خود کردند بیرونش بکوب

با تو هر کس را هوای دولت همخوانه گی است
خوانه را اول زگرد هستی خود کو بروب

با دهانت در میان دارد دلم سر نهان
لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کی در گناه عشق غرق
تب الی مولی جلیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون گر هوای غیر لیلی فی کیسم
توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عیش اند و سماع

رغم زاهد را تو هم دستی زن و پایی بکوب

بدا برق لیلی و الدمع ساکب
زهی عشق مستولی و شوق غالب

خوشا آن برق رخشان که از کوی جانان
درخشد چه بر آسمان نجم ثاقب

نگاری که روبند حوران جنت
غبار دیارش بمشکین ذوایب

دلم سوخت از شوق او گرچه دانم
خیال رخش هست با جان مصاحب

الا حادی العیس بالله سیر
بقطع الفیافی وطی السباسب

ازان منزل خوش وزان ربع دلکش
کز و نیست یکدم دل خسته غایب

رنی خسته لله ارجی تو اینی
رسان العیش صرف زمام نجایب

کی شود در رخ راه عشق تو همراه دارد

سلام من الله مولی العوارف | سلام من الله مولی المواهب

علی روضةٍ حلّ فیها حبیبٌ | رفیع المعارج سنیّ المراتب

بلیغی که حجت در بزم وصلش | رموز النوادر لغات الغرائب

فصیحی که در حجت در درج لعلش | فنون مقاصد صنوف مآرب

باقبال دردمنش رست جامی

ز میل مرادات نیل مطالب

بگوشش که رسد آواز یا ربم هر شب | مهی تو نیز بگوشش تو میرسد یا رب

زهجر روی تو روزم شبست و بس تاریک | پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب

رهت بپاره ده سالها این جمال خوبی فتن | کی رسد بتو ماه فلک بپاره ده شب

سرم چه لایق فتراک تست هست این بس | که در رهت شود از زده سم مرکب

کجاست تاب درشتی چنین لطیفی را | بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب

به نبض خستهٔ من ای طبیب دست میار | که آن تنی که تو دیدی گداخت از تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد

که نیست درخور او جام صاف عیش طرب

همه مین که رساند که من دلشده هر شب | ز غم هجر رسانم بفلک ناله یا رب

توان

شوان بوسه زدان لب کنم اما هوس ان ‌ ‌ ‌ ‌ که ببوسم لب جامی که رسد گاه بان لب

سر من گرچه نشاید که بفتراک به بندی ‌ ‌ ‌ ‌ چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب ملت همه شد در سر کارت ‌ ‌ ‌ ‌ چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو کوتش بر سلطان که تواند ‌ ‌ ‌ ‌ که دران حضرت عالی چه تو کس نیست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی ‌ ‌ ‌ ‌ بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی ‌ ‌ ‌ ‌ نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

شب هجران تو یا رب چه جگرسوز بلی شد ‌ ‌ ‌ ‌ که طبیب از تو نیابت ببرد جان کس ازین تب

بشراب ار نفروشم سر و دستار چه جامی

نکنم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب

چند ای معلم هر روز تا شب ‌ ‌ ‌ ‌ باشد غزالم محبوس مکتب

شد فرش دیبا از سبزه صحرا ‌ ‌ ‌ ‌ ارسله معنا یرتع و یلعب

تعلیم اداب اورا چه حاجت ‌ ‌ ‌ ‌ او خود ز آغاز آمد مؤدب

هر جا خرامد بهر دو عالش ‌ ‌ ‌ ‌ خیزد ز جانها فریاد یا رب

در دور لعلش منع از شرابم ‌ ‌ ‌ ‌ ای خواجه دورست از لطف مشرب

دی ترک عشقش مذهب گرفتم ‌ ‌ ‌ ‌ چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی از این پس کم صحبت صوفی

دارد درون از زنار لب

تا نمودی لب چه عنب عنب — دل من در چه هست جان بر لب

شب من روز کن ز طلعت خویش — ای شده روز من ز زلف تو شب

پیش تو آفتاب نا پید است — روز روشن نهان شود کوکب

رنجه شد خوطرت ز یارب من — من دلخسته چون کنم یارب

پیش لعل تو هر لب تو بر لب جام — لب نهم باین کمال حسن ادب

فال نیکو گرفت هر که بدید — همچو مصحف رخ تو در مکتب

کلک جامی کشید خوان سخن

زد صریرش صدای من یرغب

روحی فداک ای صنم البلحی لقب — آشوب ترک شور عجم فتنه عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند — ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب

هر کو نیافت جرعهٔ جامی ز وصل تو — زین بزمگاه تشنه جگر رفت خشک لب

تا زلف تو شب است و رخت آفتاب — واللیل والضحی است مراورد روز و شب

گاهی ز لب بخش که عشاق خسته را — صد خار خار در جگر افتاد زان رطب

روشن بسر طریق ادب نیست در رهت — ما عاشقیم مست نیاید ز ما ادب

دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت — کاین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی از طلب کنه کو نست
مطلوب او همین که بود جان در وی طلب

والله اعلم

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب / حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یاران نقل و باده و می / چه برگ عیش ببازی گشت یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت / بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند / صفای مشرب رندان دُرد خوار طلب

فلک برشتهٔ امید از زند گرهی / گشاد آن گره از زلف مشکبار طلب

بهر دیاری که روزی گذشت محمل دوست / دل رمیدهٔ ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب / ما و درد بی نصیبی یا نصیب

درد دوری زاندازه من برون بس / محنت غربت نداند جز غریب

گرچه از نزدیک خلوت اندرست / دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج / ترک این ماخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر درد دین بودی زدی / گردن واعظ بشمشیر خطیب

روی خود بنمایت گه گه ز دور / کاش بودی این سعادت عنقریب

ناله جامی ز شوقت دور نیست / زانکه تو برگ گلی او عندلیب

دردمندم عاجزم تنها و بیمار غریب / حال خود مشروح گفتم وقت لطفست الطبیب

هر شفا در حقهٔ غیبت ازان دردیست / حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب

جوشش دریای فضلت نیک و بد را شاملست / گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج / ز آستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب

با تو دست آویز من تنهائی غربت بس است / با غریبان نیست لطف و رحم از خوبی غریب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود / لا بقائی بعده یحلو و لا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش

استجب هذا الدعاء عزّ شأنه یا مستجیب

میزنندم تشت بر رویم که میان کوی حبیب / هیچکس نیست چه من مشتکی از دست رقیب

گر زند دست به نبض من محرور زند / شعله چون شمع ز تاب همه انگشت طبیب

هر که را عشق تو آداب خرد برهم زد / نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره بر آید خوانند / خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت / پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت / نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب

جامی امثله بغریبان ننهد گوش مکن / پیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب / گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن / گر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند / آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر ما رقم بعشق زد اندم که ساز کرد / اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان / قد خیمت سعاد علی ابرق العزیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را / زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی درون خرقه خود یافت دوست را

زان در کشید پای بدامان سر بجیب

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چه در مبدا ازل / حسنت که جلوه کرد در آینه صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر / گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت / عزی نیافت عزی و قدری نیافت لات

در کعبه کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر برد راه بسر چشمه حیات

هر کس بکعبه طلبت رو نهد نخست / از کل کاینات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات - ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد - شرح بطون ذات ظهور تعینات

زان تیغ غمزه می برم از جان دل امید - درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابرویت - قرت بنور وجهک عینای فی الصلوات

زان خارها که در دل من کشتی از جفا - خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

چشمت بغمزه لب بشکر خنده می کند - تفسیر آیه خلق الموت و الحیوات

در دام طرهای تو جامی اسیر شد

مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات - جلوه گر ذات تو از پرده اسمای صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم - ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدا این حرم - خواست صد نعره لبیک ز اهل عرفات

مشرب زهد کی و چاشنی عشق کی - آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید - ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات

بوفای تو در آمیخت چنان آب گلم - که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید - هذه روضة من جذبه العشق فمات

صلای

57

صلای باده زد پیر خرابات | بیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی | چه کار آید مرا کشف کرامات
می گلگشت ورد من شب و روز | بنامیزد زهی اوراد اوقات
سلوک راه عشق از خود رهاییست | نه طی منزل و قطع مقامات
جهان مرآت حسن شاهد ماست | فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن | که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم العلامات

ای درت کعبه ارباب نجات | قبلتی وجهک فی کل صلوات
بر سر کوی تو ناکرده طواف | حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفت آوازه قند تو بمصر | شیشه خورد زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود | انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کنم از میم دهانت | آید از چشمه میم آب حیات
میکشی هر طرف الکنه زلف | بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد نگفت | هو ممن کتم العشق فمات

بر درت جا کنند اهل ثبات		رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد		ما فقیریم مستحق زکات

هر که دارد وقوف این سر کو		لا یرید الوقوف بالعرفات

تا تو شوخی ز چی لب چو شکر		آب شد قند گونه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف		خضر و جام حواله ظلمات

مردم از لعل تو بطلب لب من		خاصیت یابن که دارد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی

اتبع السیئات بالحسنات

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست		وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست

پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود		از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست		گر شیخ پارسا است وگر رند می پرست

زاد راه فضل و دفتر دانش دلم گرفت		خواهم نهاد در ره می لعل هر چه هست

وارست می پرست بیک جرعه می ز خود		بیچاره خود پرست که یک دم ز خود نرست

ما در آستان میکده گشتیم سربلند		یا رب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چه سبو سر بنه که چرخ		خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

کران

کران بیوفا عهد یاری شکست / خدایا را او باد هر جا که هست

نه زین شهر یار سفر بست رفت / که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان سرشک ای مژه دمبدم / که شد خوانه تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم مرهم بسنه / که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ / مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزه خط دمید / خضر بر لب آب حیوان نشست

میاور لعل میگونش ای پارسا

که جامی از ان جام شد می پرست

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست است از نخست / گفت تا کی گویمت در روی چندین سخن سست

گفتمش در عاشقی ما رند و بی باکیم سست / گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم چست

گفتمش در خاک محنت دانه می باشم ز اشک / گفت زین تخم و زمین جز سبزه حسرت نرست

گفتمش عمری است میجویم ز لعلش کام دل / گفت عاشق نیست ان کز دوست کام خویش جست

گفتمش گل را بباغ این سرخرویی از کجاست / گفت کز خون دل غنچه ز رشکم اشک شست

گفتمش سر رشته خواهم بکف سویت کشان / گفت زین سر رشته کز اهل دلی در دست نیست

گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست / گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش از آن روزی که کرد از خاک آدم سرشت — عشق در آب گلم تخم تمنای نوشت

پای نامه جمله لطفی کو نتی استاد ازل — طینت پاکت نه از آب گل از جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی — طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

هیچ باور نایدت هر چند چشم عاشقان — بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت

گر نگشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ — بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز بر فرش لعل گستر زیر پای — چون بساط عمرم آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد

هر کی وعده است اینجاست جای را بهشت

گر بود در خاک پیش رویم از خاک تو خشت — به که باشد بر روزنی بر جای آن خشت از بهشت

گیسو اندر پای آن روزی برون آ تا شود — چون بهشت ای حور دشت خاک در عنبر سرشت

رشته عمرست ایوان وصالت را کمند — ده که چرخ تیز کرد این رشته را کوتاه رشت

بت پرستان را ز دل سر بر زند نور یقین — گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

باغ چشم از نم خلقت تا در تو تخم مهر کشت — خوانه ویران شد زباران گرچه حورم کنج گشت

بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عشق — چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامه نوشت از جانان کجا می این غزل — نام خود اینک کنون دیده دریا بان نوشت

| | |
|---|---|
| عشقت که بود کعبه ارباب سلامت | ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت |
| شهری که دران نه جای تو خانه نگیرم | در بادیه کس را نشود عزم اقامت |
| ذوقی رسد از نامه تو روز فراقم | کز نامه طاعت نرسد روز قیامت |
| از آتش دل سر بفلک برده علم‌هاست | بر خاک شهیدان غمت این است علامت |
| ناجسته ز هد پیر مغان باده برندان | با معتقدان میکند اظهار کرامت |
| گر وقت نمازی گذری سوی موذن | قد قامت او بست شود زین قد و قامت |

هر نقش که جامی نه بسودای قدت بست

شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

| | |
|---|---|
| بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت | گرفتم قوت جان از حقه لعل شکربارت |
| غبار آلوده می‌آیی و چرخ این آرزو دارد | کز آب چشمه خورشید شوید گرد رخسارت |
| کلاه دلبری کج کن سمند ناز جولان ده | که باشد همت پاکان ز چشم بد نگهدارت |
| کمند جعد خم در خم کزان سان افکنی بینم | همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارت |
| چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن | چه روز روشن است از شعله آهم شب تارت |
| اگر چه از قضا نیست ره در روزنت اینم بس | که روزی سایه وار از پا در افتم زیر دیوارت |
| چو مرغان حرم دیده خوش بود از سخن جامی | ولی در گوش کوی آورده بارش لطف گفتارت |

چشم یکدم پس از هجران با بروی خوشت / ماه عید وصل تو کردم بروی خوشت

خط نمودی پرتوی نایافته زان رخ هنوز / سوختم از دود تو ناگشته گرم از آتشت

یک نهال از زر و در باغ جان من نشان / کو خدنگی باشکم ای ترک شوخ از ترکشت

یکدو سه بوسه کرم کن چاره درد مرا / نازکست ان لب نمی خواهم ازو بیش دو ششت

لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی / چون خلاف دانش آمد وضع دستار و فشت

در تمنای تو پیوند از همه بگسسته ام / بعد ازین دست امید ما و جعد دلکشت

هرچه گوید جامی از دل گو نه از وسواس طبع

تا شود خوش وقت اهل دل ز انفاس خوشت

در کنج غم نشستم خورسند با خیالت / خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت

این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران / من کیستم که باشم شایسته وصالت

تیغم بفرق راندی وز رفتنم رماندی / جان باد دست مزدت تن باد پایمالت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم / هرگز نخورد آبی از چشمه زلالت

بودن بکنج محنت با صد ملال حسرت / به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت

تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که گردم / هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفتگو چه شد نو / شوق غزل سرایی از شوق ان غزالت

بیشی از آن

بیش ازان دم که دهم جان من بیدل ز غمت — قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم — چشم بر چشمهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بران رخش که در مملکت حشمت و ناز — پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست — باور از زهرهٔ احرام حریم حرمت

هرچه خواهی بکن ای دوست که من میدانم — لذت چاشنی لطف و کرم در ستمت

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا — دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رخصتی میکشی از حال دل خود جامی

جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

گذر فتاد به سر وقت کشتگان غمت — هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فکند سرو قدت بر من از کرم سایه — مباد از سر من دور سایهٔ کرمت

بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش — خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت

نباید از تو ستم ور ستم کنی بمثل — ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان — شکست شوکت شاهان ز خیل حشمت

حریم سدره شده است آشیان مرغ دلم — هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی — مباد شعله زند آتش از نی قلمت

تا کی بدیر آمدن و زود رفتنت — خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینه تاریک تنگ من — تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد — دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که می فتد آتش بجان من — هر شعله که می جهد از نعل توسنت

گو باغبان مخوان بتماشای گل تو را — ناکرده فرش راه ز سودای سوسنت

می بایدت ز رشته جان جامه بافتن — گر تار و پود پیرهنت ارزده شد تنت

دامن کشان بجای اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت — گوئی از جان سرشته شد بدنت

آه اگر نازنین تنت بینم — من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست لطیف — در لطافت نمیرسد به تنت

میوهای بهشت اگرچه خوشست — از همه بهتر گرفته ام ذقنت

ای خوش آندم که گوش میکردم — نکته ز آن لب شکر شکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت — ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بتلخ کامی جان — هیچ کامی ندید از دهنت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت    موی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان    مشکین کمان کشیده چون میکشم کمانت

کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم    تاب گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان ستانی دارم رمیده جانی    بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین بر آهت گفتی مجو زیانم    یارب خدا نخواهد سودی بر آن زیانت

من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو    کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت

یکبوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد    خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که شست ما را    لوح صبوری از دل رخ خوی چکانت

دشنام از زبانت باشد مراد جامی

یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت    ز بسکه خوبست بلا عذرخواه رضوانت

سحر بباغ گذشتی کشاد غنچه دهان    که بوسه بر باید ز لعل خندانت

چه دست طوق تو سازم ز ضعف نتوان شد    که هست بازوی من یاره گریبانت

شد آفریده لبت از زلال آب حیات    که بر لب آمده است از چه زنخدانت

ز شاخ وصل تو چون برخورم که آن ثمره کرد    ز تیرهای بلا خار بست بستانت

مکش بآتش پنهانم بعشوه دامن ناز — که دست شعلهٔ آه منست و دامانت

حدیث عشق غم درد جامی آنهمه چیست

اگر نه دفتر اعمال ماهست دیوانت

ای واضح والضحی جبینت — واللیل نقاب عنبرینت

طاها قسمی ز آستانت — یاسین علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت — دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کماهی — دیده نظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمینست — عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کل کنت کنزا — اعیان رسل خوشه چینت

چون بر تو خدای آفرین کرد

جامی چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت — بارا که یکی زان همه ننشست بجایت

مرغی ز گلم کز پس مرگ بر زی — جا نه بپرد جز بدر و بام سرایت

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک — ای غنچهٔ خندان بکشا بند قبایت

عالم بنه کعبش تو رخ بهر تسلی — چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت

هرچند بهر روی قفا می خورم از تو — هر جا که روی روی نتابم ز رفاقت

هرکس بدعا دفع بلا می کند از خود — یارب چه بلائی تو که خواهم بدعایت

زان رو که گل از خار دمد در دل جامی

گلهای وفا میدمد از خار جفایت

مرا چو قبله بگردد بعید که رویت — ز عید که کنم آهنگ کعبه کویت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را — کشد بغمزه خونریز چشم جادویت

اگر نیست درین عهد رسم سر دیدن — نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم — همین بس است مرا حج که بگذرم سویت

ز تاب هجر تو بیسو ختم بحمد الله — که سایه بر سرم افکند سرو دلجویت

بضبط مملکت دلبری کن ای دوست — دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام مترس از گزند کز هر سوی

هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست — جان میدهیم بهر چنین عید عمر ماست

آن را که دید شکل خوشت بامداد عید — پروای عید ذوق تماشای از کجاست

صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن — هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاکپای تو کز زانکه نیست حیف | بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست
شب داستان هجر فرو ریخت اشک من | لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
تا بر فروخت رخ چو آن شمع دلفروز | در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش | کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست | گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را | بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
تا گل تتق غنچه ز رخساره کشاده است | نرگس همه زین چشم شده بهر تماشاست
سبزه که شد از سوزن زنگار گرفته | خاری که شکسته روی اندر جگر ماست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی | بر راس خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بدنی جام زر است این | کز مهر سوی لبش انگشت چه سیم آمده پیداست
بهر قبسی ز آتش گل شاخ شکوفه | از جیب برون کرده چه موسی ید و بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبودی است بنفشه | کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهار است که در سایه جودش | بر کوه زر کشته همه دامن صحراست
یعنی غلطم بلکه سر ابر ده عشرت | شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

[illegible]

اعنی

عاشق تو شهید تیغ بلا است — سر کوی تو روضة الشهدا است

جان پاکان نثار مقدم تو است — در رهت جان پاک خاک بها است

هست از نیست کوی محال — آن دهان هست لیک نیست نما است

بمیانت که سر غیب آمد — نیست دانا کسی خدا دانا است

بی تو عاشق را وجودی نیست — ذره بی آفتاب نابیدا است

عاشق تو بکس نگیرد انس — در میان هزار کس تنها است

نظم جامی ز شوق سرو قدت

وحی نازل ز عالم بالا است

ترا صباحت ترک و فصاحت عرب است — ملاحتی که میان عجم چنان عجب است

چه نسبت است وجود تو با لطیفه حسن — که از اصول صفات جمال منتخب است

مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله — ترا ازان بتان این چه رفعت نسب است

کجا رسد بتو کس چون ترا بهر سر موی — هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است

تو آن زلال حیاتی که داد جان در شوق — بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است

نه ایم با سگ تو در طعام ترک ادب — اگر چه ترک ادب پیش دوستان ادب است

ز لعل شوق تو صد خم و جام را جامی — ز باده ساخت تهی و هنوز در طلب است

این چه رخسار چه خط چه لبست | وین چه چشم خوش خال عجب است
زیر لب نقطه بود رسم چرا | نقطه خال تو بالای لب است
طلب حسن عنایت ز رخت | بنده را غایت حسن طلبست
شکل بالای تو شیرین نخلیست | که ز نوشین لبت آن را رطب است
بی تو تنها نه شب ماست سیاه | روز ما بین که سیه تر ز شب است
ناید از بی ادبان شیوه عشق | مذهب عشق سراسر ادب است

سگ این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همینش لقب است

وادی عشق که جز تشنه در او نایابست | ریگش از خون دل تشنه لبان سیرابست
خواب مرگست در آن وادی بیدار دلی | رفته در سایه هر خاربنش در خوابست
سر بنه یا سر خود گیر که این وادی را | قوت زاغان همه از مغز اولوالالبابست
خارها خم شده بر خار مغیلان گویی | جذب جان ز تن خسته دلان جلابست
جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن | تخم جمعیت دل تفرقه اسبابست
صوت ابواب فتوح است صدای دف و چنگ | کو مغنی که دلم طالب فتح البابست
لب فرو بند ز بیگانه که در دور سماع | دور به هر که نه در دائره اصحابست

زین

منع جامی مکن از چاشنی شربت عشق      که مکس وار فرو رفته درین جلابست

ساقی

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است .      مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشمم بروی شاهد و گوشم بقول چنگ      ای پندگو برو که نه جای نصیحت است

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس      کز عاشقی نصیبه او داغ محنت است

پیکان آبدار که آید ز دست دوست      بر عاشقان سوخته باران رحمت است

زاندم که سر فکند برین آستان مرا      برگردنم ز تیغ تو صد بار منت است

هر سفله پی بگنج قناعت کجا برد      این نقد در خزینه ارباب همت است

زابنای دهر وقت کسی خوش کجا شود      خوش وقت انکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجستجو نتوان وصل دوست یافت

موقوف وقت باش که این کار دولت است

خطت گرد لبان مشکین نبات است      که رسته بر لب آب حیات است

بهر کس دار دان چشم التفاتی      بحال ما چرا بی التفات است

براه کعبه وصلت دو چشمم      یکی چون دجله ان دیگر فرات است

زکات لب ای نامسلمان      که یک رکن از مسلمانی زکات است

بعقیق من براتی دارد از مشک | رخت کروی نه امکان نجات است
لبت آمد نگین لعل کز خط | سپه کرده پی مهر برات است

زسعدی نیست تا جامی جز این فرق
که یکسر شعر جامی طیبات است

ابروی خوشست که ماه عید است | انگشت نمای اهل دید است
از روی تو عید عاشقان را | صبحی بمبارکی دمیده است
هر سال یکی است عید روزه | ما را همه روز از تو عید است
شد عید من از رخت خجسته | زین عید خجسته ترکه دید است
کعبی زرخت بجان رسانم | عیدی ز نوام همین رسیده است
خیاط زمانه خلعت لطف | بر قامت دلکشت بریده است

پی وعده وصل مژده عید
بر جامی خسته دل وعید است

منشور دولتیکه زعشقم میسر است | طغرالیش آن خطیست که بر دور عارض است
با من زسعد نحس مزن دم که خط جام | حرز امانم از خط این چرخ اخضر است
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر | پیری که رشحه قدحش رشک کوثر است

کیست ای

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی / در دست آن حریف که مرگش برادر است

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش / بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است

ساقی بیا که عشوه گیتی ز ره نبرد / آن را که نشئه‌ای ز لعل تو در سر است

در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی / زهد مرا اساس چه سد سکندر است

در ظل آن گذر که عنقای همتش / بر باز زر جناح فلک سایه گستر است

جامی مشو فریفته کین چرخ گوژپشت
چون حلقه زر نشیمن اقبال بر در است

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در جان حاضر است / گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است

عشق آمد ظاهر و باطن نه بیند غیر دوست / پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست / یکزمان حاضر نشین با دل که جانان ناظر است

خواطرم خوش نیست هر گز جز پی بار عشق / پیش عاشق هرچه جز عشق است بار خاطر است

خاطر درویش تا دانست ذوق صبر و شکر / از جفاهای تو صابر وز بلاها شاکر است

آن دهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن / هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است

بگذر از توبه تقوی که همه پندار است — در پی مطرب و می باش که کار این کار است

صف زده درد کشان بیش در میکده اند — زاهد صومعه را وقت پس دیوار است

رشته سبحه که از گوهر اخلاص تهی است — مهره اش گرچه هزار است کم از زنار است

محتسب را که نهد بار خود شرع برون — مردم آزار چه گویی که خدا آزار است

جز به تجرید منه پا که درین راه دراز — سوزنی در قدم همت عیسی خار است

هرچه بر فرق تو بار است که گر مرد رهی — بنه از سر که نه مردی به سر دستار است

دلق و سجاده جامی نه پی زرق و ریاست

هرچه دارد همه بهر گرو خمار است

مرا کار از غم عشق تو زار است — دلم رفت و جان نزدیک کار است

اگر از سینه پرسی در فغان است — وگر از دیده گویی اشکبار است

تو گشتی از قرار خویش لیکن — مرا ان بیقراری برقرار است

مشو گرد از رخ زرد من ای اشک — کزان چابک سوارم یادگار است

درون صد خار خار از محنت هجر — گرا بر روی گل گشت بهار است

بعذر عشق وامق را خطی بس — که عذرا را ز خوبی بر عذار است

بدرد درد غم خوش باش جامی — که صاف عشق ما را ناگوار است

بیا که روز تو خورشید عالم افروز است ‌‌ شبم بروی تو چون روز روز نوروز است

شد از جمال تو فیروز روز من وآن روز ‌‌ که خواستم از شب روز از خدای امروز است

شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنی است ‌‌ چنان که مشعل آه من شب افروز است

به تیر غمزه اگر چاک میکنی جگرم ‌‌ چه غم چه ناوک مژگان تو جگردوز است

چنانکه عشق تو راه پیر دانشمند ‌‌ چه جای طعن جوانان دانش اندوز است

رهی چنین خوش اگاه خوی بدحالی ‌‌ معلم تو اگر نه غلط بدآموز است

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل

که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است ‌‌ شکوفه در قدم دوستان شکرریز است

مده بیاد گرانمایه عمر بی باده ‌‌ کنون که باده فرح بخش و باد گل بیز است

سرود مجلس تو صوت عندلیبان است ‌‌ ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

بکف پیاله لعل است لاله را یعنی ‌‌ پیاله گیر که از می نه وقت پرهیز است

گدای عشق چه گیرد بصدر مصطبه جای ‌‌ چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است

هوای مطرب مهچهره کن که گیسوی چنگ ‌‌ بدست زهره جبینان عجب دلاویز است

مجو شراب غرور از صفای مشرب عشق ‌‌ که سیل خیز حوادث کدورت انگیز است

یار در بزم عشق نعره نوشانوش است ・ عقل حیران خرد واله جان مدهوش است

نرسد خسته دلان را ز تو جز نیش جفا ・ گرچه جام لب لعل تو سراسر نوش است

اشک گرمم ز تف خون دل آمد در چشم ・ بسکه از آتش شوق تو دلم در جوش است

کسوت خواجگی خلعت شاهی چه کند ・ هر کرا عاشقیه نمدکیش بر دوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر ・ چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

میگذشتی و بگو در غمزه میکردی ・ عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

قصه عشق تو جامی ز کسان می‌پوشد
چهره گویاست اگرچند زبان خاموش است

مقیم کوی تو را قسمت حرم تنگ است ・ ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف ز هر سو ملامتی چه کند ・ که بار شیشه هر سو که میروم سنگ است

مکن به کلبه ما ذکر رشته تسبیح ・ که گوش محتشمان پر بریشم چنگ است

بدرقه چمن صحن باغ نگشاید ・ دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت ・ نه با کسم سر صلح نه طاقت جنگ است

بقدر آینه حسن تو می‌نماید روی ・ دریغ کآینه ما نهفته در زنگ است

میان دو رنگی رخسار رشک جامی را ・ که در طریق محبت همیشه یکرنگ است

در صورت

در صورت تو سر جمالی که مجمل است | در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است

ذکر حدیث زلف تو کوته نمی شود | این قصه گوی تا بقیامت مفصل است

حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است | مرآت آفتاب تو محتاج صیقل است

کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشد | کش چشم دل ز کحل بصیرت مکحل است

بهر تو پای بر سر عالم نهاده ام | وز شاه راه عشق تو این گام اول است

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم | کافسانه نقل دل مهجران مطولست

جامی سواد شعر تو آمد ز نور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

بیا که خاک لبت تخم مزرع امل است | هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است

اگر چه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول | رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است

نگاه آن لب می گون بمی پرستان ده | قبول خیر همی الست اگرنه در محل است

می شبانه خمار سحر نمی ارزد | خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است

بغیر نی که شد از خود تهی نمیدانم | درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

حریف باده کش رندیم نکته گذار | صراحی می ناب سفینهٔ غزل است

بوصف آن گل عارض مدام جامی را | چه غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل است
سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است

مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل دران
آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است

کوه و صحرا بس که خوردند آب از جام سحاب
لاله ها بر رویشان افتاده زان گل گل است

بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر شیشه را
جوک کرده تکیه دان کز شعر لاله طشت حل است

طره شمشاد کش بسته گره دست صبا
آمده بر سر زخوبان چمن چون کاکل است

تا کند بلبل به بزم گل مکرر قول خویش
از صراحی آن نه قلقل دان که تکرار قل است

بر سماع شعر جامی بسکه در رقصند گل
در چمن افتاده از غوغای بلبل غلغل است

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است
ورنه نم نیم شبی راه نه گرد نه گل است

تخته خاک زبس گل که دمیده است درو
لوح صورتگری خامه زنان چگل است

ابر کو سایه بیندازد که گرد لب جوی
سایه نارون و بید بهم متصل است

بسته در شاخ گل خرم و خندان دل خویش
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دل است

بر لب کشت چراغی بر آمد لاله
گر نه در دور گل از ساغر خالی خجل است

محتسب گر نزند بر خم می سنگ ستم
هر جفایی که کند در حق رندان بحل است

بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش
جامی از زهد چه خود امروز عجب منفعل است

غرض ز چاشنی عشق توام درد و غمست ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست

همت بر مائده حسن بس نعمت ناز قوت عاشق ز بتان همه رنج و المست

میزیم شاد دمی با تو دمی با یارب حاصل عمر گرانمایه همان یکدو دم است

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است

قد من گر چه ز غم عشق تو خم شد چه عجب بار عشق است کز و قامت افلاک خم است

خوش بود مدت عشق تو چه بسیار چه کم سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند

غیر جامی که بتقوی و ورع متهم است

لطافتی که رخت راز جعد پرخم است هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است

بزلف عمر بلبها حیات اهل دلی بیا که عمر عزیز حیات مغتنم است

دلم نشان بنیافت زان دهان بملک وجود نهاده روی کنون در ولایت عدم است

ز چشم تو ملولی عظیم و بس مشتاق مراست غم که جدایم ز تو تو را چه غمست

هزار مرهم رحمت اگر بود حاصل نصیب عاشق مسکین جراحت الم است

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد نه در عرب چه تو شیرین زبان نه در عجمست

حریم خاک درت را مقیم شد جامی مزن به تیر جفایش که آهوی حرم است

هلال عید جستن کار عام است / هلال عید خاصان دور جام است

بیا ساقی که امشب توبهٔ ما / زمی چون روزه فردا حرام است

برافروز آتش دیگر ز باده / که دیگ ماه روزه نیم خام است

ز روزه رخنه شد ایام عیشم / خوش آن رندی که عیشش او تمام است

زبس بیهوشی مستی ندانند / که ماه روزه در عالم کدام است

کرم کن یکدو جام دیگرم ده / که از من تا بمستی یکدو گام است

بمی خوارانه چو خاک افتاده جامی

ببوی جرعه جام کرام است

نهفته سیم بر زیر قبا که این بدن است / گرفته برگ سمن را ببر که پیرهن است

به پاین زیر پیرهن اندام نازکش که مگر / در آب گشته عیان عکس لاله در چمن است

اگر کشند بگل نازنین تنش را یاد / رود بخواب تعالی الله این چه لطف تن است

کله شکسته کمر بسته بر گذشت ز من / گذشت عمری ان شکل پیش چشم من است

چه در نظاره ان روی می توان مردن / مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است

چه گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز / که شرم دار نه آخر از آن لب دهن است

اگر بکوی تو جامی فغان کند ای سرو / مگیر خورده که او عندلیب این چمن است

الی

69

آتش اندر خرمن ما زد رخت وین روشنست | خال مشکین تو بر رخ دانه زان خرمنست

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز | نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست

تو مرا چشمی تا بر بام روزن آمدی | چشم من که بر کن ز بام که بر روزنست

گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن | کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست

شب نهاده رخ بپایت سوده ام اینک نشان | قطرهای خون ز رشک من تو را بر دامنست

دل اسیر دام جان مرغ حریم بام تواست | داغ حرمان غم هجران سراسر بر منست

پی رخت گفتم نکو بر سبکنم دامن ز رنگ
گفت جامی کاز نکو کردن از بر کرد زنست

مگو که قطع بیابان عشق آسان است | که کوههای بلا ریگ آن بیابانست

حدیث چتر مرصع مپرس قافله کوی | که سایه بان زره مانده کان مغیلانست

فراز و شیب ره از زره روان کردم | که پیش مرغ هوا کوه دشت یکسانست

زناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل | چه جا گهی که از این حسرتت بدامانست

ببند دیده کرت نیست قوت مجنون | که برق سنبل لیلی قوی درخشانست

چه سود قافله مصر حسن یوسف را | که برق منزل لیلی متاع عشق چه در کنعانست روان

ببند دیده کرت نیست قوت مجنون

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند | زبان او چه درای از برای افغانست

دلم ز هجر خراسان از آن هراسان است
که بحر فقر و محیط بلا خراسان است

گذشت کوه از آن کهربای بسطام است
که قطب زنده دلان خداشناسان است

بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی
ستاده خرقه بکف بهر بی‌لباسان است

بگو سپاس که مهمان عارفی که در او
که عشق در پی از زر ناسپاسان است

بگوش جان بشنو نکته‌های شاه هرات
که مشکلات طریق از بیانش آسان است

چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام
نهاده باده بدست شکسته کاسان است

گدائی در شان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدائی که پادشاهان است

گیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست
که ز سر تا بقدم شعبده دستانست

مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است
خوانه از سرو قدش طعنه زن بستانست

تا لبش چاشنی در قدح باده فشاند
رفته بر چرخ برین عربده مستانست

عیش را داد بده کام دل از می بستان
که ز هر گوشه صدای بده بستانست

مگسل طفل وش از دایه لطفش هر چند
که سیه کرده ز بخت سیهم پستانست

خضر و سرچشمه او مبطلی خیز و بجوی
آن خط سبز و لب لعل که کوهستانست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبه مقصود ترکستانست

الیک

ان کیست سواره که بلای دل و دین است — صد خانه برانداخته در خانه زین است

ماهیست درخشنده چه بر پشت سمند است — سرویست خرامنده چه بر روی زمین است

آشوب جهان است اگر اسب سوار است — آسایش جان است اگر بزم نشین است

در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم — کافروخته رخساره عرق کرده جبین است

بر تافت رخ و روی گره افکند با برو — اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است

گر قصه خود عرضه رابش نتوان کرد — صد شکر خدا کو همه دانا همه بین است

گفتم که سخن راند جامی ز لبت

از بسته سخن ریخت که آری سخن این است

روی خود را مکو شریک مه است — در نکوئی که لاشریک له است

نارسیده بچهارده سال است — رویت افزون ز ماه چهارده است

ملک هستی تمام طی کردم — تا بوصلت هنوز نیم ره است

تا تو بستی نقاب تو بر تو — بر رخم خون بسته ته بته است

کی پذیرد ز شمع مشعله نور — هر کرا شب ز دود دل سیه است

جانب عاشقان نگه میدار — حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکشت جامی را — باده کهنه پیر خانقه است

ای که جان دل آگاه ترا همراهست — بی تو آنکه نیم از خویش خدا آگاهست

مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست — آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاهست

غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد — راست اینکه ز دلها سوی دلها راهست

دل نمیخواست جدائی ز تو اما چکنم — دور ایام نه بر قاعده دلخواهست

واقعه نیست زنی غمزه ترکش کمان — شاهد حال من این واقعه جانکاهست

رفت بر باد چه کاه از غم تو عمر عزیز — روی بنما که فراق تو قوی جانکاهست

جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا

چاره کار رضینا بقضاء الله است

مه شمع شب افروز و رخت نور تجلیست — او را ز کمال تو کی زهره دعویست

منما بکس ابروی در آئینه نظر کن — زانرو که تماشای رخت هم بتو اولیست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو — جاوید وطن ساخته در سایه طوبیست

هر جا نفسی میکند از آن لب شیرین — آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست

گفتی بس عمر بت تسلی دهم از دل — عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست

هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون — بوی خوش آمیخته با طره لیلیست

در کسوت رندی قدح است جای جامی — به زان جبل زرق که در خرقه تقویست

بکن

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست ‏ خوش بیا بر چشم من بنشین که زیبا منظریست

بر رخ زردم به پایان خطهای خونین از سرشک ‏ کین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست

هر شبی چندان ز درد هجر بگدازم که روز ‏ در گمان افتند خلقی کین منم یا دیگریست

بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من ‏ هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگریست

دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان ‏ دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست

من که سودای جنت کز سگان کوی تو ‏ شربت آبی که ماند سلسبیل کوثریست

تا رسید از لعل می گونت بکام خویش جام

دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

مرا از درد تو بر سینه داغیست ‏ که با آن داغ از مرهم فراغیست

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت ‏ بداغ خویشتن کین نیز داغیست

بنال ای عندلیب هجر دیده ‏ که با چون تو گلی بر طرف باغیست

بکوش لحنی زبان بکش بی کامروز ‏ سرود بزم گل بانگ کلاغیست

من و ویرانه هجران خوش آنکس ‏ که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

تو جویان نیستی ای خواجه ورنه ‏ زان گم ناشده هر سو سراغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس ‏ که شبهای غمت را خوش چراغیست

۱

دلم بیرانه سر با خورد سالیست | که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افکن او است | بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جا گرفته است | همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینه ما است | بروی ش هر کی افتاده خالیست
زکیوان برتر است ایوان وصلش | خوشا ان مرغ کو را پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه | بروحرف غمت فرخنده فالیست

نه شعر است اینکه جامی می سراید

گرفتاران دل را حسب حالیست

چرخ را جام نگون دان کز می عشرت تهیست | باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه دنیی را لعب دولت نهد | همچنان کاماس بلند طفل گوید فربهیست
از تقاکر دون قبا بر قد بکش خود بدوخت | خلعتی بس فاخر آمد عمر عیش کوتهی است
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ کودکان | خوش تهی دستی که او ازاده چون سرو سهیست
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین | بی دلیلی رسم عزم ره کردن دلیل بی رهیست
خوشی بر ار از قطع و وصل باغبان همچون نهال | گر تو را زین باغ بر سیب امید بهی است
هر که چون جامی درین ره شد ز ما دمن تهی | گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهی است

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست | هر جا سریست خاک ره بادپای تست

خوش جلوه ده سمند که دریغ کرند را | هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید | سرمایهٔ حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار | شد در رهت غبار ز شورش هوای تست

یک خنده کردی دل ما شد از آن تو | باری دگر بکش که جانم فدای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل | آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گران صنم ز تو بیگانه شد مرنج

این گفت بس ترا که بکس آشنای

در همه شهر دلی کو که نه خون خورده تست | یا درونی که نه از زخم غم آزرده تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک | آه ازین بوالعجبیها که پس پرده تست

جان ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه فگار | هر کرا مینگرم تیر جفا خورده تست

حرص نرگس بنگر ای غنچه که با آن زر و سیم | روز و شب چشم طمع دوخته بر خورده تست

از نسیم گل مل چشم دلم رفت بیاد | اثر ای باد صبا این همه آورده تست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار | که اگر خار و اگر گل همه پرورده تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته | جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست | قبله رندان مغبچه گوشه ابروی تست

دمبدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را | کر همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی | چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین بران بردی بنور پنجه دست | ناتوانان را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب بگزی چون گویمت آزار جان من مجو | جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

دل بصد شاخت در بستان صنوبر را چو من | گوییا دلداده سرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی ما یکلحظه پهلوی رقیب | راحت و رنجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو

تو گل نو رسته او بلبل خوشگوی تست

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست | یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را | آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسله اهل ارادت | هر دل که نه در طره پر پیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه | جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن از کرمش بود که می خوانه بنا کرد | می خواری ما نیز بنا بر کرم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خویش است | با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

جامی

جامی دم توحید زند نی همه وقتی　　　خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای من است　　　همه عنایت و لطف است چون کنابی

وفا که با همه کس می‌کنی نمی‌خواهم　　　من و جفای تو کان خاصه از برای

چه قدر دولت وصل تو را ندانستم　　　بداغ هجر که می‌سوزیم سزای من

گهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم　　　که دست بوس توان لحظه خون بهای

خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی　　　مرانش از سر این کوه که مبتلای من

مرا بمهر تو ماهست روی سایه صفت　　　رقیب روسیه افتاده در قفای

مگو که شیوهٔ بیگانگان است جامی را

که عمرهاست سگ کویت آشنای

تویی که درد و غمت یار ناگزیر من است　　　جفا و هرچه رسد از تو دلپذیر من است

همین سعادت من بس که چون مرا بینی　　　بگو ظریف که زد کین گدا اسیر من است

چو عود دل بسکه خورم گوشمال غم هر شب　　　سرود بزم فلک ناله و نفیر من است

ز خون دل چه نویسم بلوح چهره خویش　　　چه نیست بر تو نهان هرچه در ضمیر

کشم به پیش تو جان لیکه چون تو شاهی را　　　چه التفات بدین تحفه حقیر من است

بکار خویش که در آن گوشه شب بهم پهلو     چنان خوشم که مگر بستر حریر من است

اگر ز پای فتادم چه جامی از غم عشق

چه باک چون کرم دوست دستگیر من است

این همه خوناب کاندر چشم گریان منست     کشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری     قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت     چاکها کز شوق آن گل در گریبان من است

می شوم خاک رهش ای باد گرد من ببر     هر کجا جولانگه سرو خرامان من است

خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز     بر لبش مانده نشان زخم دندان من است

هر شب از تسبیح خود فوج ملایک مانده‌اند     بسکه بر اوج فلک فریاد افغان من است

از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب

کامشب انکو کوزه بدست میهمان من است

ز دل زبانه آتش که در دهان من است     بشرح درد دل آتش زبان من است

بسان اره بنه تیغ خویش بر فرقم     بجرم آنکه بصد رخنه استخوان من است

کنی بداغ نشان سگان خود وین داغ     که سوزی از غم پیدا غمیم نشان من است

تو در میانه نه جان در میان مرا با تو     به این چه فرق میان تو و میان من است

بدیده غیر تو را راه کی توانم کرد	خیال تو چه شب روز دیده بان من است

زیار دل چو کمانم بجز رقیب مباد	نشان تیر دعائی که از کمان من است

چه شد که خط تو را جان خویشتن خوانم	چرا رسیده چنین بر لب از تو جان من است

دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند	خوشم که گوش رقیبان کر از فغان من است

خمیده قامت من هیچه چنگ شد دید و نگفت

چه عار کز تو نه بر گردن سگان من است

هر آن کز خون دل بر دامن چاک من است	پیش اهل دل دلیل دامن پاک من است

دیدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام	کاین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک من است

عشق تو نگرفت بالا تا دل جانم نسوخت	آری این آتش بلند از خار و خاشاک من است

چاشنی شربت مرگم رساند از داغ هجر	آنچه در کام کسان زهر است تریاک من است

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان	کشته عشقم من این سنگها خاک من است

ترک مرهم گو طبیبا کاین جراحت بر دلم	یادگار از ناوک بدخوی بیباک من است

گفتمش بر روی رخ جامی دل بزلف خویش بند	گفت هر صیدی کی لایق بفتراک من است

نامه گر جانان رسد منشور اقبال من است	مهر او بر نامه نقش لوح اعمال من است

ذره‌سان عالم هوادار تب آن خورشید را
یک به یک ذرات عالم شاهد حال من است

هر زمان فاش عجبی کریم ز دل در حیرتم
کاین دل غلطان بخون یا قرعه فال من است

(کلبانک چه که)
باد فریاد من افتاده باران گل رساند
گفت کاین فریاد مرغ بی‌بر و بال من است

فکر مرهم بهر جراحت سینه‌ام چند ای طبیب
کاین جراحت یادگار شوخ قتال من است

گفتمش مالیده‌ام سر بارها بر پای تو
گفت یکسر کو درین ره کو نه پامال من است

شعر من جامی بیان عشق خون خوردن بود
این نه دیوان غزل دیوان اعمال من است

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوش کسی که درین گفتگوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو خوشست
علاج ما بغم اولی اگر تو را غم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه را نشاخ (در باغ)
بساط عیش ملوکان بلاس ماتم ماست

درازی شب ما را اگر نمیدانی
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید گفت در جگری
که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام گدای او جم ماست

لاله بی روی تو داغ دل ماست　　داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ تو این همه بر دامن ما　　رشک خونابه به داغ دل ماست

دل ما خاک درت گشته و غم　　دربدر کرده سراغ دل ماست

طاق محراب خم ابرویت　　سینه از دود چراغ دل ماست

چون نسوزد جگر از شعله شوق　　بوی آن عطر دماغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی　　وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند

شغل او بهر فراغ دل ماست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست　　بر دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تظلمی ز تو آهسته ران سمند　　ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود　　من چون بعمر خویش ندانم که خواب چیست

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو　　این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند　　در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده　　ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی　　بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

چنین رخی که تو داری حکایت از گل چیست
فغان من چه شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهای بوسه تو را امید هم نقد وجود
درین معامله لعل تو را تأمل چیست

ز روی زلف تو دانست عقل خورده شناس
که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

به خسته دلی میکنی بلطف نگاه
بخت ما چه رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد نمی دانم
که چاره غیر شکیبائی تحمل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

ساقی ز لب لعل بگردان بهانه چیست
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوب تر ز باده گلگون آب و دانه چیست

گر نیست بر کسی چو صراحی ز گوش هوش
دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست

گر پیر مانه دوش نهان جرعه زده است
در سرکشش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تو نیز
این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی
این خون تازه رفته بر این آستانه چیست

بار این

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست / وین ناوکی که خست دلم از شصت کیست

دل شد ز دست باز نمی آید ای صبا / ای مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را / تو تیغ را مبین نگر کان ز دست کیست

عمری سرم فتاد در ان کوی کس نگفت / کین سر چو خاک کشته درین راه پست کیست

آتشکده است سینه چگویم که دل درو / زر گشت تیره هندوی آتش پرست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید / کین خوانه خراب مقام نشست کیست

مست جامی از غم عشق بتان ولی / کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

بار چشم درفشان از لعل گوهر بار کیست / اشک من رنگین نه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر / بر لب بام آی تا کین نالهای زار کیست

چشم بیدارند خلقی دیدن رویت کو خواب / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی چاک در دامان من / هر که بیند چاک من داند که این ها کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس / کین همه از سینه ریش دل افگار کیست

کشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی / گوشه چشم افگنی گوئی که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل / ترسم امه بشنود گوید که این گفتار کیست

من پس زانوی غم تا یار همزانوی کیست — خوش نظر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش — تا کنون آن ماه چون آیینه در زانوی کیست

پرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز — گر نه بر مشکین من بگذشت این گیسوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان — نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده‌ام — مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گوییم زان ماه رو باری بپرس — کامشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن

تا بدانند هر که بیند کز سگان کوی کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست — بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذر ز ذکر حور و پری قصور او — بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دلبر نهاد — آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست

ای شیخ هر چند ملامت کنی مرا — بی ذوق جام و باده و معشوق ساده کیست

نادیده اند جام بجز اهل صومعه — آنکو نکرده خرقه خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی از آن شوخ سنگدل

هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست | گر برد از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدائی سوخت سرتا پا چو شمع | گر مرا سوزد ز سرتا پا نخواهم گفت

گرچه دریا شد کنار از اشک ما هر جا رسید | گوهر مقصود از این دریا نخواهم گفت

نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند | آنکه دارد در دل جان جا نخواهم گفت

سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه هست | کس کش لطف از او بالا نخواهم گفت

دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم | کاین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت

دمبدم پیش رقیبان کیست گوئی در دلت | ترک اینها گو که من اینها نخواهم گفت

یار گوید هست جامی بیوفای سنگدل

باز پندارد که من اینها نخواهم گفت

روز میدان است ترک شهسوار من کجاست | چشم هر کس بر رخ یاری است یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد | من چنین غمگین چرا ایم غمگسار من کجاست

چند کردم بیقرار از صبر هر سو این چنین | آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان | نیم جولانی زند سرو گلعذار من کجاست

داد کردم رخش بر باد آن بدخو نگفت | آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

زیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی | بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن مه وه چه باشد گر گهی
یار پرسد کان غریب غمگذار من کجاست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت
یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت

تن که آلوده تیغ ستمش بود بماند
جان که او بسته بند کرمش بود برفت

وعده میکرد که دیگر نروم روز فراق
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون زخم اندود و دبر و گوکه چو شم
که به بازار غم آن قلب زر اندود برفت

بود خوشنود پیش آن کز غم او جان بدهم
الله الحمد کزین غمزده خوشنود برفت

خبر فوت او داد و شد آواره رقیب
زد به ویرانه ما آتش و چون دود برفت

جگری شد ز رخ جامی که ز غم کاهی بود
بسکه از دیده سرشک جگر آلود برفت

بهر منزل که جانان من آنجا است
تنم اینجا ولی جان من آنجا است

مرا گر نیست جا بر طرف بامش
خوشم کآواز و افغان من آنجا است

من از دورم بحمد الله که باری
دل بیصبر و سامان من آنجا است

بر تیغ آنکه دلم را می کند چاک
بهانه آنکه پیکان من آنجا است

دران کشور مسلمانی مجویید
که شوخ نامسلمان من آنجا است

جم جان

چه حاجت ماه تابان در دیاری | که خورشید درخشان من اینجاست

مخوان ای جامی اینجا کهنهٔ خویش
که محبوب سخن دان من اینجاست

ازان درج گهر تعلم خوش است | وزان غنچه تبسم خوش است

چه موری مکن با پای جفا | که بر زیر دستان ترحم خوش است

چه می خواهی از من نشان رقیب | نشان رقیب از جهان گم خوش است

نخواهم جدا از سگان درت | جهان را که دنیا مردم خوش است

منه گو فلک بالش زر کشم | سر من که خشت سر خم خوش است

بدرد و غم عشق خوش میزیم | چه اسباب باشد تنعم خوش است

مکن بار خش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است | وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشتر است

یکدانه نقل از کف رندان درد نوش | در دست ما ز سبحه صد دانه خوش است

پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی | پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است

تا کی میان انجمن افشای سر عشق | این گفت و گو بگوشهٔ میخانه خوش

دیوانه چو خوش سخنی گفت گر عشق — دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوش است
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو — گر آشنا بپیش تو بیگانه خوشتر است

جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

درویش را سر سر کوی فنا بس است — ترک متاع خوانه متاع سرا بس است
گو هر کرم ز فرش منقش مباش رنگ — پهلو منقش از اثر بوریا خوش است
گر خازن حرم نزند نقره درای — از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشستن از تک بود در طریق عشق — آن را که باد پا نبر دوست پا بس است
گر روی زرد ماند از جام عیش سرخ — زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت — ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چه هر سفله دل بنند
کنج فراغ و گنج قناعت تو را بس است

غمت تا در دلم منزل گرفته است — زشادی جهانم دل گرفته است
مپرس از من شمار عقد زلف — که عقل آن عقد را مشکل گرفته است
تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند — کز این دریا ره ساحل گرفته است

مبند ای ساربان محمل که امروز | سرشکم راه بر محمل گرفته ست

دلم با چشم خونریز تو صیدی است | که صیادش پی بسمل گرفته است

بکوی عشق از آتش جا بجا نیست | که راه زهد بی حاصل گرفته است

زجامت جرعه ناخورده جامی

چه خود را مست لا یعقل گرفته ست

خوش آنکه وقت گل لب جوئی گرفته است | در پای سرو دست سبوئی گرفته است

چند بنفشه را که چنین مشکبوی از و است | بر بوی زلف غالیه بوئی گرفته است

از جنگ آشتی کنان می رمد دلم | تا خو بجنگ عربده جوئی گرفته است

کس راه عندلیب نزد در حریم باغ | جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است

چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق | راه خلاصی از همه سوئی گرفته است

جان را خجسته باد براه عدم سفر | کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است

جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که یار

از دست داده دل سر کوئی گرفته است

تا عشق توام زبون گرفت است | دل قاعده جنون گرفت است

چون لاله هزار داغ عشقت | آتش همه درون گرفت است

کلزار نفشه است ان حسن | کز خط رخت کنون کرفت است
از شمهٔ روزکار ما را | لعل تو خطی کنون کرفت
در دور لب تو ساقی ما | دست از می لاله کون کرفت
زان ان که بود سکون الفرا | در دل قد تو سکون کرفت

تا روی خط فزود جامی
از مهر مهش فزون کرفت

روی خوب تو مهوش افتاده است | خال مشکین بر دخوش افتاده است
چشم بد دور خال بر رخ تو | چون سپندی بر آتش افتاده است
چهره زرد ما ز سرخی اشک | در پی بس منقش افتاده است
سوای بند کو شوش ما | حال ما خود شوش افتاده است

هر که در می فتاد جام کشید
بنده جامی سبوکش افتاده است

باز هوای چشم ارزو است | جلوه سرو سیمم ارزو است
توبه ز می کردم آمد بهار | ساقی توبه شکنم ارزو است
نکهت کل را چه کنم ای طبیب | بوی ازان پیرهنم ارزو است

بپرسش اگر نیست بگو ما سرا گر دهنت یک سخنم آرزوست

من که بم بزم تو لیکن ز دور دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد بی تو اگر زیستنم آرزوست

بیش مگو جامی ازان لب سخن

کین سخنان زان دهنم آرزوست

چه یار دور چه سود از بهار نزدیکست جدا ز صحبت او گل بکار نزدیکست

دیارم آنکه کویت یاران سگ کوی خوشا کسی که بیار و دیار نزدیکست

خدای را ز سرم سایه دور دار ای هجر که روز من ز تو بشبهای تار نزدیکست

نماند صبر ولی موعد وصال رسید شکسته گشتیم اما کنار نزدیکست

بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم باین خیال تسلی که یار نزدیکست

بکار شاهد و می شغل جمع دلا و مترس ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری

بگوش شاه در شاهوار نزدیکست

بکاب سفران ترک تند خو رفتست خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

بگرد وی ار چه رسیدن نمی توان باری کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

بگذشت باغ مخوان باغبان مرا زین پس ... که بی‌جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره ... بهر دیار که باران رخ نکو رفتست

چه آب بر جگرم باشد این چنین که مرا ... هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفتست

نداده کس خبر از عمر رفته خویشم ... اگرچه عمر عزیزم بجستجو رفتست

بروز حشر مگر سر برآورد جامی

چنین که از غم هجران بگو فرو رفتست

با خیال ابروی او هر که هم خواب آمده است ... خوابگاه من چو جنت طاق محراب آمده است

هر کجا حال شب بی‌خوابی خود گفته ام ... زان فسانه خلق را رحم تو را خواب

ره بتوحید سبب کی برد خلق از رخت ... چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی ... کان متاع اندر دیار حسن نایاب

خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت ... کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمده

بسکه رشحت از دلم گرم ببالا لخت خون ... از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمده

هر که افتاده است جامی دلق تردامنی خویش

جای آب از دامن او باده ناب آمده

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است ... هیچکس را نه فتاد آنچه مرا افتاده است

دلم از جا

دلم از جا شد و از پای فتاده است چنان — که مرا در غم عشق تو چها افتاده است

همه جا برق جمال تو درخشید ولی — شعله آن همه در خرمن ما افتاده است

هر کجا در چمن شوق تو آهی زده ام — بال پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است

ز چشم تو بر دگران آمد و من مرده رشک — این عجب تیر کجا صید کجا افتاده است

حال چاک جگر ریش چه دانند شوخی — کش همین چاک بدامان قبا افتاده است

گفته جامی محنت زده بی ما چون است

چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است

خوی تو بس نازک و ما را ادبی نیست — گر زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست

بنمود قدحی در رهت آن چشمه حیوان — کافتاده بخون غرقه چه من تشنه لبی

هر تار ز زلف سبب جذبه عشق است — سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز — کامسال درین باغ نوای طربی

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب — کین دولت بیدار شبی هست و شبی

پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق — گر از طرف دوست نهانی طلبی

کردی لقب جامی بیدل سگ کویت

در جمع یاران به از اینش لقبی نیست

عیدشد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست
جز دل ناشاد من کز بند غم آزاد نیست

کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی کنم
چون بر ابروش تو یارای مبارکباد

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کین بضاعت را خریداری بجز فرهاد

گر رسد صد زخم او بر جان دل آهن مکن
زانکه خوبی نازکش را طاقت فریاد نیست

گرم چه بینم بمهر خود دل آن مه ولیک
مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

مذهب عشق خودپسندی نیست
جز فقیری و دردمندی نیست

عشق جادوست لیکه شیوهٔ او
چشم بخشی است چشم بندی نیست

بپسند انچه میرسد کانجا
ناپسندی چه ناپسندی نیست

بگذر از چند و چون که جانان را
سر چونی و برگ چندی نیست

گر لوندیست طوف ان سر کوی
که در او پستی و بلندی نیست

هیچ یاری به از لوندان نیست
هیچ کاری به از لوندی نیست

یافت جامی کمال شعر چه باک
گر بپایانی و خجندی نیست

در بر سیمین دلت لیک سخت‌تر از سنگ نیست ‏ ‏ هر گرت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق ‏ ‏ زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

ماند از رشک من چو خر در گل رقیب سنگدل ‏ ‏ در ره عشق تو ما را غیر از این جز ننگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ ‏ ‏ جام گلرنگ حریف عندلیب آهنگ نیست

با سر سرگشته با خاک و خون آغشته ‏ ‏ در بیابان غمت یک سنگ بیگرنگ نیست

چون بنام ما ز تو یک رقعه نامد عمرهاست ‏ ‏ گر تو را از نام ما و نامه ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

گر دل از عشق توام چاک بود باکی نیست ‏ ‏ نیست یکدل که ز عشق تو در او چاکی

گل از من که درین باغ گلی اشکفته است ‏ ‏ که بدامان وی از کینه خاشاکی

شوق فتراک توام کشت و دل از رخش تو را ‏ ‏ پی سپر به ز من حلقه فتراکی

خوبرویان همه در بردن دل چالاکند ‏ ‏ در میان همه لیکن چو تو چالاکی

شد تنم چاک تو از عار بر و باتنهی ‏ ‏ خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی

در همه شهر یکی خوانده نه بینم که در او ‏ ‏ سر بزانوی غم از دست تو غمناکی

اهل ادراک همه بسته فتراک تواند ‏ ‏ جامی دلشده ام خالی از ادراکی

مؤثر در وجود الله یکی نیست — درین حرف شریف اصلا شکی نیست

ولی جز زیرکان این را ندانند — دریغا زیر گردون زیرکی نیست

جمال اوست جلوه در نه بردن — دل از مردان حد هر کودکی نیست

زخم چو فیض ساغرهم که بی فیض — نمی خوانه بزرگ و کوچکی نیست

ز ارباب عمامه معنی فقر — مجو کین تاج بر هر تارکی نیست

بکوی نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی

[illegible]

غزالی چون تو در صحرای چین نیست — چه جای چین که در روی زمین نیست

نه بینم لاله رخساری درین باغ — که داغ عشق او بر جبینش نیست

دهانت از وجودی خورده پنهان — تصور کرده اند اما یقین نیست

بنفشه رست چون زلف کج تو — همین رسته ز طرف یاسمین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو — مگس بی آرزوی انگبین نیست

چه سودای زاهد از دلق ملمع — چه از عشقش علم بر آستین نیست

شدی بر رغم جامی یار اغیار
مکن چندان که شرط یاری این نیست

نکو

83

| | |
|---|---|
| بگو بیا خم ابروی تو مه نو نیست | چه شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست |
| هزار زخم کهن بر دلم ز زخم تو هست | بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست |
| قلم بنسخ خط مهوشان ملکش کامروز | بجز خط تو ماهی در این قلمرو نیست |
| دوم براه غمت کز غبار غیر تهی است | بجستجوی تو چون من کسی تهی دو |
| چه شد که مه زده خرمن تو روی گندم گون | نه که خرمن او در حساب یکجو نیست |
| چه روی او شوان در جای پستی دید | دلا به پای دهنش در وجود خود شو |

بنکتهای حسن جامی این حالت بس

که ساز نظم تو را جز نوای خسرو نیست

| | |
|---|---|
| بی تو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست | خانه چه کار آیدم یار چه همخانه نیست |
| مرغ هوای تو را دانه در دست قوت | حوصله مور را قوت این دانه نیست |
| گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد را | روی وفا تافتن عادت پروانه نیست |
| خرقه پشمین ببر مطلبی سیم و زر | کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست |
| حاجی سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه | جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست |
| عرصه رندان مکن واقعه شیخ شهر | صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست |
| چند بدیوانگی طعنه جامی زنی | ای ز غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست |

صاحب دلی که نرد وفا غایبانه باخت | نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه است | خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع | تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل زار آرزوی خال تو در دام غصه مرد | بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون | این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عاشق را دلیست سربسته | مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

لبت قوت دل از شکر خنده ساخت | بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا چون بود | در آن زلف یادش پراکنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را | که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
ز ریگ ره دوست که تا پا رسید | نی ناتوان عمر پاینده ساخت
برازنده نبود قبای بقا | جز آن زنده دل را که بازنده ساخت
نبودم بیک بوسه شرمنده لبت | بخواهم لبت دوش شرمنده ساخت
لبت دید جامی که بخشید جان | بلی مست را باده بخشنده ساخت

بحالی

بیا که چرخ شعبده هزار شعبده ساخت ‌ ‌ ‌ که بارگاه جگر خسته کان غمزده ساخت

اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست ‌ ‌ ‌ برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من امید شهادت به تیغ آن شاهد ‌ ‌ ‌ که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

بجز کوشش دل ما روز حشر فائده نیست ‌ ‌ ‌ طبیب شربت مرگ از برای فائده ساخت

بدوران لب میگون آن ندز زاهد شهر ‌ ‌ ‌ حریم صومعه را تاک وقف میکده ساخت

بکنگ چون چشمت خوشم که می باید ‌ ‌ ‌ حریم مردم بدمست را بعربده ساخت

چه نقش خط رخت بست در غزل جامی

بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چشمت ز غمزه تیغ ز مژگان خدنگ ساخت ‌ ‌ ‌ با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت

بر من ز جورت این همه سختی که میرسد ‌ ‌ ‌ می بایدم دلی چه دل تو ز سنگ ساخت

پی چون بشهر وصل برد بارگی صبر ‌ ‌ ‌ کش سنگلاخ مرحلهٔ عشق لنگ ساخت

عیبم مکن بتنگی دل چون غمت فزود ‌ ‌ ‌ استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت

مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو ‌ ‌ ‌ مرغ چمن جرا بهایی بوی رنگ ساخت

سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست ‌ ‌ ‌ هرچند عقل شیشهٔ ناموس ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح زهد را ‌ ‌ ‌ تا زاهد بزم دردکشان تار چنگ ساخت

سودای عشقت از دو جهانم بگانه ساخت | و نده وه گاه گاه مرا جا و دانه ساخت
شست در از زلف تو کوتاه بود دست | وقتش مباد انکه ازان چوب شانه ساخت
از خوانه کمان تو هر مرغ تیز پر | کان درون سینه من اشیانه ساخت
گر ساخت شه ز خشت زر ایوان و کاخ را | خواهیم ما کشت ازین آستانه ساخت
چون ساخت شرح سوز دلم شمع را زبان | از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت
آهی چو بر قمم از عقب آن سوار و پس | بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت

جامی شکسته بال هما بشت کش سپهر
از جام عشق تشنه بلا آب دانه ساخت

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت | نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گل رخ داد | مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم | بصحن باغ درم‌های نیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه با مداد پگاه | گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت
توان بر ابر خورشید طعنه زد که چون | ز رشک ژاله که بر سینه حباب انداخت
درون ساغر لاله چرا مشک آلود | اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت
چکید نم ز هوا یا ز شعر تر جامی | بگوش شاهد گل لولو خوشاب انداخت

| | |
|---|---|
| پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت | قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت |
| برقی از شعشعهٔ طلعت رخسار تو جست | شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت |
| خوش بر آن رخش که عشقت فلک سرکش را | طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت |
| ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید | صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت |
| طوطی ناطقه را سبزهٔ خط عارض تو | رنگ تصویر در آیینهٔ ادراک انداخت |
| می غم امیدی ارواح قدس میکشد | ای خوش آن پاک که جان در ره آن پاک انداخت |

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

| | |
|---|---|
| بر فلک دوش از خروش من دل جبریل سوخت | شعلهٔ آهم چه پروانه ملک را پر |
| روشنم شد کز چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت | خانه را از آتش آهم چه بام و در |
| زاهد از سوز غمت لب خشک صوفی دیده تر | آه از این آتش که چون زد شعله خشک و تر |
| واعظ افسرده سوز عاشقان را منکر است | خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت |
| هر که را دل سوختی تنها نه او را سوختی | بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت |
| خواب چون آید شب هجر اینچنین کز چشم دل | شد مرا بالش کنون آغشته بستر بسوخت |
| جامی از درد جدایی حسب حال خود نوشت | از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت |

غمت روز مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب جانم را تب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوش آن ره رو که او این مذهب آموخت

مکن در گریه هر دم عیب چشمم
که این گوهر فشانی زان لب آموخت

فرو شوی ای معلم لوح بیداد
که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

ستادان نیست اشکم را ندانم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دل من بی رخت تا صبحدم دوش
بماه و زهره آه یارب آموخت

نگوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

لب کشادی تا سخن گوئی در سیراب ریخت
طرّه افشاندی که زیر د گرد مشک ناب

باد گلبو باده گلرنگ است یا از رشک تو
بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس گردید خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

ور تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست
سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب

وقت من از چاشنی شربت درد خوشست
وقت آنکس خوش که در کام من این جلاب

کلک جامی کند می شد که چون جنبش نمود
تازه تر میوه‌ها بدامن احباب ریخت

خط

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت　　بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق ز اوصاف حسنت خواند بلبل در چمن　　دفتر گل را صبا و برهم زد در آب ریخت

خالهایت در خم ابرو چه شکون دانهاست　　گر کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید　　قطرهای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت

پسته بادام سوی لب مژکان چشم مست　　نقلها امشب ز دلهای اولوالالباب ریخت

خفته بودم بر خس خار درت زار ای گل　　باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بوی بر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ آن جلاب ریخت

دلم چون داستان غم فرو ریخت　　سرشک از دیده پرنم فرو ریخت

صبا آن زلف را بر هم برافشاند　　دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت

ز درد دم هر که دم زد شرح آن را　　سرشک لعل من در دم فرو ریخت

دل جامی کز و پیکانت افتاد　　چه ریشی دان کز و مرهم فرو ریخت

ملایک را که بود از حسن طاعت　　چو درد عشق بر آدم فرو ریخت

ز محرومان نیابد ذوق آن درد　　که بر جان دل محرم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی　　اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت | زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود | دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه موحشت | احصاش کرده در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب بسبب التجی روا | خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند | هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر میفروش که رو در در تو کرد | هر کس که از کدورت خود در صفا

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

دل رفت راز روشنی مه گفت | سخنی روشن و موجه گفت

هر که دریافت نکته دهنت | عقلش از سر غیب آگه گفت

پیش قد بلند تو طوبی | سخن سدره گفت و کوته گفت

گوشه ابروی تو را شب عید | هر که دید الهلال بالله گفت

وعده یکبوسه بود و ده دشنام | لبت آن یک نداد و این ده گفت

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر | سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف تو رفت | ز اول شام تا سحرگه گفت

87

دي که ان نازنين سخن مي گفت | با رفيقان حديث من ميگفت
سوي من بود اش رخ غمزه | گرچه با ديگران سخن مي گفت
نمک ريش دلفگاران بود | هرچه ان شوخ غمزه زن مي گفت
صبحدم باد از ان شمائل خوب | نکته چند در چمن مي گفت
لطف ان قد زسرو مي پرسيد | وصف ان روي ياسمن مي گفت
پيش گل گاه از ان لطافت تن | گاه از ان بوي پيرهن مي گفت

به مرغان صبح جامي نيز
حال شبهاي خويشتن مي گفت

باده تا چاشني ز ان لب چون نوش گرفت | اتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
همت من که فلک غاشيه اش داشت بدوش | عاقبت غاشيه عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بنا گوش تو چون سيم زده است | از پي عذر چرا حلقه شد گوش گرفت
دوش تا صبحدم از ياد تو بيخود بودم | امشبم باز همان بيخودي دوش گرفت
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زنم | که چرا قد تو را تنگ در آغوش گرفت
عشقت از دور دسر هوش خرد بود بتنگ | دل من ترک خرد کرد دلم گوش گرفت
جامي از نظم تو ان ماه چه خلعت خواهد | دامن شاه عطا بخش خطا پوش گرفت

ان سفر کرده کش از ما دل کرفت | جان فدایش هر کجا منزل کرفت
جان باقی بود یارب از چه رو | رفت خوی عمر مستعجل کرفت
تن فنا دار پای جون محمل براند | جون پرید از تن پی محمل کرفت
تا دل ناید بدرد از حال ما | خویش را از حال ما غافل کرفت
کرد ما دریا شد از سیل سرشک | یار ازان در باره ساحل کرفت
من قتیل یارم ای خوش ان قتیل | کو توانند دامن قاتل کرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
جون زکریه پای او در کل کرفت

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو کرفت | عمر جان کند تا با درد هجران خو کرفت
نیست میل بزم وصل از کلبه هجرم که جغد | کم رود سوی عمارت جون بویران خو کرفت
یاد مرهم بر دل من سخت میاید چه تیر | تا ازان ابروکمان با زخم پیکان خو کرفت
قامتم چوکان سرم کوی است در میدان عشق | تا سوار شوخ من با کوی چوکان خو کرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون بیدل را بحی | زانکه ان سرکشته با کوه بیابان خو کرفت
غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک | فلک یاران کی کند ان کو بطوفان خو کرفت
همچو جامی در دسر بیند ز بالین حریر | هر که سر را بر درت با سنگ دربان خو کرفت

ان نه خطیست که کرد رخ زیباش کرفت　　دل ما سوخته بس دود دل ماش کرفت

طوطیان شد فرو برده بشکر منقار　　تا خط سبز لب لعل شکرخاش کرفت

نقش پابوس ویم نیست همین بس که شد　　در رهش سوده تنم نقش کف پاش

نه دلست این ببرم بلکه دلم از غم عشق　　شد زجا قطره از خون دلم جاش

کف دامان وصالت بنهم در کف رفت　　اشک من کوشه دامان تقاضاش

ساقی امروز بنقد قدح چند بده　　رغم ان را که غم نسیه فرداش

دل دران زلف سیه شد بکسل جامی ازو

بر حذر باش ز دیوانه که سوداش کرفت

ما امید از دوست ببریدیم رفت　　هجر او بر وصل بکزیدیم رفت

داغ بی یاری در دبید لبی　　ان همه بر خود پسندیدیم رفت

شب همه شب که بپهلو که بسیر　　کرد کوی دوست کردیدیم رفت

پای بوس دوست ما نامد ز دست　　پاسبان را پای بوسیدیم رفت

چون ندیدیم ابروی خویش را　　روی خود بر خاک مالیدیم رفت

دولت دیدار چون روزی نشد　　ان در و دیوار را دیدیم ورفت

شد کریبان کیر جامی درد عشق　　دامن از وی نیز درچیدیم ورفت

انکه بر گل کره از جعد سمن بوی توست — رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی — که بر و راه سخن لعل سخن گوی تو

لله الحمد که جان معتکف حضرت تست — گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو

هیچ شب دیده نبندم من غمدیده بخواب — چون کنم خواب مرا نرگس جادوی

خوانه صبر من امروز برانداخت فلک — که بدین قاعده طاق خم ابروی تو

نافه گر خون جگر پرورد آهوی ختن — در دلش خون گره از نکهت گیسوی

میدهد زینت بازار سخن جامی را

نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست — لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زده

شاهد رعناست لاله گرد گرد او برهمن — یا دم قتل محبان دامن اندر خون زده

نی غلط گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی — آتش داغ شهیدان آتش علم بیرون

کرده یاقوتی طبقها را ز زرناب پر — گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون

بر حریم نیلگون آب حیرانم که باد — صد هزاران آژده بر دست افسون

گرچه عکس سبزه بر جوز نگ آب ایست — زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون

بهر تاب خود فلکند امروز بر سرهای شاخ — شب شکوفه چادری گر قرص مه صابون

چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنگ یاد — کز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زد است

کوزهٔ جامی بود سنجیده در میزان لطف — حاسد ار طعنه زد هست از طبع ناموزون

این زمینی است که سر منزل جانان بوده است — مطرح نور رخ لمعه تابان بوده است

این زمینی است که هر شیب و فرازی که درو است — بیش ازین رتبه پایش گل ریحان

دامن نازکشان رفته بهر جانب ازان — آنکه صد دست تمنایش بدامان

میدهد خاکرهش خاصیت آن آبی — که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان

باید افشاند زهر نوک مژه خون جگر — هر کجا لعل لب او شکر افشان

جان جامی به حقیقت زهمین باد و هوا است

گر بصورت گلش از خاک خراسان

دلم از خم صفا جام مصفا زده است — همتم سنگ برین طارم مینا زده است

نقد عرفان ز تقلد مطلب کان مسکن — دست در آرزوی سینه فرد ارزده است

زر و سیمی که بران خواجه نظر دوخته است — مشک خاکیست که در دیدهٔ بینا زده است

بر فشان جیب که خار قدم تجرید است — نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش بساط عدم خود طی کن — بس مصلا که رهش نقش معما زده است

بی غباری بحرم راه روی بی برده است		کاب راه حرم از آبله پی زده است

گرچه تنگ است بسی خانهٔ صورت جامی

کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گلچهرهٔ من خیمه بصحرا زده است		در دل لاله رخش آتش سودا زده

شد چنان پایهٔ آه من از آن ماه بلند		که سراپرده برین طارم مینا زده

بهر قتلم که کمر بست ندانم که سر ل		یک شد گوشهٔ دامانش که بالا زده

جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش		خرم آن کس که گهی بوسه بران پا

هر غمی کز غمی خسته دلی خورد فرو		همه سر از دل جان من شیدا زده

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات		بسکه هر نوش لبی بوسه بر انجا زده

جامی افتاد ز پا زیر لگدکوب جفا

تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

مرا عشق عزیزی خوار کرده است		چه گویم عشق ازین بسیار کرده است

نیاید از دل بی عشق کاری		مرا این نکته در دل کار کرده است

نمی بیند رقیبت زین سر کوی		ره عشاق را دیوار کرده است

در آغوش چو دیدت در خواب دیدم		فلک بخت مرا بیدار کرده است

عبادت

90

عیادت میکنی بیمار خود را | مرا این آرزو بیمار کرده است
بروز وصل بس آسان بود عشق | شب هجرش چنین دشوار کرده

گدای تست جامی لیکن از تو

همین دریوزهٔ دیدار کرده است

چشم خیال قد تو جز گل تر نیست | گل خیال را کس ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کاتش دلم | از دود آه نقش بر سپهر نبست
بر داشت وصلت از سر ما سایه وه که گفت | این مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
دارد بید در لعل تو بر سر سبوی می | صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چه دید تنگ من از خنده لب نکرد | بر سایلان کریم در لطف در نبست
جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان | بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق عشق

تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

کس از خوبان وفا هرگز ندیده است | جز این جفا هرگز ندیده است
کند نادیده آن بدخو چنینم | که پنداری مرا هرگز ندیده است
دلم زان چشم جادو شیوه‌ها دید | کز آهوی ختا هرگز ندیده است

خوش دل چه کویم کان کل اندام | ز خار آزار پا هرکز ندیده است
جدا از انه چنان مانم که تن را | کسی بی جان جدا هرکز ندیده است
بنا ید جز کسی را دجله در چشم | که آب چشم ما هرکز ندیده است

بلا باشد غم خوبان جامی
خلاصی زان بلا هرکز ندیده است

کس شیوه ان دلبر چالاک نداشت | خونخواری ان کافر بیباک نداشت
زانکس که مراد وخت کریبان چه کشاید | بچون دوختن این جکر چاک
انسرو که پاکست چو کل دامن جسمش | افسوس که قدر نظر پاک
هر درد غمی کاید ازان شوخ جفا کیش | منزل بجز این سینه غمناک
افتاده سرم در ره خونخوار سواری | کش سر کشش لایق فتراک
چون سایه بخاک افکند انسرو برمن | کر قدر مرا پست تر از خاک

جامی که ز خونریزی انشوخ دو عالم
جز سلک الله و ابقاک نداشت

ای که هرکز نشود زلف کجت با ما راست | کار ما راست شود کر تو کنی با ما راست
ما نتابیم ز روی تو نظر کرچه کرفت | از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست

خلقت

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو | ناید این جامه بقد دگران قطع راست

راستم با تو عذار غمم همه کج نظران | گرچه فرقی بنود بیش تو از کج تا راست

نی نیارد بزبان خامه بتحریر وصف رخت | راستان را بزبان کی گذرد الا راست

دیده ها هست سزد جای خرام تو بلی | رنجه فرما قدم ایدوست که کردم جا:

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو

الحمد که آورد خدا آن را راست

چه گویم کز فراقت چونم ایدوست | جگر پر درد و دل پرخونم ایدوست

بزیر پای خود کردی سرم پست | رساندی پایه بر گردونم ای دوست

میان ره روان بودم فسانه | ز ره بردی بیک افسونم ای دوست

چنان از لعل میگون تو مستم | که فارغ از می گلگونم ای دوست

ز عقد عشق اگر خالی بود جیب | چه سود از گنج قارونم ای دوست

کم در حشمت و جاه از سگانت | ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستانست

مکن زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست | کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم لیک از تو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل بینت غم نامه هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده از کار شده زبانم ای دوست

گفتی ز غمم دل تو چونست دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در

یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بر یاد تو چشم دیدم خون میگریست سوز من میدید شمع از من افزون می

گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود غالبا از شوق آن لبهای میگون

صبحدم یارب کواکب ریزان از سپهر یا که بر درد دل من چشم گردون

چون فغان گردید در دم بر پیدار امید ورنه بیموجب چرا هنگام افغو ن

آن نه باران بود گرد کوی لیلی ابر بهار روزگار سنگدل بر حال مجنون

وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش

سیل اشک از خوابگه می بردش بیرون چون میگریست

بار حقی

یار خطی که بر عذار نوشت | نوح اللیل فی النهار نوشت
والضحی راکه والحش زح روات | سورهٔ اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط رخش | سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او بر شکر نمک و گلاب | مرهم سینهٔ فگار نوشت
بر بیاض رخ چشم محرر اشک | قصهٔ درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را | کین همه شعر آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفه دهر
نکتهٔ چند یادگار نوشت

یار نازک دل که موجب زما از زار داشت | عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتم بسیار در حسرت آزار از زبان | با من آزارش بچند انم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کار دعاشقان زادل بدست | چون مرا افتاد با او کار دست از کار
دیده بخت من از دیدن او تیره بود | روشن آن چشمی که بینائی از آن خد
اکه از بیداری شبهای من دانی که کیست | آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار
میگذشت آن سرو می مردم ز غیرت گرچه رو | با وجود چشم من بر خاک کرده رفتار
بود جامی با بلاکش یار لیک از سنگدل | که آگهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

شب یاد رخت در دل ویران شده داشت | ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت در آن زلف سیه خوانه از بیمش | آن گشت کی شد که دل آن خوانه سیه داشت

سیل مژه بر بود مرا همچه خس از جای | خود را شوانم دگر از جای نگه داشت

دی جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان | با حشمت جاهی که نه سلطان سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی چه بنی | از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان کار که مردم | گویند فلان کلفی اندیشه شه داشت

جامی که بشمشیر جفا ریختش خون

جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت | آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک راه در ره او صد خدا شناس | فارغ گذشت راه خدا را نگه نداشت

سهم حوادثش مرصاد از غمزه اش | از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان | چون سرمه خاک آن کف پا را نگه

صونه صفای دل بغم غیر تیره ساخت | چون در صف سگان تو جا را نگه ندا

هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت | آیینه خدای ما را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت | افسوس زین دعا که بلا را نگه نداشت

جدا

صبا ز چشم من آن خاک ره دریغ نداشت | چو دید اهل نظر کیمیا دریغ نداشت

بناز بر همه خوبان که هیچ نکته حسن | از آن شمائل موزون خدا دریغ نداشت

بهای وصل تو دل عقل صبر دین همه داد | چه بود مایل کالا بها دریغ نداشت

شدم نشانه بعشق بتان غمزه تو | ازین نشانه خدنگ بلا دریغ نداشت

فدای بوی خوشت باد جان که بهر هست | ز باد باد ز گل گل رضا دریغ نداشت

مگیر سایه ز من ای که سر بسر لطفی | که شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند خدمتی نامد
بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

هر سر کوهی که روزی سرو نازم میگذشت | در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم | دی چو مست ناز از پیش نماز من

سوخت شمع از آتش اندیشه سرتاپای خود | چو بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من خاک کف پای سگی | کو شبی بر کوی یار دلنواز من گذشت

بود پیش از حد نیازم با سگان او ولی | نازن بدخوی با من از نیاز من گذشت

شاه غزنین جان همی داد از غم می گفت نیست | عمر من جز آنکه در وصل ایاز من گذشت

جامیا مرد حقیقت باش تیغ بر در راه | هر کی افسانه عشق مجاز من گذشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت　　طاقت صحبت نداشت خوابه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود　　دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت

کعبه روی را کشید جذبه به خاک درت　　راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چرا غم بگفت خوابه دل همچنان　　آتش پیدا نشد سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من گر خرد و صبر پاک　　برد بغارت چه پاک شکر که ایمان

طرف کله برشکست رخش جفا تند راند　　هر قدمی صد چه من واله حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر

راه سفر برگرفت شهر بدیشان گذاشت

باز بر شکل دگر می بینمت　　زانچه بودی خوب تر می بینمت

پیش ازین بودی چه غنچه پرده گی　　چون گل اکنون پرده در می بینمت

جز کمر چیزی نه بینم در میان　　زان میان کاندر کمر می بینمت

چون پری اینی چه جان اندر حرم　　تا همه عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری من　　تا همان پیش نظر می بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک　　سینه پاکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز　　از دو عالم بیخبر می بینمت

ازانکی

از آتش تب شمع رخت تاب گرفتست    بس شعله گران بر دل احباب گرفتست

بیچاره شد این دل ز بس چاشنی کشش    کش آرزوی شربت عناب گرفتست

در دیده دگر خواب خیالت که ببینم    زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست

هر سجده که در عمر خود آزر همه سهوست    الا کس که جز ابروی تو محراب گرفتست

کو شمع یکی پیش که گرد رخت امشب    کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست

هر جا ز لطافت سخنی رفت دهانت    بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفتست

جامی که همه جام می ناب گرفتی

تا دید لبت ترک می ناب گرفتست

خوبان هزار از همه مقصود من یکیست    گر پاره کنند به تیغم سخن یکیست

خواهم بهر قدمش کنم دگر    لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که بی ناله فغان    ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکیست

ناموس نام ما تو شکستی ز نیکوان    آری ز خند خلیل همین بت شکن یکیست

جامی درین چمن دهن از گله ببند

کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکی

یاقوت لب تو قوت جان ماست    وصل تو حیات جاودان است

زلف تو بر آفتاب تابان | از شعر سیاه سایه بان است
بستی بلباس کج کلاهان | بر موی کمر که این میان است
راندی بلب شکرفشانان | در هیچ سخن که این دهان است
در مهر آینه تو بینی وش ینی | ما اعظم شانک این چه شان است
هر چند بهر زبان ز عشقت | هر لحظه هزار داستان است

زانم که تو را شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبان است

در بزم که می رود که از لعل تو جام کش | ای محتسب مکن ز حلال حرام کش
زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است | باشد میان اهل نظر صبح شام کش
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت | هر دم رود میان صراحی و جام کش
منعم کنی ز رخ که بگو ترک کش وصل | تا منع وار دست نگردد تمام کش
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق | از نکتهای خاص مگو پیش عام کش
از لعل توست این همه غوغای ناله | از می رود بمجلس مستان مدام کش

جامی حدیث لعل لبش کو اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام کش

ای خاکره

ای خاک ره تو عرش را تاج | یکپایه قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جای | بر فرق بود چو دُرّة التاج
فخر تو بفقر تاجداران | آورده بفقر بوق بر در تاج
در تیره شب ضلال هجران | نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر | شبگون خط تو ز صفحه عاج
بر روی زده کف خجالت | با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان | در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تند باد هجران | شد خرمن هستیش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

بست شب وصل تو سرار داج | روز نباشد بچراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان | از ده ویران که ستاند خراج
درد پنهاد طبیبی که گفت | داغ جدائی بپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه فغانم که دید | سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بر سر کیبوسه کشت | خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود | چون می رنگین ز درون زجاج

درین خرابه مکش بهر گنج غصه رنج | چه نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

بکشت کار جهان رخ مبار کافر کار | ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج

بقصر عشرت ایوان عیش یامان مپیچ | که زاغ نغمه سرا گشت جغد قافیه سنج

گذر یکدو سه روزی ز جنبش شش جهت | که هست چاره کارت برون ازین شش و پنج

[که لاله بین بکشید از دل و غنچه تیغ / بجا بر آمد از ابر بهاران عود و زر]

شکنج طره خوبان مکر و عشوه مخر | که آن شکنجه و بند است مرد را نه شکنج

ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی

ز جنبش فلک رهانه مر رنج

سر زلف که هست از باد گاهی راست [کاه کج] | بران رخسار و عارض باد گاهی راست

چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده | چه شاخ گل بود از باد گاهی راست

خیال قامت محراب ابروی تو می بندد | که میخوانند امام اوراد گاهی راست

دران بالا و زلف از باغبان صنع | که چون می پرورد اوراد گاهی راست

رقیب کجنهادت باد خرم راستی کارد | بعاشق شد ده بیداد گاهی راست گاهی

نماز من بینار آمد چه حاصل زانکه در مسجد | شدم بر عادت زهاد گاهی راست

خیال

۹۶

خیال قد و زلف لب جامی درسخن را برد
ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

زایوان کاخ مدرسه بیگه آمد علی الصباح
مرغی که رفته ناله اقبالت در جناح

مفروش آنکه هر که نه می را مباح داشت
خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل
یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح

صد رصف نغمه چه باشد بیرم عشق
از هر که خوشتر ساقی ما کرد افتتاح

خالی نیم از تو صباح رواح هم
ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا میروی کنون
دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کأسا صبوح
هات مفتاحا لابواب الفتوح

پرتو جامست یا عکس مدام
ام بریق البرق ام بدر النموح

نکهت گل یا نسیم سنبلست
ام شمیم الفاح ام مسک یفوح

رفتی و کشتی بهجران ده رضا
انت روحی کیف ارضی ان تروح

ناصح از می توبه فرماید ولی
من ز توبه توبه دارم نصوح

کو به ما پس همه عمر دراز
چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که اشت
کمترین کاری درین ره بذل روح

اقداح راح الحق احیى ارواحنا
ان لم یکن تعاد و ابدا یجدد الصلح

ای زلعل تو زنده نام مسیح | کرده چشمت هزار خون صریح

بینم از خط سبز خال سیاه | بر همه نیکوان تو را ترجیح

از لبت شور ما خوش است آری | کل شیء من الملیح ملیح

کار نیک از رقیب چون آید | کل فعل من القبیح قبیح

جز وصال کز تو داد رسول | خوش حدیثیست گرچه نیست صحیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست | دام کرده ز دانه تسبیح

خون جامی چه غم که خورده تواست

باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح | باده چون نقل مباحست زهی قول صحیح

تحفه لایق جانان بکف آر ای زاهد | ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح

شیوه علم نظر ورز که العلم حسن | منکر فقه خرد باشد که الجهل قبیح

پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری | باشارت طلب بوسه بود به ز صریح

اندهان یکسر مولیست ز لطف دهنت | یکسر موی تو را بر همه خوبان ترجیح

هرکجا مرغ ملیحیست دلم کشته اوست | خاصه آن چشم خوش شوخ لب لعل ملیح

وارو صبح ز صوفی طلبد ورد صباح | جامی جام صبوح از کف معشوق صبیح

زمهر روی

ز مهر روی تو هر شب کنم نظارهٔ صبح — نهم سرشک فشان چشم بر ستاره

زند بصدق چه من دم بمهر خورشیدی — وگر نه چیست گریبان پاره پاره

سواد طرهٔ شبرنگ گرد عارض تو — سیاهی شب هجر است بر کناره

چنان بلند شد آهنگ ما که نشناسیم — که این نفیر شب ماست یا نقاره

علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر — صباح من همه شد خیر زاستخاره

ز صبح دم چو زنم با صفای طلعت تو — ندهشت کس شب تاریک در شماره

ز بسکه وجه شبه روشنست ز اهل سخن — خوش است در صفت رویت استعاره

طلوع گر نکند زهره از افق جامی
بس است گوهر نظم تو گوشواره

ز حشمت همت شد و ملک فقر را میدان فراخ — نیست از شر طره آسودن درین فرسوده کاخ

شیوه نازک دلان نبود سلوک راه فقر — سخت دشوار است بار شیشه در ره سنگلاخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل — بسته ام با فقر عهدی مستحکم از انفساخ

هر آوازی ز کوس فقر ما آوازه — گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ سماخ

هر چه داری چون شکوفه برفشان زیرا که سنگ — بهر میوه می خورد از دست شغله هر شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل — میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو — سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ ‌‌ در کام جام بی می لعلت شراب تلخ

زاندم که دهر زهر فراق توام چشاند ‌‌ شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش دل چاشنی مگیر ‌‌ ترسم که آیدت بدهان آن کباب تلخ

شیرین مکن دهانم چو می      دهی ‌‌ کز دست چون توئی زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه شیرینی ز لبت ‌‌ بنود طریق لطف که گوئی جواب تلخ

رویت گلست گریه تلخم از او گلاب ‌‌ هرگز گلی نداد بدینسان گلاب

می یابد از عتاب تو جامی حلاوتی

آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

ما خسته خاطریم دل افگار و دردمند ‌‌ زان یار جنگ جوی نگار جفاپسند

ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان ‌‌ از حال ما (آه ما) بترس بر احوال ما مخند

میکرد بند جا که خاطر ما پیش ازین ‌‌ اکنون که بند عشق قوی شد چه جای بند

ما را میان اهل صفا عشق بر کشید ‌‌ هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بستیم تا کبوس درش رشته امید ‌‌ بر کاخ عرش میفکند همتم کمند

بس بار گشت خاطر رندان درد نوش ‌‌ ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند

جاجی ز نقشها سوی بی نقش راه برد ‌‌ خود را بنقش بست بران شاه نقشبند

شد بنقش هستی خود بند شیخ خود پسند — مانده محروم از تماشای جمال نقشبند

کور شو کو دیدهٔ خود بین که بهر آن جهت — چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند

اهل دل آیینه اند ای شکل نا مطبوع خویش — دیده در آیینه کن طعن بر آیینه چند

کی کند باور که نوشیده است خضر آب حیات — مرده کز مشرب رندان نباشد بهره مند

آنکه بر آیینه چشم افکند چون در آیینه — دید روی زشت خود هم تف بروی خود فکند

پست همت را ز بالا داوری ناید فرو — گر شکافد سقف مسجد را باو از آستنبه

خواجهٔ صفرائی هست از زر دو تلخ کام و تشنه لب — مانده آب شور چوپان بر لب دریای قند

شانه کار پیر اشناسد از محاسن شیخ شهر — جای آن دارد که گردد پیش رندان ریشخند

دست بگسل جا بیا از رشتهٔ تسبیح زرق
زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

ای درین کاخ امانی نعم و شادی پسند — بندهٔ نقش خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ — لاف دانش چه زنی ای که به هیچی خورسند

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان — بر کنگر مقصود چه بگسست کمند

عالمی را ز تو بند است که در بند خودی — تا یکی بهر صلاح دگران کوشی پند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند — بر سر خوان فرو مایه ز پالوده قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا کآمد آسان شکن این شیشهٔ مشکل پیوند

تا پسندیده شد اطوار تو جامی همه را

هرچه خود را نپسندی دگری را مپسند

دل بخوبان نکند جز سوی آن سرو بلند وه که خون شد جگرم زین دل دشوارپسند

ریخت بیغاره چندین نمکش اکنون چه حکیم کی بود مرهم داغ تو مرا فایده مند

هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند

خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر گریه من نگر ای غنچه سیراب بخند

خط شبرنگ تو دودیست کز آتش برخواست چون بپا چشم بدان خال سیه سوخت سپند

من نه آنم که کشم از خط سودای تو سر گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کی دهد دست بمشکین رسنت جامی را

همتش گرچه باوج فلک انداخت کمند

دلم در حلقه زلف تو شد بند زمن مگسل که محکم گشت پیوند

بدان لبهای شیرین خط منه رای بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان بیدلی را که گیرد عاقلی از حال او پند

نکند منکری سرو بلندت میان صد جا گره بسته نی قند

مطر

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد     وز دم نی آتش صاحبدلان را تیز

در حریم بزم رندان پای نتوانند نهاد     جز حریفی کز سبوی باده دست آویز

کوهکن کو تیشه بی حاصل مزن چون دور چرخ     لعل جان افزای شیرین روی در پرویز

سبزهٔ نوخاست گرد گل تر از مشک ناب     با اسیران هرچه کرد آن سبزهٔ نوخیز

زلف مشکین ترا در باغ برهم زد صبا     جعد سنبل را عبیر آمیز عنبر بیز کرد

داشت ارزانی جناب دوست تشریف قدوم     مردم چشم نثارش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی

وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد     آیین مهر و رسم تعهد تمام کرد

جای جواب خواستمش جان دهم چو او     دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک     ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

دل رفت جانب هم از پی سرو روان او     از پیش من چه بهر گذشتن خرام کرد

بودم چه خاک بر سر راهش بسی حقیر     خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سخن گفت     شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن     طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

وه که ان ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد | اشنا ناکرده از عقل خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل ان بت بدکیش دید | پشت بر محراب مسجد روی در بتخانه کرد

انکه هر جا قصهٔ لیلی مجنون خواند می | چون شنید احوال ما را ترک ان افسانه

این همه مستی بیهوشی نه حد باده بود | با حریفان هر چه کرد ان نرگس مستانه

عشق گنج آمد دل بیخانمان ویرانه | انچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه

جان ز شوق عارض خالش فرو امد ز تن | مرغ را مایل به پستی میل آب و دانه

جامیا با دردی جام بلا میباش خوش

چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه

دلم میل یکی سرو سهی کرد | که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگر چه پی رهی کردن زحد برد | بحمد الله که باری با رهی کرد

دل من زان دهان رو در عدم داشت | چه جان داشت عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می | دلی پر داشت بر ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد | هوای خلد کرد ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش | ازان سبب ذقن میل بهی

بصحرای عدم زد خیمه جامی | چو سودای بتان خرگهی کرد

بشی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد | بر آستان تو در زدیده جای خواهم
بر سم سجده زمین را کنار مقدم تو | برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد
درین سفر بصحبت خود کرفته ام بو بنت | غمی که زاد ره ان سرای خواهم کرد
بهر طرف که روی در قفای محمل تو | بناله هم نفسی با درای خواهم کرد
فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو | سرای این دل محنت فزای خواهم کرد
به بنده بوسی ازان لب حواله کن ورنه | حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در این کده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل کشای خواهم کرد

بیش تو جا بنی توانم کرد | وز تو خود دا بنی توانم کرد
میتوانم زخویش قطع امید | از تو قطعا نمیتوانم کرد
سوختم ز آتش نهان اسوز | آشکارا نمیتوانم کرد
بی تو کفتم که صبر پیشه کنم | کفتم اما نمیتوانم کرد
خود کرم کن بیوسه مو عود | که تقاضا نمیتوانم کرد
سرو خوانده‌ام قد تورا وز شرم | سر ببالا نمیتوانم کرد
جامی ازین شکیب و صبر مجوی | که من اینها نمیتوانم کرد

پیش ازان روز که این طاق مقرنس کردند / قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت ان مشعل نورست که اندر شب طور / روشن از اتش وادی مقدس کردند

درویشان غمت خرقه پشمینه بدوش / بس تنعم که برین طارم اطلس کردند

بیش ازین پیشه چشمان تو خونریزی بود / دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش / زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

فیض عامش نگر ای شاهد گل خورده مگر / که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن ان کرم روان دست مدار

که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد / کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او / از سرکشی و ناز بدانجا گذر نکرد

مارا چه سود شکل چو سیم رخ چو زر / چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید / جائی که روی خویش بسوی دگر نکرد

بر خاکره نشان کف پای نازکش / روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

همچون تن که همره جان همرهش رود / جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی و آه ازو / سودای پای بوس تو از سر بدر نکرد

وه که سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد
وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم

دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها
کی تواند صبر ازو سالی که ماهی هم

هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش
مایل مایل نشد سودای شاهی هم

بهر پابوسی بر راهش سالها بودیم خاک
هر کز ان بدخو گذر بر خاک راهی هم

کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا
خورد صد زخم جفا بر جان و آهی هم

بر در و دیوار خود نگذاشت یارم روی زرد
آه کز من اعتبار برگ کاهی هم

می ندانم کز چه شد جامی چنین بی آبرو
گرچه نامد از وی احسانی گناهی هم

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
کرشمه بر سر جولان بر آفتاب کند

فراز خانه اینی نکرده گرم هنوز
هزار خانه صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشم که در دم نزع
ز خلق تشنه گذر تیز تر زآب کند

من از تصور نادیدنش همی ترسم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

خراب شیوه آن تندخوی بدکیشم
که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند

بباده بهر حریفان چه مجلس آراید
نخست از آتش حسرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد
کی بدور لبش توبه از شراب کند

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان / مهربانا کو که اکنون فکر حال من کند

شد تنش زآسیب تار و پود پیراهن فگار / کاش کز ترتیب تر گلبرگ پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهند / گلخنی بسته هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی جان گرفتاران خدای / نیکوان را تن چرا از سیم و دل زآهن کند

گر برد بوئی ز ذوق خاک راهت [illegible] ملک / ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری
گر رضوان خازن اندر قبر او روزن کند

فرخنده عیدی کان جوان بر پشت زین جولان کند / با ناز چون گردد روان ره در میان جان کند

رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته / هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند

چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون / ناله که از چاک درون آید ز غم پیکان کند

زانگونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن / آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند

گر خوی چکان آن لب شکر بر توده زار آرد گذر / آن خاک را در یک نظر سرچشمه حیوان کند

بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوه گین / سیل بلائی کو که غمخانه این ویران کند

زین آن که جامی خون فشان در هر غزل اندر قصه خون / دریای خون روی روان از جدول دیوان کند

جان

جان از آن لبها حکایت میکند　　　طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل　　　زان لب نوشین کنایت میکند

دور از آن لب جان یکی نالان نیست　　　بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا　　　از جدائیها شکایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی　　　جانب ما را رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا　　　لعل جانبخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ

غمزهٔ او را کفایت میکند

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدی کند　　　باید ز شرح ناقهٔ ما ابتدی کند

دانی براه بادیه بانگ درای چیست　　　کم گشتگان قافله جو راندی کند

با نسخهٔ طبیب چه کاران مریض را　　　کز خون دیده شربت و ز غم غذی کند

اندر رسد ز پیر مغان خلعت قبول　　　کز زرق شیخ شهر طراز ردی کند

صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان　　　میخانه به نیت رندان بنی کند

دل یافت نقد وصل چه جان غم خرید　　　تا چه همه سود ز بیع شری کند

جامی چه نسبت کار تو غیر از جفاکشی　　　باری جفای آنکه کشیدن کری کند

فردا که دوست کشته خود را ندی کند | خیزد ز خاک یار دگر جان فدی کند

شد روی دوست قبله ما گو امام شهر | تا او نماز خویش با اقتدی کند

بس هر سالکوزده که چون طفل خورد سال | در مکتب تو لوح محبت هجی کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش | گر عشقم از پلاس ملامت ردی کند

مسکین ز فتنه میکند انکار حسن دوست | با او بگو که دیده خود را جلا کند

تو در میان نه هیچ نه هر چه هست اوست | هم خود الست گوید هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری کری کند

تا کی ان شوخ مرا بیند و نادیده کند | بشنود ناله زار من و نشنیده کند

چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی | در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند

بر زمینی که شود دیده نشان قدمش | هر که انجا اهل نظر انجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان کله شانه زده | هر چه با من کند ان طره ژولیده کند

بر خراشیده دلم گو مکن از ناله مباد | کش خراش دل من پای خراشیده کند

پرده زاهد سالوس بر اندخته به | با بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا | کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

بی تو عاشق چه نظر در قدح لاله کند     زاب چشم دم هر گردش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند از سر حسرت     آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده دنبال تو دل نیز جدا را بسند     که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

مه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا     که فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات     لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند

عشق با جلوه معشوق میسر نشود     عقل و دین کی بر دان وصف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را

راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

الله کی بت سفر آهنگ می کند     هجران او بشهر بر دل ما تنگ می کند

ای نامه بر بمجلس او نام من مبر     گر گفت و گوی نام منش ننگ می کند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من     عنوان این صحیفه بخون رنگ می کند

عاشق فتاده جان بره کعبه مراد     زاهد نشسته بر سر فرسنگ می

صد جنگ میکنیم بیاید یک صفا     چون می بریم نام صفا جنگ می کند

نشنیده بسمع قبول از چه محتسب     منع سماع بانگ نی و چنگ می

جامی کند شکسته بی یار را عتاب     جام تنک جامی دله با سنگ می کند

دل کبک نغمت آهنگ سرودی نکند    که روان بر رخم از مهر شره رودی نکند

شکل محراب نعل سم رخش تو براه    هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم بکن اندیشه ز آه    کم فتد شعله کاشک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فردش خواند    جز بمنطق لبت اظهار وجودی نکند

بایدت پیرهن از رشته جانها که تنت    صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند

چند گوئی که حذر کن ز رقیبان حسود    انچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از آن روز که شناسی سودی نکند

لعل لبت بلطف حکایت نمی کند    چشم خوشت نظر بعنایت نمی کند

صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل    دردا که در دل تو سرایت نمی کند

دل با سگ تو شرح دهد قصه رقیب    از دوستان بغیر شکایت نمی کند

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من    جز پیر میفروش کفایت نمی کند

از لوح فهم زاهد خوش لهجه محو به    هر نکته کز لب تو روایت نمی کند

معشوق را رعایت عاشق خوش است لیکی    یار من این طریق رعایت نمی کند

جامی به بند لب که حریف سخن شنو    ادراک رمز و فهم کنایت نمی کند

با نگاران

پاکبازان همه نظارهٔ ان روی کنند — راستان میل بان قامت دلجوی کنند

غمزه ها را مکش انکیز به غارت دین — کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت — خوشنویسان مثل کر قلم از موی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر راهش فکنید — باشد این کاسه سفال سک ان کوی کنند

سالکان پی کشش دوست بجایی نرسند — سالها کرچه درین راه تک و پوی کنند ٢

من که و قبله چو با خاک برندم زنهار — هر کجا منزل من روی من ان سوی کنید

وصف از روی چه کل کوی کلستان جامی

بلبلان چند حدیث کل خود روی کنند

خاک کویش را پس از کشتن کفنم کل کنید — خوابکه سازید جانم را در ان منزل کنید

چون بریزد خون من از بس مرا کر بعد قتل — کاه کاهی بسته خونم بان قاتل کنید

حیف باشد خون من در کردنش بهر خدا — پیش از اندم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار تاب یک نظر — پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

تن اکر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب — ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی زبیدردی بتر — چند تدبیر دوای درد بیحاصل کنید

چند دردسر کشد جامی ز کفتکوی عقل — ای حریفان بارش از یک جرعه لا یعقل کنید

اشکم از دیده چو بی ان رخ گلگون بچکد
لاله ها بر دمد از خاک از ان خون بچکد

خبرکی غم اندیشه لیلی ندمد
دانه اشک که از دیده مجنون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد

در درون مایه غم گردد اگر خانه کند
وز برون سبزه اندوه دمد چون بچکد

چون شود گرم ز رخساره تو هنگامه حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال در دندان تو گریم چه عجب
که ز نوک مژه ام لولوء مکنون بچکد

خون بها حیف چه ان غمزه کند جامی را
قطره می که ترا از لب میگون بچکد

اگر ناز و فریب چشم شوخت اینچنین ماند
عجب کز هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند

نخستین تیر کاندازی فلک بر سینه ریشم
که ذوق ان مرا در سینه تا روز پسین ماند

مکن دور از رخم ای پاک دامن اشک خونین را
که ترسم داغهای خون تو را بر استین ماند

برین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد
کی بر خاطرش اندیشه خلد برین ماند

کهی کاید سواره روی خود مالم بره شاید
که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

خط مشکین تو بر لب حیف مور بیدار اری
که ناگه وقت رفتن پایش اندر انگبین ماند

اگر جامی برد جز قبله روی تو را سجده
از ان شرمنده کی تا حشر رویش بر زمین ماند

105

روی تو آفتاب را ماند | لعل تو شهد ناب را ماند

چون گشادی دهان کنده لبت | درج در خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیمه شده | نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم در آتش عشق | پارهای کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب | وعده هایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف رخت | زان کتاب انتخاب را ماند

خط بران لب خوش لبی دقیق | رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو و دل ویران | گنج و کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشنست بلند
شعر جامی جواب را ماند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند | یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان دلربائی یافت نیست | یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند

عشق را باطل شناسد زاهد ناحق شناس | دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل

ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر آنکه | کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند محفل بر شکست | کاشکی دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند — آنکه داند راه رسم بحر بر ساحل بماند

باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل

هیچ کس را تا قیامت پای دل در گل نماند

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش نماند — دود زود از خانه بیرون رفت لیکن آتش بماند

تا خوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی — بهر ارباب دل ازوی قصه‌های خوش بماند

مست میراند میان شهر دی ابرش سوار — بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش بماند

کرده بودی وعده تیری وه که زین کینت درزم — آنچه بایستی مرا در دل در آن ترکش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ — لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان — ذوق یار باده جام می بیغش بماند

داشت جامی دین و دنیی زهد و تقوی جمله هوش

دولت عشق تو باقی باد گر هر شش نماند

مرا ز مایه سودا امید سود نماند — که یار با من بیدل چنانکه بود نماند

چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم — چه غم که از اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد به بزم زنده دلان — کدام سر که در او ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو تنها دپا بمنبر وعظ — چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند

چه انسه کند جلوه بر طرف بام | فلک رشک بر طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا | هوای قد خوش خرامش برد

بود سرمه دیده آن خاک راه | که مردم بصد احترامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او | خوش آن مرغ کو ره بدامش برد

بمی خوارنه جامی بخود چون رود

مگر همت شیخ جامش برد

شکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود | از شیشه تا درست بود باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد خون دل روان | میسنه پیش ازین که بکوی تو خون رود

هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی | بس عقل ذو فنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق سر دکر کال شوق | پروانه وش باتش سوزان درون رود

ماند بسنگ از اثر آه کوهکن | گر خودش آن تیشه اش از بیستون رود

طفلان بره نشسته بامید جوی شیر | عارف بجستجوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت

آری چو جام پر شود از سر برون رود

در چمن یار من چو باآن لطف بالا برود | سرو را پا و صنوبر را دل از جا میرود

زرشک آهم بر زمین آسمان رسوای عشق | چون کنم این تا ثری وان تا ثریا میرود
در کمند افکند جان پیچان کمند از دود دل | گوئی از شوق لبش سوی مسیحا میرود
هر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان | عاشقان را دل بان لعل خا میرود
صید از صحرا بشهر ارند ان چابک سوار | کرده صید خویش شهری سوی صحرا میرود
میبرد زنجیر جنبان هوشمندان را بعشق | هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود

بر درش کم گوی جامی را گران جان ای رقیب
زانکه امروز آمد ان مسکین و فردا میرود

بر رخ زردم نه اشکست انیکه گلگون میرود | شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود
کرد دلم شد رخنه از تیغ جفایت تا نشست | جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاش دشت | می زند در دامن آه بگردون میرود
ما میان بار اندوه تو با ازاده کان سوده | کوهکن در کوه شیرین گشت در هامون
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی انکه هست | در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود
خوانده ام دانم که بیخود میرود لب بهشت | لطف ان قد بین که در روی زمین چون

چون سخن در وصف لبخندان رود ای بلطف
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

ان قرار

ان ترک شوخ بین که چه مستانه میرود    شهری بهم کرده سوی خوانه میرود

هر جا که جلوه کنان روی می نهد    با او هزار عاشق دیوانه می رود

جانم ز تن رمید بسودای خال او    مرغ از قفس پریده سوی دانه می

از جور رقیبه پیش غمش میکنم گله    با آشنا حکایت بیگانه می رود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع    گر داند آنکه بر دل پروانه می رود

زاهد کجا و مایل عاشق بکوی دوست    بلبل بباغ و جغد بویرانه می رود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد

پیمان شکسته بر سر پیمانه می رود

آهوی چشم تو دل شیران دین برد    آهو که دید کو دل شیران چنین برد

در دور تاب مهر تو رخشنده اختری    هر پاره دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف حلا همی کرد داشت شرم    پیش لبت که نام می انگبین برد

ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست    کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

تا بم پس از سجود درت روی از صبا    ترسم که خاکپای توام از جبین برد

آتش بهفت چرخ زند برق آه من    گر نیم شعله زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خودکنی برد    چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد | که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل | دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار | چون ندارد هر کزان یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه تا آمد آن آهو بدام | وای من گر عشوه دهرش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام | تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب | شربتی وفا که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد | نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل ببردم به بتی تا شود آرام دلم | که نه تسکین و قرار از دل مسکین ببرد

من در آن غم که دل از وی بچه تقریب ستانم | او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن | لب لعل تو بیک خنده شیرین ببرد

نکنم گریه ز شوقت چه کنم می ترسم | که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو | پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوش است | آه اگر بویی از آن نافه سخن چین ببرد

بسم الله

سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست / که نور انقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاکدرت چیزی نیست

سود جامی است اگر آن بدهد وین ببرد

یاد آن مطرب که ما را هرچه بود از یاد برد / بادی اندر نی دمید اندیشها را باد برد

عمرها در کوی دانش خوانه می ساخت عقل / موج زد طوفان عشق این خوانه را از بنیاد برد

لذت غمهای عشقش در درون جا کاشت نشست / آرزوی شادی عیش از دل ناشاد برد

گوش بر افسانه گردون منه کین گورکش / لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد از دست تو هم عشق تو لیک / حیرت دیدار از من قوت فریاد برد

به کل لای خم وحشت سر خم کی توان / باطن معمور زین دیر خراب آباد برد

جامی از ارشاد کردی پیر مغان شد میفروش

شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند / بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا / از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم / عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش نه خطست آنکه چون زلفش بماند / عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان　　شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را　　زخم پیکان بس که در جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام

رخت می رفت و تشویش خمار او بماند

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند　　بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیز در قدم اهل دل مریز　　بر طالبان وصل در جستجو مبند

گرد عذار دائره عنبرین مکش　　بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را　　چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

جان شد ز رنگ و بوی میم تازه ای حریف　　روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر　　بهر خدا که تهمت هستی درو مبند

بلبل بگفتگو غم گل می برد بسر

جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد　　انگبین نتوان چنین خوردن که او خون می

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی　　از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید　　خار مژگانی که آب از چشم پر خون میخورد

دل از آن

دل برست از زخم شمشیر بلا روز فراق　　همچو آن بردل که تیغ اندر شبیخون می خورد

می کشد هر دم زبانش در جگر چشم تو خون　　تشنه گوئی دم آبی ز جیحون می خورد

سیل اشکم در نمی آرد بچشم آشناه رو　　گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی

سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد　　مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

بند در درون غنچه بهر تو بتو گره　　خونابه گذران لب خندان فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم　　تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

سازی عرق بدامن از آن چهره پاک نیست　　زان شنجه حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد　　از بسکه خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره　　زان خون که ز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک

خونیکه روز وصل تو پنهان فرو خورد

با تو آنکس که ز هر جا سخنی می گوید　　حیفم آید که حدیث چو منی می گوید

هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت　　هر کسی بهر دل خود سخنی می گوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا | شرح حال دل خونین کفنی می گوید

شمع را شعله زد آتش بر بال کس که هنوز | حال پروانه بهر انجمنی می گوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد کنی | کس چو تسبیح بهر دم زدنی می گوید

وصف رخ رو قدت اگر ز در چمنی | بلبلی قصه سروسمنی می گوید

گفته جامی از ان هیچه شکر شیرین است

که ز شوق لب شیرین دهنی می گوید

دل قدت را بلا هست میگوید | کج نکو نیم راست میگوید

هر که را دیده شد غبار درت | دیده را توتیا هست میگوید

درد خود پیش تو هر کرا گفتم | درد تو بیدواست میگوید

لب تو خط فزود میگویم | لب من جانفزاست میگوید

بهترین گفت در لبت دل چیست | آنچه در دل مراست میگوید

قتل من کار تست میگویم | قتل تو کار ماست میگوید

هست هر سوز زلف تو عمری

جامی این عمرهاست میگوید

لبم از خاکپات می گوید | تشنه ز آب حیات می گوید

هر که

هر که محراب ابروان تو دید | عجلوا بالصلوات میگوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ تو را | حرز دار مشکلات میگوید
زاهد کعبه را مقیم درت | کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش می نازد | صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد وارد را | جمله ترهات میگوید

جامی از ترهات بسته زبان
سخن از طرهات میگوید

با تو آنان که حدیث چمنی می گویند | پیش جان قصه فرسوده تنی می گوید
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم | بهر تسکین دل خود سخنی می گوید
عندلیبان ز سر سرو باواز بلند | ذکر بالای تو در هر چمنی می گویند
کوه غمهای تو را میکنم از تیشه صبر | منم امروز اگر کوه کنی می گویند
نکند خاطر من جز بتو هر جا که کسان | سخن عشوه گری غمزه زنی می گویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند | پیش یوسف سخن از پیرهنی می گویند

سوز جامی نشد ای شمع منورت روشن
گرچه آن قصه بهر انجمنی می گویند

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد
خاطر کمند همت سگ کوی تو می کشد

دل کو دو اسبه از غم خوبان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار ببوی تو می کشد

تهمت چو بر زمانه نهند دل ز جور و کین
کینها همه ز تندی خوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
چون خاطرم کلبه موی تو می کشد

بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو
از سر نهاده زهد سبوی تو می کشد

آشفته بلبلا است جدا از بهار باغ
جامی که ناله به گل روی تو می کشد

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد
خاطر من ببتان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش
خو گرفته دل من جانب او بیش کشد

میکشم تحفه جان پیش جانان سنگدلی
که تعلم ز همه تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم مژگان تو بر دار ز دل من ز رنج فراق
ای خوش آن ریش که آزاده کی از ریش کشد

جامی از آتش دل لعل سم آب تو تافت
تا ز سر داغ وفا بت بر خویش کشد

لکرم بار

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشید
جمله دلها را بدام از روی خود کشید

من ز سر کویی تو رسیدم زهی سرگشتگی
گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم غرق خون گر چون گرد کوی خود

عشقبازی خوی شد مسکین دلم را از تبان
این همه بیداد بد خوبان زخوی خود

تو نمیخواهم دلی از سنگ لیکه آهن ربا
تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود

چون صراحی بر بر آمد تشنه لعلت زمی
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوایی در قفس از گفتگوی خود کشد

جرمی که رحمت ما کریم عفا کشد
به ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

هر دم ز بزم عیش نهم رو براه زهد
بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

کو جام عاف گیسوی معشوق ساده گیر
آن را که دل بجانب اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر
هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید — خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل — بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

نهند جز بکو خطر ویرانی کنج عشق — معمور خاطری که بویرانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت — زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز — کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

هر کس بکوی عاشقی از خانمان گذشت — با او حبیب رخت بهم خانگی کشید

جامی در آشنائی یاری نمود سعی

چندانکه طبع دوست به بیگانگی

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید — خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلکشی تو چو ساخت — رقم شکاف هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر — برشته مژه چشم دُر خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین کرد — بساط ازرق بپای خم شراب کشید

شب خیال تو دامن کشان ز من بگذشت — کزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب باز چو بگشاد چشم نرگس مست — چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن — که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

بیدل

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید    صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید

من جام می و شکر کرم پیر مغان    که به میخانه مرا همت آن پیر کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد گشت    در ره او چه دامن خود ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زنسان که رخت    رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید

روز باز از رخ خوب تو چون دید فلک    گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر    کین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق
که نشد مرد هر آنکس که نه این درد کشید

خطت قوت زان لعل خندان کشید    خضر چاشنی ز آب حیوان کشید

بخونم نوشته است فرمان لبت    نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشم دلم از تو دوخت    اجل گر زشم رشته جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صف صبا    بساط زمرد به بستان کشید

نه لالست آن بلکه خونین دلی    بدل بهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچست بر گلبن آن بلکه گل    ز شرم تو سر در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس    که در میکده پا بدامان کشید

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید | که برویم رقم از اشک جگرگون نکشید
کس حریف من میخواره نشد بی لب او | کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو بر کار نشد از دست تو سرگشته ولی | پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم زار | کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید
جان که من میکنم از عشق تو فرهاد نکند | آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
می کشد دل سوی دل آنی که دلم جز سوی تو | نکشید هست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکته سنجیده جامی نشنید
طبع موزون چه نبودش سوی موزون

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید | ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه کردم گرد بستانها | چو دانم کین گره از طره شمشاد نگشاید
اگر مقصود نی آزادی سرو قدت باشد | صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
چه سوزان از روزن جنت اگر شیرین معاذ الله | ز کوی خود دری از روضه بر فرهاد نگشاید
درآید هر که را بینی ز در باری بغمخواری | در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید
مخوان زین بیش بدرس ای همدم کوی خراباتم | که مشکلهای درس از خدمت استاد نگشاید
مگو جامی بانمه رو که از خویشم رهانیده | خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید — بیدلان را گره از رشته جان نگشاید

چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن — گر بآزادی قد تو زبان نگشاید

گر به بیند صدف ان دانه در گرچه فتد — جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید

ان دو لب هست دوکان شکر از شهد فروش — بلبلان را دگر از شرم زبان نگشاید

در گلو گریه گره گشت ببوند دل اگر — تیغ از ناوره آه و فغان نگشاید

تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک — بر دلم تیر بلا نیز کمان نگشاید

بیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند

دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریخته‌اند — پشته پشته کشته در کوی تو در هم ریخته‌اند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال — ریخته‌اند اما ز تو مطبوع تر کم ریخته‌اند

هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو — شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریخته‌اند

نقشبندان گاه تصویر لب و دندان تو — در دهان غنچه تر عقد شبنم ریخته‌اند

پای لب میگون تو مستان شراب لعل را — در قدح خوردند از مژگان هم اندم

سینه ریشان فراق از خاک پیت ساختند — خشت داروئی که بر بالای مرهم

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی — چون در ان ویرانه تخم محنت و غم ریخته‌اند

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود / هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

بشکار چو اندر برون رود آهو / به پیش راه وی از دور تا شکار شود

چنان بفکر رخش نازکست خاطر من / که یاد غمزه او چون کنم فکار شود

رسید جان بلب دم نمی توانم زد / که سر عشق همی ترسم آشکار شود

بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت / اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود

بیاد روی تو هر که بگلستان گذرم / ز گریه دیده من ابر نوبهار شود

ز جام شوق تو جامی مدام باشد مست

مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود / سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که رخنه رخنه شد از غم جای اوست / شهباز سدره جانب ویرانه کی

شد سوی گشت آنکه من بر سر رهش / در انتظار تا طرف خانه کی شود

آنجا که جامی بیاد لب او کنند نوش / بدمای هوی نعره مستانه کی شود

در باده گر نه چاشنی باشد از لبش / پیمان زهد در دوسه پیمانه کی شود

دل را خیال می نکشد جز بخال او / او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر شد اهل لیلی نه بیندش / مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

باجله

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود — رام گردد با من آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری وانهم چو ثبت — گر سگش را میل سوی استخوان من شود

اینچنین جولان کنان کان شهسوار آید برون — جای آن دارد که باز از کف عنان

آتش افکن در من ای آه سراپایم بسوز — باشد آن مه واقف سوز نهان من

زان لب شیرین تکلم یک سخن چون بشنوم — تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار — شیر گردون خواهد از کمتر سگان

کعبهٔ جامی هما بوس سگانت کی رسد

گفت آن روزی که خاک آستان من شود

چو لب بکوزه نهی کوزه پر نبات شود — ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت — مرا دو دیده ز خون دجله فرات شود

مریض عشق تو چون ما نه شفا گردد — اسیر قید تو کی طالب نجات شود

از آن زلال بقا کاب نیم خورده تست — چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم — که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود

نهاد رخ بعدم دل چه تخم مهر تو کشت — چو آن حریف که ناگه ز رشک مات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی — که بگذری بسر او و خاک پات شود

زان بیشتر که میکده از ما تهی شود — مپسند جام را که ز صهبا تهی شود

پر کن قدح بهر چه توان رهن باده ساخت — زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش نیست مصرفت میکده کین چرخ حریف — هر کیسه که پر کند انجا تهی شود

گلها شکفت و فتنه خوبان باغ شد — تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را — صد حقهای پر ز مداوا تهی شود

زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت — تا کی بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بس است نظم تو کز زانکه گوش چرخ

از گوشوار عقد ثریا تهی شود

تا کی از هجر تو با غم هم نشین خواهم بود — با سرشک گرم و آه آتشین خواهم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران — تا تو باشی اینچنان ما اینچنین خواهم

در کمال ابرویت بیند نهان هر کج نظر — بعد ازین هر جا که باشی در کمین

سنبل زلف تو چون خرمن بر گل ز مشک — گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهم

تا قدم بیرون نهی بر آستانت سالها عمرها — ایستاده نقد جان در آستین خواهم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما — از تو دایم با دل اندوهگین خواهم بود

ای نشسته بر بساط عیش خلقی با یکی — ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهم بود

دولتی

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود	شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت از کجا	این قدر زین بخت خواب آلوده هم بیدار بود

لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت	در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود

لذت شیرینی او گفتار او در جان بماند	الله الله این چه لبهای شکر گفتار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت	گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی رخسار دوست	ای خوش آن روزی که چشم من بدان رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب

دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

دی چو دیدم آنکه مرا از راه گردیدن چه بود	وان روان بگذشتن آنکه بازپس دیدن

با رقیبان گر نه رمزی داشت با من در میان	آن اشارت کردن و پنهان بخندیدن

بیدلی میگفت دی کان ماه را نشناختست	من ز غیرت سوختم کان خود نه پرسیدن

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را	تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن

گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی	بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه

من بنا سودم ز ناله دوش آن بدخو نگفت	شب همه شب بر سر این کوه نالیدن

جامی آخر زاهدان بازیچه طفلان شدی	خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود | کان آفتاب سایه بکاخم فکنده بود
سرو قدش فلک نه پسندید در برم | ورنه ز باغ عمر جهانم پسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من | کایام وصل یار چو برق جهنده بود
هر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد | خندید غنچه در چمن از جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که دوخت عشق | این جامه بر تهی که نهان زیر ژنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن | آن جوی شیر را که بی وصل کنده بود

جامی بنا خوشی غمش عمر بگذراند
خوش وقت خویش را دو سه روزی که زنده بود

گر نبود آن غنچه لب با من چنان خندان که بود | شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود
ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان مجوی | خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
امشب افغانم بچرخ ار نگذرد معذور دار | چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزی جان من وه کآتش دل آب ریخت | یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل | ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب | گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش | عاقبت شد آشکارا آن آتش پنهان که بود

دوش

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود | نور نازل شده و ماه فرود آمده بود

نازنینی بصف خاک نشینان نیاز | لذ سر بر شرف جاه فرود آمده بود

ز آسمان بر من محنت زده از رحمت لطف | آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

عمرها بهر زمین بوسی خیل حشمش | خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود

کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن سوخت | هر کجا دودی ازان آه فرود آمده

گرچه شاهان بهواداری او خواسته اند | پیش درویش هواخواه فرود آمده

در چمن پی قد آن سرو روان جامی را
خوش نظر از همت کوتاه فرود آمده

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود | هردم از لعل دو چشم گوهر افشان تر

گرچه نتوانند زجا جنبید سرو جویبار | بر قدت از شاخ نی بر آب لرزان تر

گفتیم یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم | هرچه بگزین جان من دانی که آسان تر بود

چاره جز این خود در بار عشق تو | هرکه را پرسم ز من صد بار حیران تر

مهرت اندر جان جان در دل دل اندر بر نهان | کرده ام زین بیش میخواهم که پنهان تر

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم | گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر

بلبل خوشگوی آن جه وصف گل سراید در چمن | گفته جامی که خواهد هر که خوشخوان تر بود

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود / دامن از زخم کان مژگان از دلم پر خون

چون رسد پیکان تو در سینه اینکه بگذرد / از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون

ای غزالی تو که از بهر شکارت عالمی / گمره اندر کوه یا سرگشته در هامون

با غمم بگذار شادی دیگران را که من / عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون

دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم / آمد آن اخگر که دودش رفته برگردون

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد / خورده آب از چشمه سار دیدهٔ مجنون

صحبت نیکست جامی جان دل را در غمش

عقل محرم نیست گو پا بگذر مان بیرون

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود / وان نوشکفته غنچهٔ خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم / کان سرو پیش دیدهٔ گریان من

نکشود دل زناله مرا گرچه با غمش / داغ غمی نماند که بر جان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان / کش طاقت شنیدن افغان من

هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز / جانم ز رشک سوخت که جانان من

جامی بگو ز هر چه ماندی ز دوست باز

من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

تو را چه رنگ تر از برگ یاسمین خیزد	چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد عارض تو	بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چه سان برخورم که گر صد سالهای بار	نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد	ز ضعف من خود نتوانست کز زمین

اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو لیک	چو لاله داغ وفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خون نهفت در دل گرم	تبی که در تب محرور از انگبین خیزد

ببزم گل چه سراید نظم جامی را

ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد	هزار فتنه و شور از میانه برخیزد

چو تیر جور نهد در کمان ز میدانش	هزار کشته برای نشانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد	بود خیال دوئی از میانه برخیزد

ز تف خون دلم بسکه نم رود بالا	گیاه خشک ستم از بام خانه برخیزد

بود بهانه منع نظاره برقع زلف	خوش آن زمان که ز پیش این بهانه

اثر نماند ز من زان نشست شعله آه	ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

کلان مبر که چو گردد وجود جامی خاک	بهیچ باد ازین آستانه برخیزد

چه نه از ناله بچشم قصه هجران فرو ریزد | دلم گردد ز غم خون خونم از مژگان فرو

ملائک بس که میگریند شبها از فغان من | عجب نبود که چون ابر از فلک باران

چنان پر شد مرادامن ز پیکانهای ان بدخو | که گر تیغش دراورد چاک افکند پیکان فرو

هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند | که در خان گدائی موکب سلطان فرو ریزد

چه زلفت آنکه گر بادش بجنباند ز هر حلقه | هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو

ز چشم اشک ریزم گر نویسد قصه جامی
ز نوک کلک او صد کوهر رخشان فرو ریزد

ترا هر که گذر بر جانب گلشن نمی افتد | که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی

چنان گرم سینه برق آه تا گردون رود شبها | عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی

سرم دور از لبت باری است بر گردن اگر تیغت در تن | نباید در میان این بارم از گردن

بلب نه جام پس در ده که عیشم میشود تیره | اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد | چو مهر گز پرتوی زان مه برین روزن نمی

چنان مست می ناز است ان ترک جفا پیشه | که صد ره میکنم افغان بگاه من نمی افتد

با هوس بسته ان نرگس جادو مکن جامی
که آهوی اینچنین خونریز و مرد افکن

بچشم

چشم از گریه چو در ورطه خون می افتد
راز پنهان دل از پرده برون می افتد

گفتم از زلف نگونست مرا در ره عشق
هر چه می افتد از آن زلف نگون می افتد

با تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم
که به هر وقت من کم شده چون می افتد

کز دیده شد اغشته بخون دل از آن
پارهای جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند
چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد

شعله آه از این سان که بگردون گذرد
عرش را دیدم آتش بستون می افتد

جامی از این نوع که سررشته اقبال گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
به زانکه به بدخوئی بی رحم چنین افتد

جانا که بود تابان خورشید مکش جولان
حیف است کز آن بالا سایه بزمین

عشق تو بمهر و کین چندانکه زند قرعه
مشکل که بنام ما جز قرعه کین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دل شده را شعله در خرمن دین

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت
در وی ز خطای ما پیوند که چین

هر لحظه ز نم آهی باشد که بدین ناوک
سیاره ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهربارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

اگر هر شب نه بر بستر نم از چشم ترم افتد
ز چاک سینه ام آتش چه در بسترم افتد

چو بر جانم آتش برون ز آه از دل دود چو شم
مبادا در حریم محبت خاکسترم افتد

نشست اندر سرم سنگ جفایت کز سرم ارزش
فتد بهتر که این تاج گران از سرم

نخواهم کشتنت کونه ولی با آن لب و غمزه
که خونخوار ند خونریز این سخن کی باورم

چو بی تو می خورم ساغر تهی با شیشه بر گردد
ز قطره قطره خون کز مژه در ساغرم

بترا افتادم از عشقت خطا بود آنکه میگفتم
که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آنکوان جامی
چه دانستم کز و هر دم بلای دیگرم افتد

دوستان بازم عجب کاری فتاد
دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رمید از تن بکویش ار رمید
از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب
دامن گل در کف خاری فتاد

عشق شد معشوق مشکین طره اش
ساده در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم ز حسنش دیدم کو آب
خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید چه
کارش آخر با جفا کاری فتاد

جان

جان کشد از لب کشته را وانکه بخون فرمان دهد — چو گذاری آن شوخ پاین گر بهر کشتن جان

خاکم بس از فرسوده کی ریزند در میدان او — باشد سمند خویش روزی بر آن جولان

جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد — داند که دور من شود خونابه پنهان دهد

گر سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه لب — آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد

هر تیر کان شوخ افکند بر صید با صد رحم دل — کاش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان

چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تند خو — آن به که عاشق خویش خو با غم هجران

گردی شد از راهش زبان در چشم جامی وین زمان

آرد بدامانها گهر از دیده تا تاوان دهد

میرسد باد صبا وز یار یادم میدهد — زان خرامان سرو خوش رفتار یادم

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی — نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

میکشد نرگس مخمور چشم از خواب ناز — شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد

میشود در پرده گل هر دم ترنم عندلیب — محنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان میروم کز گریه آبی بر دمی — باز لبهای گریههای زار یادم میدهد

شعله زد آتش بجان وه کین رقیب سنگدل — چند از آن شوخ فرامشکار یادم میدهد

عمر خود گوید جامی صرف کردی در سخن — چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد
بلبل بیخانمان را جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگان را جا و من محروم ازو
وه چه روزست اینکه دارم سگ برزن

دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود
جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد

گرچه هر دم خاک گردد در رهش چندان هلاک
هیچکه زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد

صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا
هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد

گر نگارش را خلد خاری بپا از هجران
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آنروز جان در تن مباد

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد
زیر لب خندید گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش سررشته کارم شد از زلف تو گم
گفت کار کس چنین آشفته در هم مباد

گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان در اشک
گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین
گفت جز حرف وفایم نقش آن خاتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد پیکان او
گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتم از هجران نباشد ماتمی جانسوزتر
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

غزل ۶۰

چو ترکش بسته از ره انور نازنین آید　　مرا تیر بلا بر سینه از دو کمین آید

کهی کاید چنین خندان خوش خلقی شود کشته　　معاذالله اگر ناگاه بر آهنگ کین

چه از توسن بهی آید فرو بر چشم من پا نه　　دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه　　مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین

بلا گویند می آید ز بالا راست آری　　بلای جان من اینک از آن بالای زین

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد　　چو میاید رقیب روسیه یارب ناهین

ز بیخوابی شبها ایمن کامد بیان جامی

چه خوش باشد گران بد روز را خواب پسین

چو در شبگون لباس آمد نگشت شب برون آید　　دلم زان شکل عیارانه در قید جنون افتد

ز بس خون حیوان ریخت آن ترک جفا پیشه　　غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون

مریز ای دیده خون دل مبادا چند پیکانش　　که شد آن نیز تاب درون تا آن برون

چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین　　صدای ناله تا اکنون سر دکر بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک　　چنانکه دیده بی روی تو شکلم لاله گون

چنانکه گر رسد از تو من از تو گله حاشا　　تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون

خدا را چون به بزم عیش بنشینی نکو بنگر　　طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

چو محمل بسته جانان بر عزم سفر برون آید | بهمراهی او صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او مگو نیکش | که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

چه گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد | مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون

ببند اشماره کو محمل که میگیرند صد بیدل | نشاید کاروانیرا که در باران برون

ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن | خوش است از صاحب خانه که با مهمان

من بیدل چو از خط مه رخسار او میرم | ز خاکم جای سبزه لاله ریحان برون

ندارد جز فغان جامی زبانش چون جرس گوئی

برای ان بود کز وی همین افغان برون

چه شد یارب که ان سرو خرامان دیر می اید | سوار چابک من سوی میدان دیر می اید

ز هر سو نی سپاهی از پری رویان رسد اما | چه حاصل داد خواهان را که سلطان دیر

ز جانم یک رمق ماندست تعجیل آرزو دارم | بقتل من دریغ ان نامسلمان دیر می اید

ندانم چه شد کز ترکش ان ترک عاشق‌کش | بجانم تیر زهر آلود پیکان دیر می اید

سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بیدم | دریغا کشته باشد خشک باران دیر

برو ای زاهد خود بین مجو سامان کار از ما | که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می اید

بجو جهد وصل خواهد برد میدان عاقبت جامی | مخور غم گر شب هجران بپایان دیر

دران کو

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش اید | زهی دولت زهر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرکزم پیش ان بلای جان نمودست ان | که میکویند عاشق را بلا بسیار پیش اید
بوصف حال خود صد داستان در یکدکر بندم | همه انهم فرو ریزد چو انکو بکفتار پیش آید
چنان بیخود شوم هر که نهم پا بر سر کویش | که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیکه میدانم | زخوی او که صد ره دیگرش انکار پیش اید
در انکوه از فغان ناله غمدیدکان هر کس | که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش اید

طریق عشق جانان جامی اول می‌نمود آسان
چه دانستم که آخر اینهمه دشوار پیش آید

زخاکم چو خوبان کیاهی بر آید | زهر شاخ برک وفائی بر آید
بجوانش شوند سرکش مبادا | که دود از دل مبتلائی بر آید
ببوی تو از جا جهم مست و بیخود | زهر سو که آواز پائی بر آید
نکو کوش کن کان منم کرد کویت | چو شبها فغان کدائی بر آید
روم پیش چون اشک حال تو پرسم | زکوی تو چون آشنائی بر آید
طبیبا یکی دفتر خویش بکشای | بود درد ما را دوائی بر آید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی | که کار دل از دلربائی بر آید

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید　　زند گل جامه بر تن چاک و بلبل در فغان آید

بر آن اندام نازک چون پسندم تار پیراهن　　که بر وی سایه گلبرگ هم دانم گران آید

بکلی تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد　　مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها　　کنون گر دم زنم صد ناله از استخوان آید

مکش خورشید من از تیغ غم ترک سر خود　　که هر تا بد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل بر نسرین خطت سبزه　　مبادا کین بهار حسن را روزی خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی یابد که بر سنگ سگان آید

مرا ابر بهار از بس که از دیده اشک لاله گون آید　　دمد زان جا گل حسرت وزان جا بوی خون آید

شبی خواهم که خواب آید مرا ناگه رود لیکن　　کسی کو از چنین رود دور ماند خواب چون آید

خدا را ای فسون خوان درد سر کم ده که بهر او　　نه زان آن برد خوابم کان بتعویذ و فسون آید

اگر گردون بهم بندد غم مجنون و درد من　　نه مردم گر نه دردم ز غم مجنون فزون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لیکن　　صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

خرامان میرسد وز شوق خواهم سینه بشکافم　　که با آن قامت رعنا بجان دل در درون آید

مرنج از جامی از جا گر درت افتاده کی جوید　　که گفت خوابناک او را بدین سان رهنمون آید

هر آه جگرسوز که از سینه برآید — دودیست کزان بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسم از بسکه طپد دل — چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بنده روی تو که هر بار به بینم — در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر رهگذر دیده به بندم — زانرو که نه کز غیر خیال تو درآید

بگذار بسرم عمر کسی تا نکشم سر — در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم این است — کاری که بدست من درویش برآید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین بس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

از بسکه چشم دارم کامه ز در درآید — از جا جهم چو هر دم آواز در برآید

ریزم سرشک گلگون از نغمه مغنی — آری روان شود خون بر رگ چو نشتر آید

گرمم ز آتش دل زاینسان که گر در شب — پهلو نهم به بستر دودم ز بستر آید

آنکه آمدن بکویت کرد اختیار کم ره — بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم بر آستانت — شبها ز پاسبانم سنگی که بر سر آید

از اوج ناز کم ده دامن بکس که بر کف — هر چند گل خوش آید هر بار خوشتر آید

هست آن دهان نشانی از آب خضر کز وی — لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

به لعل تو نشانه باشد ز اشک جامی | خون گر دل صراحی در چشم ساغر آید

بجنگ غم دلم از ناله تنگ می آید | که تار زلف تو دیدم بچنگ می آید

ببوی آشتیت جان همی دهم هر چند | که آشتی تو ام بوی جنگ می آید

ببحر عشق تو شستم ز کام دست امید | چو کام سعی بکام نهنگ می آید

نه تهمت است ز خون دل آب دیده ما | که با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمی برند ز ما بر لب طرب تو راه | بلب تو شاهی از مات تنگ می آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک هنوز | بکام از کف احباب سنگ می آید

برامده است پر از خون دل چنان جامی
که غنچه وار بر او جامه تنگ می آید

بسینه گر نه غمت دمبدم فرو آید | دلم بغمکده سینه کم فرود آید

گریخت صبر دو اسبه ز هجر تو مشکل | که نارسیده بملک عدم فرود آید

چه کعبه که همه کس را بود بکوی تو راه | هزار قافله هر روی باهم فرود آید

مکن ز ناله من بس که بر فلک گرید | چو ابر ترسم ازین بام نم فرود آید

ز ابر عشق تو باران قطره بر دل من | خدنگ حسرت بیکان غم فرود آید

چو بر گل

حدیث خط و لبت گر رقم زند جامی    زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد    چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت    ابروی این کهن باغ ان گل نورسته شد

بسکه چشم ریخت در هجر رخت باران شوق    عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد فکار از رشک حاسد را دل و جان گرچه زد    زخم تیغت از چه رو مرهم ریش من دلخسته شد

تا در کار

که گهی دل جانب محراب امید است میل    تا نمودی ان دو ابرو میل دل پیوسته شد

تا ز جعد مشکبویش دو رخ بستی نقاب    بر رخ جامی در اقبال دولت بسته شد

دل با خیال ان لب میگون ز دست شد    ای عاقلان کنار که دیوانه مست شد

نتوان بگنج صبر نشستن چنین که یار    برخواست باز و فتنه اهل نشست شد

از طرف باغ ناله بلبل بمهر رسید    مسکین مگر بدام کسی پای بست شد

ان بت نمود عکس رخ خود در آینه    من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر ز لاف فکرت دانش ز بود خویش    چون نیستی است عاقبت هر چه هست

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند    این بس که زیر پای تو چون خاک پست

جامی شکسته توبه نکو بود کار او    در عاشقی درست همه زان شکست شد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد | پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

درده شراب ناب که جان دل حسود | در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد

از باده خوش بر آ که بکف نیست غیر باد | آن را که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم | منت خدای را که همه مستجاب شد

مهر از فروغ عاریتی ناپدید گشت | وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد

هر خوانه طرب که بنا کرد مدعی | سیلاب غم رسید بیکدم خراب شد

جامی بگوش یار رساندن نه حد تست

گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب کرد

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد | سرشک سرخ ز لعلت توام دمادم شد

بوقت گریه ام ای دل بخون مدد فرما | ز بسکه دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد

قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم | عقیق اشک بر ویم نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان | شکاف تیغ تو آن را بجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار | نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه تو ام مانده بود ناشده خاک | بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی | چو طور عشق ملامت تورا مسلم شد

تا دمی

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد    چون غنچه دلم ته بته آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر    فریاد که چون پیر شدم حرص فزون

یکشب ز صبا تاری از آن جعد مسلسل    صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون    یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا    آنکس که درین ورطه مرا راهنمون

مرغ دل جامی که بکسی نشدی رام

در دام سر زلف تو افتاد زبون شد

ساقی اطراف باغ از سبزه تر تازه شد    جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد

گل بوجه ساغری در میان آورد زر    در سر سرکش هوای ساغر تر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام زر آمد پدید    افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان ببوی عهد گل تازه شد    قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جوی از فیض ابر در فشان    حله سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی    جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را گشت امید    ز سحاب فیض شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین    آن حسن خلقی کز آثار حیدر زنده شد

باد روزی هر دمش فیروزی دیگر که زو    رسم فیروزی درین فیروزه منظر زنده شد

تا دلم را پا دران کو بسته شد | راه رفتارم زهر سو بسته شد
ناقه عزم جهان پیمای را | بر سر آن کوی زانو بسته شد
بهر چشم بد دل من بهر دعا | همچو تعویذش ببازو بسته شد
ان میان آمد چه موی اندر خیال | رشته جانم بان مو بسته شد
سینه دل را بنگر ز قامتش | در درون صد گره چون دل بسته شد
چشم من نامد بهم شبها مگر | نوک مژگانم بابرو بسته شد

از سخن جامی چه لاف ز کش زبان
پیش ان لعل سخن گو بسته شد

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد | چشم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد
هست مقصود دلت انکه بمیرم ز غمت | هر چه مقصود دل تست همان خواهد شد
بسکه خونین کفنان داغ تو بردل رفتند | همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید در کودکیت پیری گفت این روزی | فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالا بنما گرچه شب تنهایی | در دلم ناوک در سینه سنان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون در کویت | کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را | گفت این پیر دگر باره جوان خواهد شد

125

چون سواران خسرو خوبان براهی بگذرد | یادوی از جانهای مشتاقان بیاهی
یاد ان شکل شمایل جان دل سوزد مرا | هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش برزبانم وه چه خوش باشد اگر | نام من هم برزبانش گاهگاهی بگذرد
ملک آبادان شود در هر دیاری کامده گذشت | وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دیده ام هجران بخونریزم کشد تیغ ستم | وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد
من که از یکروز هجران این چنین رنجیده‌ام | وای جان من اگر سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بیصبر دل
از عقب افغان کنان چون دادخواهی

هر که خواهد سوی ان ترک ستمگر گذرد | واجب انست که اول قدم از سر
کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد | که گهی جانب ان سرو سمن بر گذرد
اه ازان شوخ که بر هر سر راهی که روم | بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر رهش از سوی من افتد روزی | تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم | همه چشمم همه بر سرو صنوبر گذرد
همنفس یکنفسی پیش نظر جا بشمع | طاقتم نیست که امنه زبر ابر گذرد
او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد | من دران غم که مبادا ز سرم در گذرد

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد | صبح شام کسی از عشق چنین کم گذرد

نازنین طبع تو را از گله چون رنجانم | انچه کردی بگذشت انچه کنی هم گذرد

کیست اگاه ز حال دل درهم شده کان | جز نسیمی که بران طره درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو ندانند هرگز | هر که در خواطر اندیشه ماتم گذرد

جو بهاین برخ افتاده من کریان را | بسکه از دیده برو سیل دمادم گذرد

مکن اف نه ما گوش که این مایه غم | حیف باشد که بران خوطر خورم گذرد

کر بود کرد درت جای گذر جامی را
جای ان دارد اگر از همه عالم گذرد

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند | کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب | همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال | شکل مطبوع تو زیباتر از ان ساخته اند

شوخی و ناز کرشمه همه اماده بهم | فتنه عالم آشوب جهان ساخته اند

محنت هجر دهد چاشنی شربت ذوق | دردمندان فراقت بهان ساخته اند

تا براه طلبت بی قدمان پای بنرند | کعبه وصل تو با نام و نشان ساخته اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید | عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

[illegible marginal note]

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد | نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان بمژده بستاند | بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

گذشته باد بهاران به پیرهن که سوی چمن | بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

طریق عشق چه پویم که گفت بنده مرا | ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

بلاست تیغ فراق حبیب می دانند | که این بلا بسر من همه رقیب آورد

بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب | کسیکه بر سر بیمار غمم طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دسترسی

جز آنکه پیش تو این نکته غریب آورد

رسید قاصد و درجی ز مشکناب آورد | چه جای درج که درج در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح | بنام ذره گم گشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل | نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز | نیاز نامه درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم کزان لب غمزه | نوید مرحمت آلوده عتاب آورد

نتافت خامه سر از شرح هجر حیرانم | که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانه وصلت بروز می آرم | اگرچه گفت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی      چو پیک کلک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر

بهم عنانی او پای در رکاب آورد

مهی که حسن رخش بر بتان شکست آورد      دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد

غلام قاصد آنم که یکسواره ز راه      رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد

کشید طرّه و بر طرف ماه سلسله بست      هزار نقش عجب زان کشید و بست آورد

هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا      ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

به بیدلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست      که دل ز عشوهٔ آن سرو نیم مست آورد

زری که هست نمی ده که خواهد آخر کار      زمانه رخصت تاراج زر بدست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال

که صید کام ز چنگ طلب بشست آورد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می پرورد      سبزهٔ تر بر کنار نسترن می پرورد

باغبان گر بیند آن رخ خط فایدش خجل      زان گل ریحان که بر طرف چمن می پرورد

مایه کش اشک غمّاز آمد از خونابهٔ دل      دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد

هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک همتم      عشق توان را به آب چشم من می پرورد

از نه فلک

از پی گل گشت شیرین لاله را در بیستون ... گردش دوران بخون کوهکن می پرورد

قوت جامی غم بود در وادی حرمان نشین ... وه که مسکین طعمه زاغ و زغن می

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت

میکند از جان شیرین سخن می پرورد

شبم چون دل ز تاب تب دل بسوزد ... ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

جان از سوز دل شد قالبم گرم ... که ترسم جامه از قالب بسوزد

لبت آتش لعل که هرگاه ... خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر از ان سوزم که باشد ... چراغ از بهر ان تا شب بسوزد

ببر خاکسترم از راهش ای باد ... مبادش زان سم مرکب بسوزد

رقیب خام است از نکه دور ... ز یاربهای ما یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب

متاع هستیش اغلب بسوزد

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد ... بسینه هر کی ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم را ... دران صحرا که روزی بوی ان مشکین غزال آمد

روم در سایه چو دیواران خور شید رخ میرم ... چو خواهد افتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جوید سرشک من
بلی سائل همیشه طالب صف نعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او
که با باغ سینه بستان جان چون نهال آمد

ز خشمت بیدار پایش نیاید بر زمین پیکان
که سرهای عزیزان دره او پامال آمد

بوصف آن دهان تنگ گشت اگر سخن جامی
ازان روع عاشقان خسته دلرا شرح حال آمد

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
نوزدم از آمدن او بشجر باز آمد

از نم دیده صاحبنظران سوی چمن
لاله و سنبل و تازه‌تر باز آمد

آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم
خون شد جگرم از غم تا بنظر باز آمد

بندم از جان کمر بندگی او که بلطف
بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد

بلکه دلها همه بگرفته دران زلف دراز
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از هجر و جگر خسته ببر
سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد

جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان سوخت ز غم وان بت دلخواه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری
این لطف جز از باد سحرگاه نیامد

هدلهم

صد قصهٔ پر غصهٔ من ظلم رسیده | بردم بسر راه ولی شاه نیامد

از حسن لطافت دل من خلعت وصلی | کم دوخت که بر قدّ تو کوتاه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را | چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

بر سر کوی شهیدان بنشستم | کز خاک شهیدان غمت آه بیامد

جامی من جام می و قلاشی و رندی | چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

رخ خود بچون نگارم که نگار من نیامد | غم او چو کشت زارم بمزار من نیامد

بکنار جو ندیدم چو قدش نگار سروی | که ز آب دیده جوئی بکنار من نیامد

خط سبز کامد از گل که زنبیه رسید اینک | چکنم چو این بشارت ز بهار من نیامد

بکدام کار سر خوش زیم از شراب راحت | بسرم چو زخم مستی ز سوار من نیامد

بر هش چو خاک گشتم چه بود بوقت گریه | که به پشت پاش یاری ز غبار من نیامد

چو دهم باو دلی را که خراب زوست کارم | بچه کار آید او را چو بکار من نیامد

ز رخ چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ تیغ
که ز کان عشق لعلی بعیار کم نیامد

عید است چون گل هر کسی | خندان بروی یار خود

ما و دلی چون غنچه | بر سر و گل رخسار خود

خلقی شده در جستجو هر جا که عید ماه کو — عید من ان کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقیی جان پرورم — تا زآتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی — عاشق را هم حالتی با نالهای زار خود

بی روی ان سرو روان زد هر گلی آتش بجان — کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار

چون گل درانم پیرهن یارب کی شد آنکه من — بودم بطرف گلشت چون دامن کشان با یار

جامی ندارد محرمی کز غم بر آید دمی

هر لحظه می گوید غمی هم با دل بیمار خود

قدسیان کین پردهای سبز گردون بسته اند — مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون

ان فسون خوانان که در لبها بافسون جان دهند — پیش ان لعل فسون خوان لب ز افسون

نو عروس حسن لیلی را که جلوه گاه ناز — گوشوار از دانهای اشک مجنون

چیست دانی غنچهای ناشکفته اندر چمن — بلبلان در شاخ گل دلهای پر خون

در دل از پیکان رهی بکشا که راه دیده را — بر خیال مردم از اشک جگرگون

از خیال ان دو لب مردمان چشم ما — طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال الابیت به از جامی نبست

دیگران کل سخن را گرچه موزون بسته اند

کدام

129

کدام سر که برین آستانه خاک نشد / کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

برات حسن جزا کی رسد قبیلتا را / که حرف مهر تو اش نقش مهر حاک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار باره بسوخت / عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

خورای پاک دلی شو که مست ذوق شوی / که آب باده نشد تا خورای تاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را

سرشک تا سمک ناله تا سماک نشد

کسی کش نیست طاقت کز قبا بر تن ببیند / کی تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند

جفای تو همه با خویش گوید عاشق مسکین / نمی خواهد که فردا دست کس در دامنت

نه بیند سر تحسنت را کسی زینسان که من بینم / مگر چون مردم چشم من از چشم منت

نیارد گشت گرد شمع رویت کس چو پروانه / ز بس پرواز جان عاشقان بر دامنت

گر آهو شیوه چشم تو بیند از خدا خواهد / که خود را کشته پیش غمزه صید افکنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر / اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بجای روزنت جامی چه آید بهر نظاره / چو بود زهره آنش که سوی روزنت بیند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد | دلش از نالهای زار من افگار میگردد

غم من جو خدایا بیشتر زاندم که گوید | فلان دیوانه گشته بر سر بازار می

رحمت بماکه بر من جان سپردن در دم الغرض | ز محرومی دیدار اینچنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با حریفان چون (مرادیدی) | که این مسکین بکوی ما چرا بسیار می

اجل پس نیست کوته بهر خونریز دل افگاران | که آن با داغ هجران تو اکنون بار می

کی مقصود روی از مطلع امید بنماید | بر غم من چنین کین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق و دل با صد غم (حسرت) | هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب ای جامی

بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می گردد

نمی خواهم که با من هیچ یاری هم نشین گردد | که می ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین

جو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد | چه حاصل زانکه من چون دیگری را دل حزین

سواد دیده را مردم تو بودی تا بود یارب | که این ویرانه بی یاری دگر مردم نشین گردد

پس از عمری دم خوش گر بر آید از دلم بی تو | بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد

از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز میگریم | چه افسوسی که محروم از وصال انگبین گردد

بعد هر که برد تیغ هجران خلعت دردی | سر شک لعل من آن را طراز آستین گردد

از آن کم گشته در زیر زمین جامی کی یابد | نشان گر نخل المثل گرد همه روی زمین گردد

نیم از غم

130

مرا بکوه تو خواهم که خوانه باشد | برای آمدن انجا بهانه باشد
من ان بسم که عنان کریت توانم کرد | مرادم از تو همین تازیانه باشد
کذاشتم دل دیوانه را انجا کدرست | که تیش تیر تو از من نشانه باشد
بموش عارض خال از دل رمیده من | که مرغ زنده بابی و دانه باشد
چو بیم ز اتش دوزخ که کفت واعظ شهر | که ان ز شعله شوقت زبانه باشد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی کفتند | حدیث یوسف مصری فسانه باشد

سکت جامی جایش همیشه خاکدرست
نه ان سکی که بهر استانه باشد

خوش انکه وصال تو میسر شده باشد | چشمم بجمال تو منور شده باشد
ریزم ز شره اشک دمادم که بشوید | کر غیر خیال تو مصور شده باشد
با هیچ برابر نکنم انکه سر من | در کوی تو با خاک برابر شده باشد
زین بیش مکن سرکشی ای ماه بلندیش | زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در ان فکر که دستم | در حلقه ان زلف معنبر شده باشد
هرکز بوفا با دکری عهد نه بندم | کر خود ز جفا عهد تو دیکر شده باشد
جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد | در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

وقت گل زانگونه کز گل سبزه تر می دمد		کشته آن غمزه را از خاک نشتر می دمد

میزند تیغ قدت در باغ بر سرو سهی		بید را زان زخم و ناوک از برگ خنجر می

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم		آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر می

مردم چشمم خیال خواب چون بندد دگر

کی شود پاک از گیاه غم مزار کشت امید		کش ز ریگی می کنم صد جای دیگر

از فسون خوان شد فزون سوز من اندیشها که او		بر دل من می دمد گویی ز آخگر بیدمد

زنده شو جامی که جان بازان تیغ هجر را

از فروغ روی جانان شمع محشر میدمد

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد		از ناله زارم در و دیوار بنالد

پیش روی تو نالد دل ازین سینه صد چاک		چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو که هرگز نکنی گوش		گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طره شبرنگ		چون ناله مرغی که شب تار بنالد

گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست		گر کوه بود والله ازین بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنت		کازرده دلی در ته دیوار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد		یاران نبود گر ستم یار بنالد

131

لبم از شوق لب ابله بر جون زد | بهر پابوس تو جان خیمه زتن بیرون
هر حبابی که زخونابه چشم بر خاست | دل بهنرم غم از ان جام می گلگون
جون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما | کین رقم بر ورق ما قلم بیجون زد
جوهری را لب و دندان تو امد بخیال | قفل یاقوت چه با درج در مکنون
سرمه باد کم از خاک بزیر قدمش | که مه بر راه تو زمایکدو سه گام افزون
رگ رگ مار تو نالان بود ان کبریکجه | که نه در جنگ غمت ناله بدین قانون

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
ان نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

ان کج کله که کاکل کلبوی شانه زد | از رشک شانه اتشم از دل زبانه
بنجاله بیت بر لبم این ابله که جان | خیمه زد و دونه درون بر کرانه زد
اقبال بای بوس تو زین استان بیافت | مقبل کسی که بوسه برین استانه زد
زد بر سماع عشق تو مطرب ترانه | صد جرخ اشک کرم روان زان ترانه
شد در وفاش نه دل ما و جشم تو | از غمزه صد خدنگ بلا بر نشانه
جشمت دلی زعلم هنر بهر زمن ربود | عیاربیشه بین که جه بر کنج خوانه
جامی جو رو نهاد زتبریز در عراق | شوخی بنازره دلش در میانه زد

یارسا علم کز آستین برزد | بهر تاراج عقل و دین برزد

دست مهرش کرفت جیب دلم | کرچه دامن بقصد کین برزد

داغ سودا نهاد بر رخ کل | تا برخ خال عنبرین برزد

رخنه در قبلهٔ نماز کرد | تا بر ابروی ناز چین برزد

نیست آن خط که خاتم جم را | مور مشکین سر از نکین برزد

سوخت جانم چو شعلهٔ آهم | علم از جان آتشین برزد

نیست بر خاک جامی این لاله

داغ او شعله از زمین برزد

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بکسلند | رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ کل بکسلند

حاصل این سیر دوری چون همه سرکشتکیست | رنکهای انجم از فیروزه محمل بکسلند

چون بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور | نسبت تأثیر فاعل را از قابل بکسلند

سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله | فرخ آن عقل که مجنونان سلاسل بکسلند

کی توانند زد دل اندر دامن مقصود چنک | کرنه عقل و وهم چنک از دامن دل بکسلند

کرنه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق | ره روان امید از قطع منازل بکسلند

بکذرد مرغ دل جامی ازین سیر آشیان | کرنه مرغ همتش بند از شواغل بکسلد

ان کبت

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اوییند — مفتون شده نرگس مستانهٔ اوییند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد — مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اوییند

زاندم که به پیمانهٔ لبش چاشنی ریخت — جانها ملک آن لب پیمانهٔ اوییند

هرکس که ز عشقت زده دم از شره چوبان — جاروب کشان در کاشانهٔ اوییند

چشمان منش خوانده و من مرده ز غیرت — کین مردمکان بهر چه بیگانهٔ اوییند

زلف از بلغم می نهد کاش بکشد — موئی دو سه بگسسته که در شانهٔ اوییند

افسانهٔ جامی بشنو خواجه که خلقی

در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اوییند

بساط زرکش شاهی چه نقش ها دارد — تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد

بکش ز نطع امل پا که زین عمل عیسی — ز گرد بالش خورشید متکا دارد

بدست رحمت اقبال دهر غره مشو — که زخم سیلی اقبال در قفا دارد

بسنگ سر نه و آسوده زی که درد سری — که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که شه از ملک و مال جست نیافت — بکنج مصطبه درویش بینوا دارد

کسی که بر محک امتحانش بود زر سنگ — بیک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

به پشت پا زده جامی دو کون را و هنوز — ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم باشد کرد
نرفته یکقدم خاری زهر سو دامنم گیرد

چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانه‌ام شبها
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیرم فزون من ناشده در اشک خود غرقه
ز چاک دل مباد از شعله در بر آهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته
ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

ز آب چشم دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه آن گاه این پیش دو چشم روشنم گیرد

عنانم بستد از کف عشق توسن زورمندی کو
که بیند ضعف عجز من عنان توسنم گیرد

نه پنداری ز جور [illegible] نالیدن جامی
که عشق اندر گلو راه فغان شیونم گیرد

خبر تیغ گر فروغ صبح خاور سفید
زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
بیضه کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را
ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید

چون گریبان ابر گنجم سیم در یک دم ساخت
مغز گل را از نثار سیم بام و در سفید

چرخ حکایت پنداری فلک زنیان که شد
نطع خاک از سودگیهای بلور تر سفید

بود ز اوراق خزان بستان ملون دفتری
چشم عبرت باز کن تا بنگر آن دفتر سفید

بس که آید آب صابون هر دم از باران برف
سبز پوشان چمن را حله شد در بر سفید

کند

کند گل چون رخت خود را تصور    ازان دارد زگل غنچه دلی پر

من آزادی گشت از غمت سرو    بریدش باغبان کالحق با طبر

تواضع میکنم پیش سگانت    نه باید از فرو دستان تکبر

مکش آن زلف را هر جانب ای باد    که بس در پیچ و تابست از تکسر

چگونه جرعه جامت حق ماست    تو را تلخ است آری حق بود مر

بدستم هر که بیند ساعد تو    بدندان گیرد انگشت تحیر

شد از گریه تن چون موی جامی

نهان در اشک همچون رشته در

برکنار دجله دور از یار مهجور از دیار    دارم از اشک جگرگون دجله چون در کنار

چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را    سیل اشک دجله بارم گر شود با دجله یار

گر نبردی آرزوی شربتم از کف عنان    کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

این نه باغ داد خارستان بیداد است لیک    نیست جز از باب دلبرای خطر دل زو گذار

وقت کوچ آمد به بندای ساربانان سفر    تا بکی باشد دل از بغدادیانم زیر بار

هر دم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی    میکشد بر روی زردم قطرهای خون قطار

پشت خم گردد چه گردون ناقه را در بادیه    گر شود با بارهای دل برو جامی سوار

گل خوش است عید خوش و زهر دو خوشتر وصل یار | خاصه بعد از محنت بسیار درد انتظار

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود | غنچه دل چون دل غمگین ما زین بهار

می نماید لاله زار عشرت امسالم بچشم | داغهای محنت دوری که بر دل بود پار

آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت می | ای خوش آن دم کآرزوی خویش بینم در کنار

دامن آفاق از غم که ز باران نماند غبار | چون دل صفا بر دامن صحرا غبار

آب صافی میکند در جوی کار آیینه | شاهد گل زان گشاید رخ بطرف جویبار

ای سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر

بهر پابوس وی از گل سر برآرد سبزه وار

شد مه عید از رخت چون جام زر بار آشکار | تیغ از آتش عشق گون جام زر جای بدار

چرخ با قد نگون ری کشد دامن نگون | تا شب آرد چنین فرخنده ماهی در کنار

تخم عشرت ز آب میروید بخاک میکده | ای که داری دسترس تخمی درین مزرع بکار

تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان | خشک شد کشت ای سحاب لطف باران ببار

شیشه صاف ار نباشد کو سفال دردنوش | رند دردآشام را با این تکلفها چه کار

حالها در بزم رندان از می شاهد نشست | محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی | عید شد رو پای خم گیر و بعشرت سر برآر

حافظ

خجلست برگل رویت ز رشک نسرین طور | که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم | بگرد خاتم توصف کشیده مشکین مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت | بیکدو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان برای تو هر شبی گردان | فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست | ز ذوق دردکشان بهرمند مست غرور

سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که هست | سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا

خورده
درین مقرنس زنگار گون تا دم صور

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور | همچو خورشید برخ هشته فرو برقع نور

میخرامد ز سراپرده اجلال بطون | تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

هر کجا سایه زلفش همه دامست و فریب | هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور

میکشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم | تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

همه دلداده او بینده چه هشیار چه مست | همه دیوانه او بینده چه نزدیک چه دور

هر جفائیکه کند صبر بر آن آسانست | مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور

جلوه حسن رخش برد ز خود جامی را | باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده بشیر — دل صد پیر جوان هست بعشق تو اسیر

هدف تیر حوادثم ساز که باری بطفیل — بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر

ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان — وای ما گر نه مدد کار شود همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر — زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر

جذبه عشق توام طور خرد برهم زد — گر کنم بیخودیی بر من دیوانه مگیر

چند گریم ز غمت آه کزین شسته ورد — نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بدر کوی تو جان بر کف دست

گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر — که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس — تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کمان وار میان تو و مقصود در هست — خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل ببر از جان که گذرست ازان — دل بآن شاهد جان ده که ازو نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست — جرم آئینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینه می پیر من است ای ساقی — هر دمم فیض دگر میرسد از عالم پیر

باده لعل برد غصه ایام ز دل — مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

ایرانی

زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست | پرده بگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

جامی اسرار که در پرده معنی بنهفت

نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر

شد بعشق دل شکسته اسیر | رب سهل علیه کل عسیر

صبر اندک غم فراوان است | آنچه من دارم از قلیل کثیر

پیر من خم باده کهن است | مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم حاضری بخدای | که نه غایبی ز پیش ضمیر

وعده بوسه با دهان مفکن | بر من خسته کار تنگ مگیر

نیست بر طبع نازکت پنهان | نکته گفته الفقیر حقیر

بنده جامی اگر گنه بیشت

کفته جان بلطف خود بپذیر

عاشقم بیدلم غریب اسیر | کارم از دست رفت دستم گیر

آب جویان سرو قامت تست | گرچه بادش کشیده در زنجیر

ما بیاد تو زنده می مانیم | ورنه هجران نمی کند تقصیر

هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد | شرح شوق تو میکنم تحریر

چه عجب گر توام گریزی نیست | نیست کس را ز جان خویش گریز

ابرو و غمزه بس تو را پی صید | گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

جامی آشفته چو دیوانه شد

سود کی داردش نصیحت پیر

خوش گل کامده است از ناز بلبلان به چمن بر سر | بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر

ز بیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا | پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر

هلا نا لاله شمع جمع نوخیزان بباغ آمد | که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر

معمائی است بس مشکل کشای اندر چمن غنچه | کشش آورده است شاخ گل بطبع خویشتن

بنفشه سر فکنده است ز شرم بر طرف جو گریبان | پی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر سر

درخت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان | نهاده صحنهای لعل بر در عدن بر سر

قوافی سنج مرغان گو خمش باشند در بستان

که جامی آمده است از جمله در لطف سخن بر سر

ای سهی سرو تو را سنبل مشکین بر سر | عقلم از سر بر بودی دل و دین بر سر

هست سنبل چو شاخ ریاحین لیکن | کاکلت آمده از شاخ ریاحین بر سر

تا تو را دیده ام از حسن جهانی بنیاز | میکشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر

شاه دوران

شاه دوران اگر این شکل شمایل بیند | تخت جاهت دهد افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فکند شعله بیالین و بود | تا سحر شعلم از شعله بالین بر سر
سین دندان بتبسم بنما زو رسین | کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
ذ نهار نیزدت از خوشه پروین بر سر

گر کنی سایه ام ای سرو خرامان بر سر | سر بپایت نهم و دیده گریان بر سر
می توان نسبت بالای تو با سرو سهی | گر بود سرو سهی را مه تابان بر سر
از گل روی تو تنها چه کشم گشت بهار | نهم از ناله همه صحن گلستان بر سر
شاه خوبان تونی امروز دگر عدل کنی | تاج شاهی نهدت خسرو خوبان
رخنه شد ز آه دلم چرخ قوی دستی کو | که فرو کوبدم این گنبد دوران بر سر
مردم از خواندن یاسین تو خیز ای زاهد | که مرا لب بود آن شوخ غزلخوان بر سر

بازکن گوش عنایت سوی جامی که کند
دفتر نثر نثار تو و دیوان بر سر

عمر لیست نور چشم جهان بین ما ست یار | بی نور مانده چشم جهان بین ما کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم همچنان | خورشید اوج کنگره کبریاست یار

دردی جداست همدم هر تار موی من
تا با رقیب همدم و از من جداست یار

یکی نگرد با من بیخوانمان مقام
با من درین مقام ندانم چه راست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران چه سود هم
گر چهره صبح دولت اهل صفاست یار

گفتم بوعده رست نه رنجه شد ز من
یاری نباشد اینکه بر گند زرست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

ای تو را از گل سیراب تنی نازک تر
بر تن از برگ سمن پیرهنی نازک تر

بینمت بر همه بدن رست بدین لطف و صفا
بینمت در همه قبا زین بدنی نازک تر

تا کند غنچه خجالت بگذر سوی چمن
با لب نازک و زان لب دهنی نازک تر

این همه تازه نهالان که ببر آمده‌اند
نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازک تر

هر شهیدی که بشمشیر تو خود کرد داشت
چون نباشد ز حریرش کفنی نازک تر

سینه از دست کمان ای دل جامی بر تست
که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازک تر

نازکی سخنت وصف کند جامی پس
زانکه کوشش نتوان زین سخنی نازک تر

ای تو را دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر
غنچه و دل دم هردم از شوقت گریبان چاکتر

الکنی

ریختی صد بیکنه را خون که تیغت کس ندید    نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاک تر

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک    شد ز رشک شستشوی آب چشم ان کوی پاکتر

تا دل از غمهای خود شادمان دیدم ترا    چندان دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن    گر مرا کشتی چه باک ای از همه بیباکتر

سوزم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک    گر شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر

رخش بیرون ران که بهر پابوس مرکبت
شد جهانی بر سر ره خاک جامی خاکتر

ای دهانت ز لبت لب زدها شیرین تر    خنده شیرین سخن گویش از ان شیرین

برسند با لب تو لاف سخن طوطی را    گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین

در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین است    لیک در دیده خونابه فشان شیرین

کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ    جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین

کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود    صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین

نیشکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است    نیست از قد تو ای سرو روان شیرین

جامی از وصف لبت گر نکشید چه عجب
نکته ناید از آتش بدهان شیرین تر

ای ز مشکین طره‌ات بر هر دلی بندی دگر — رشته جان را به هر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یارب چه زنجیرست کز سودای او — هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

چون رهد مسکین دلم زان زلف خم در خم [که هست] — هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل — بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پندم من حکیم — خویش نمیدارم [نمی‌آید مگر] که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سوگند از می داد و فتنگی رسید — ده که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفته از خانقه جامی ره میخانه پرس
تا به معشوقی کی گیرم پیک چندی دگر

زهی ز فتنه تو را هر طرف سپاه دگر — ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد — که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چه جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی — نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر

گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم — مکن بر غم خدا را گذر ز راه دگر

اگر چنین زند از سینه شعله آتش — جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود زانکه شود کشته بیگناه دگر

عید هست و دارد هر کسی عزم تماشای دیگر — ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دیگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا — زینها چو نگشاید مرا چون عاشقم جای دیگر

بگذشت از غم جان و تن چندان که خواهم زیستن — می‌آیی برحمت سوی من امروز و فردای دیگر

نی سر را در خوانه نی جای در کاشانه — هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دیگر

از من چه پرسی این آن خواهی که خواهی این و آن — محکوم فرمانم بجان نبود مرا رأی دیگر

ای فاخته دل می‌نهی بر قامت سرو سهی — گوئی نداری آگهی از قد بالای دیگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل

همچون تو ای بت کس نبود دلدارای دیگر

از خزان برگ رزان ریزان شد ای گلچهره خیز — باده گون از برگ رز بر عمر و می در جام ریز

شد رز افشان رنگ ینغار رنگ مینای سپهر — زابر پرویزن که گردد بر سر گل سیم ریز

باغ شد بی برگ اکنون هم خوش آهنگان باغ — میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد پی سر گل بلی — خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل راحت که گلبن داد مستان را بدست — می‌نهد در راهشان امروز صد خار ستیز

سرو ماند آزاد زآسیبی که گلها را رسید — باد عمر سرو زانکه آرد بیاد این زیر و بیز

روز خواهد بود کاورد خار بهر اهل راز — همچه جامی صد گل راحت برون از طبع تیز

خطت فتنه است لبها فتنه انگیز | دلم زان فتنه خون چشم خونریز

دلی او کیشه زلفت ز هر سو | گرا باشد چنین زلف دلاویز

تو چشمی بود دود آفت چشم | ز دود آه مشتاقان به پرهیز

خوشم با محنت عشق تو آری | بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور | نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولانا است جامی مست عشقت

تو با رخ رخشان شمس تبریز

لله الحمد که بعد از سفر دور دراز | میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز

مژه برهم نزنم پیش تو آری نه خوش است | که تو را چهره بود باز و مرا دیده فراز

تا شد از عشق تو سررشته کارم ز دستش | همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی تو کم گو زاهد | زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی ز این | که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

پی به توحید برد از الف قامت تو | هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوائی که زند

بهر عشاق رهی راست بود سوی حجاز

دلا زنند

139

دلا ز قید حریفان بی خرد بگریز | تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه باری | بلی بکوش ز هم صحبتان بد بگریز
بس است زابجد عشق تو ای پسر این حرف | که ذکر آب بکن از گفتگوی جد بگریز
گرگنی ز حسد تا بگی ز اهل صفا | اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
مده بر جهت فانی حیات باقی را | بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز
چو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان | نه بر قبول کن اقبال نه ز رد بگریز
خیر ما نه هر نیک و بد تو نه جامی
عنادهمی ز همه بایدت ز خود بگریز

بیز شده تنها بدل تنگ بیندار | زین بیش میان دل و جان جنگ میندار
وقف غم و درد است دل ای ماه عشرت | ره جانب آن غمکده تنگ بیندار
سختی دل خویش مگو پیش رقیبان | در آینه صاف دلان زنگ بیندار
بر عارض چون سیم بنفشه خط مشکین | در حلقه مرغان حرم سنگ بیندار
هر چند نوا نون نبود ناله زارم | چنگ توام از چنگ خود این چنگ
من شسته ام از آب وضو دست خود از شیخ | در کوزه دیگر جرعی کلرنگ بیندار
جامی بعد شعر تو راست شد آهنگ | این زمزمه شوق ز آهنگ بیندار

یا بشمشیر جفا در جگرم چاک انداز — یا برحمت نظری بر من غمناک انداز

تشنه لب خاک شدم در هوس لعل لبت — ساغری بکش و جرعه بر من خاک انداز

سگ طوق توام اندم که کنی عزم شکار — طوق در جانم از آن رشته فتراک انداز

رخ فروزان بتماشای گل لاله خرام — آتش از رشک بمشتی خس و خاشاک انداز

بکشا لب که بدینی خردمندان را — ستری از غیب در آیینه ادراک انداز

چند صاحب نظران در غم و درد کشند — ای قضا سنگ بخم خوانه افلاک انداز

جامی از عشق چه نالی که ترا گفت که دل
درکف سنگدل سرکش بی باک انداز

پیر شدیم بدل میل جوانان هنوز — ماند تن از کار و جان مایل جانان هنوز

رشته دندان نمود رخنه حرمان من — کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز

تن شده مویی و موکشته سپید از دلم — مویه کنان از غم موی میانان

مرده صد ساله را مژده تو جان دهد — لب بگشاده بیان مژده رسانان هنوز

خاک توام دست من کی برکابت رسد — گرد تو نا یافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار — نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی — سخره طبع تواند سحر بیانان هنوز

آمد بهار

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز | خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه برست از خطر دی ولیک | باشد ز آه سرو منش صد خطر هنوز

آمد درخت گل ببر اما چه فائده | چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو و گل چه سود خبر گفتمش که من | زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی کیست که آن نورسیده گل | دامن کشان نکرده ببستان گذر هنوز

مکن نظر بلاله و گل زانکه غایبست | چشم چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل

جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز | ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی چو ابر محمل خود گرم من چو ابر | در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم | با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو | تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز

بگسست چون زمام ز سر رشته حیات | دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

فرسوده چشم غرقه بخون سر ز خاک من | مستغرق مشاهده قاتلم هنوز

همی نهاده چشم بطاق مزار خویش | تیغ بشکل ابروی تو مایلم هنوز

یاد باد آنکه ز ما یاد نکردی هرگز — دل ما شاد بمراد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم — جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقه زرکش گران — یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز

یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن — کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوه شیرین دادی — فکر جان کردن فرهاد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بس که در اطوار وجود — جز کسی جز خودم ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند جز تو همین آزادی
که زبند غمش آزاد نکردی هرگز

با جگر سوختگان یار نبودی هرگز — جز جفاجوی ستمکار نبودی هرگز

با همه خلق جهان در صدد مرحمتی — جز بما بر سر آزار نبودی هرگز

چو دهم شرح ترا داغ گرفتاری هجر — چون باین داغ گرفتار نبودی هرگز

حال جان کندن تنهائی من چون دانی — چون تو یکلحظه درین کار نبودی هرگز

ما چو خاریم تو گلدسته که ز بس شوکت حسن — داده دامن بکف خار نبودی هرگز

مگر معتقد خود شده در همه عمر — اینچنین بر سر انکار نبودی هرگز

پرده عشق تو هم بود تو آمد جامی — بگذر از پرده خود انکار نبودی هرگز

دیده

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز — تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

چشم فتان تو بهر کشتن خاطر ما — چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق ترست — سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد — راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز

دو دمی کز شب ازینان ره روزن بندد — خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز

نور طاعت که دل ز سجده ابروی تو دید — عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز

جامی آن صوفی صافست که در دور لبت

خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

عمر بگذشت و راحت سر مو ندیدم هرگز — گلی از باغ جمال تو نچیدم هرگز

همه جا گشتم و حال همه کس پرسیدم — چون تو بدخوی ندیدم نشنیدم هرگز

از بتان محنت بسیار کشیدم لیکن — محنتی کز تو کشیدم نکشیدم هرگز

گر بریدم ز تو از نازکی خوی تو بود — از تو یکدم بدل خویش نبریدم هرگز

گرچه پرواز کهم روضه حور العین بود — از سر کوی تو آن سو نپریدم هرگز

تا بگرد مهت از غالیه خرمن دیدم — خرمن ماه بیک جو نخریدم هرگز

نامرادست مرادم ز تو غم نیست اگر — هیچ جامی بمرادی نرسیدم هرگز

خالیست ازان رشک پری خانه‌ام امروز • زنجیر بنهید که دیوانه‌ام امروز

تسکین نه‌دهیدم که تو را باز ندیدم • خبر بدکه من از همه بیگانه‌ام امروز

شاید که بیکسو شوم از دایره جمع • گز شمع جدا مانده چو پروانه‌ام امروز

تا بو که براید سخن او بزبانی • از هر طرفی گوش بر افسانه‌ام امروز

خوانند حکیم بی رخش ای زلزله هجر • بر سر فلکی این کلبه ویرانه‌ام امروز

هجران دهدم ساغر پر زهر نهانا • گز خم فلک پرشده پیمانه‌ام امروز

باشد که ز تاریکی ابجرم برهانی • اتش فکن ای شمع بکاشانه‌ام امروز

صد دانه گوهر ز شره چون نفشانم • محروم ازان گوهر یکدانه‌ام امروز

بی مستی و بیهوشی ازین غم نرهم باز

جامی بنما راه بمیخانه‌ام امروز

از شوق تو شوری است عجب در سرم امروز • داده است عنان بیخودی دیگرم امروز

نزدیک رسیده است که از جذبه عشقت • این خرقه سالوس بهم بر درم امروز

میسوزدم از آرزوی دیدن تو جان • بنشین که زمانی بر خت بنگرم امروز

سودای زلف توام الگونه که از وی • یکتار بملک دو جهان می خرم امروز

سر تا بقدم غرقه شدم در غم دردت • سیلاب بلاخواست ز بام و درم امروز

142

در راه تو جز هستی من نیست حجابی | بگذر ز سرم گر سر خود بگذرم امروز

دل دفتر عشق است نخوانم رقم عقل

جامی بتراش این رقم دفترم امروز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز | چو سایه سرورا از پا درانداز

بنازم چشم شوخت را که با من | کند صد ناز بیش از بهر یک ناز

زغم گفتن مسوز این همچنان است | که آتش شمع را گویند مگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله | خوش است انجام را بسمل آغاز

نه از دیده تو مارا هیچ چاره | بیا بیچارگان را چاره ساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز | ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند از تو جامی نالید

زرشته بر نیاید هرگز آواز

زهی مهر از رخت شرمنده ماه نیز | رخیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم | که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن همچو جهی مارا کنه کار | چه کشتی می توانی بی کنه نیز

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه | نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

کمر بستی هلاک جان من شد ... خدا را برشکن طرف کله نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات ... فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی

که کم می داریش از خاک ره نیز

ای دو رخ جامع آیات زیبائی شناس ... خوبرویان کرده زان آیه به حسن اقتباس

حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان ... فاش خواهم گفت زین پس چند پیچم در لباس

پاس انفاس است نیکو بند شرط راه فقر ... جان فدای زاهدانی کین سخن را داشت پاس

مزرع عمرم شد آکو نیامد وقت درو ... کز خیال ابرویت خم گشت قدم چون داس

گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست ... محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست ... زشت باشد جامه نیمی اطلس نیمی پلاس

کم شنو آوازه طاس فلک جامی که بود

این همه رسوائی کنعانیان ز آواز طاس

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس ... کاروان چون شد روان شرط است آواز جرس

تا بود جان در تن از روی عارض خالت بمویش ... چون زند به آب دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب ... از گل آری گل دمد وز سنگ خارا خار و خس

بلغنی

113

بکنفس خواهم برارم بیتو لیکن چون کنم | تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
چون تنم کر بودی اندر ضعف تار عنکبوت | از همین یکسنخی باد دبیر بال مکس
کر بتو فریاد من از ضعف شو اندر سید | ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

بر دلش حرف نوشتم از کمال شوق دل
کر بود در خوانه کس جامی همین یک حرف بس

عید شد هر کس ز یاری عیدی دارد هوس | عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو | همچه عید ما مبارک نیست عید هیچکس
بر ده کعبتی الکنم پس روز عید از رخ | عید شد این وعده دیکر مبفکن پیش و پس
صدق ما چون روشن شد از خرابی چون زروی | همچو صبح از مهر با ما هم بر آور یکنفس
ما به هجر و خلق محرم بزم وصال | زاغ با کل همدم و بلبل کرفتار قفس
سوختی جان من اکر آهی زنم معذور دار | دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بکس

پیر سد فریاد جامی بی رخت شبها بماه
ای مه نا مهربان روزی بفریادش برس

کر روی بر مردم نمانه چه کند کس | ور چشم ترحم نکنی چه کند کس
انه برم اندم که شوی از همه فارغ | ان لحظه اکر نیز نیانه چه کند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی / کر دیر کشد روز جدائی چه کند کس

گفتم که حذر کن ز بلا چون بلا جوی / سر تا بقدم آشوب جهانی چه کند کس

هوش از بر یاری و خرد صبر توان کرد / کر صبر هم از دل بربائی چه کند کس

چون جعد تو بر دامن کل غالیه ساید / از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس

جامی اکر آشوب نهد مانده وصل
زان خوان کرم غیر کدائی چه کند کس

ای باد صبح آن کل سیراب به پرس / وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس

از ما که کرده ایم چو دریا کنار چشم / اندر تاب کوهر نایاب را بپرس

کوته کنم حدیث ز رندان پاک باز / یار دروغ وعده قلاب را بپرس

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت / آن نور بخش دیده احباب را بپرس

دل را به پای سجود کنان پیش ابروش / آن بت پرست کوشه محراب را بپرس

جان کز شم رمید ز نوشین لبش کوی / از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

جام لعلش نکر از باده کلرنک بپرس / ناله من شنو از زمزمه چنک بپرس

جلوه

جلوه‌ئی هر گل بهین سحر از حجله ناز — موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس

نام من مانه ننگ است بجائی که منم — قصه نام مکو قاعده ننگ مپرس

باد پایان نتوانند ره عشق سپرد — قطع این مرحله از بارگی لنک مپرس

ملکدستان تو را کام دل اندر عقب است — سر این نکته بجز زان دهن تنگ

عاشق کام طلب راز غم و درد مگوی — مطرب بزم نشین را ز صف جنگ

جامی امید وصال هم از راهست تو را

راه می پوی قدم می زن و فرسنگ مپرس

خنده زد لب تو بر من گریان که مپرس — شکرم از لب خندان تو چندان که مپرس

یاد آن روز که سر در هست برسیدم — لب گرفتی ز سر ناز بدندان که مپرس

روزی از بیم کسان زیر لبم پرسیدی — یافتم ذوقی از آن پرسش پنهان که

سر خوبانی و سامان جهان آشوبان — بی تو زان ان شده ام بی سر و سامان

بامدادان که بگردون فکنی خلعت ناز — فتنها بر زندت سرز گریبان که مپرس

چو غم از ضربت چوگان ملامت که بود — با خودم حالیه از آن کوی زنخدان

بی تو جامی چو تنی مانده ز جانست جدا

از تن مرده که می گویدت ای جان که

درین ره خضر همت همرهم بس — حریم نیستی منزلگهم بس

حریم کنج خلوتگاه فقرم — دل هشیار و جان آگهم بس

طراز آستین دلق تجرید — و ما توفیقی الا باللهم بس

چرا منت کشم بهر چراغی — فروغ مجلس از شمع مهم بس

مرا گر دولت شاهنشهی نیست — فراغ از دولت شاهنشهم بس

ز بیرون گر لباس تو بتو نیست — جگر بسته درون خون تهم بس

چو جامی گر نه کوتاه آستینم

ز مستی شعله دست کوتهم بس

آرزو دارم که گردم گرد راه توسنش — لیکه می ترسم ز من گردی رسد بر دامنش

کی بعمدا سوی من بیند که میدارد دریغ — گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش

آمد الکافر برون شمشیر بسته دی سوار — ای بس خون مسلمانان که شد در گردنش

خواستم گویم لباس از برگ گل میبایدش — باز ترسیدم که آزار دارد از نازک تنش

هر کهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم — وای من روزی که بینم باته پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی — تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی حذر را ای اجل — ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

115

ای سفرکرده که جان رفت مرا بر اثرش — هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خواسته از بستر ناز — چون بود طاقت رنج ره تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرود صبر و شکیب — هر کجا است خدایا بسلامت ببرش

برای باد بدان سو نفس سرد مرا — که مبادا رسد آسیب بطلبرگ ترش

مانده وابسته گل بلبل فارغ در باغ — عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید — که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار زغمهای جدائی جامی — که ندید هست کسی هرگز از آن زارترش

انقبای نیلگون بینید در سیمین برش — همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد — کین باشد لباس آسمانه از خورش

جان فدایت باد اید ربان دمی — تا رخ برکرد خود سایم بر خاک درش

یکرهش دیدیم عقل و دین و دل از دست شد — وای جان من اگر بینیم بار دیگرش

سوختم تنها بسی چون شمع پیش او ولی — هیچکه سوز درون من نیاید باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود در کوی دوست — رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و برآمد سالها — همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

نگارین که باشد خوانه از کوی وفا دورش / نه بینیم خوانه در شهر دور از فتنه و شورش

چالشن باغ پر میوه است غوری و بس عقبت پاکان / خدایا در پناه خویش دار از غارت غورش

گدائی دلق خود داده بی بنود بخبرش شاهی / که کرده دست تجرید از لباس سلطنت عورش

شهی کز حشمتش در چشم بودی خرم کم از موری / کنون در خاک بینی چشم خوانه خانه مورش

هزاران مسکین مفلس کور زند نبود قوی بازو / ببیمن ساعد او دست بر بلکی رسد روزش

بگو بیمی به از مرگست بودن زنده عاشق را / که بعد از مردن این اف نه توان کوفت در گورش

درین شهر دو در جامی منه شور طرب کاکنند

رشنک انداز ماتم هر زمان صد رخنه در شورش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش / مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان / هنوز این نیم ترسم که ببیند چشم اغیارش

چه قدرست ان تعالی الله که خواهم دیده دلبرا / کنم خاک ره ان عت که بینم لطف رفتارش

نه دل دارد بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی / که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش

نشد گل چون رخش لیکن بدان بو و آب میگردد / که باید روزی اندولت که بیند گرد رخسارش

تو و گلزار خود ای باغبان ما و سر کوئی / که آبروی صد گلزار میباشد خس و خارش

بجو مرغان خزان دیده من بسته از سخن جامی / کی ان غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

کردی

گردش جام که ز وضع ازل بر کارش | سر نه پیچد ز خط این دایره زنگارش

سر ما و در پیر خرابه که از رفعت قدر | سایه بر بام فلک میفکند دیوارش

بنت وجه من مخمور جز این دلق کهن | وای من گر نستاند بگرو خمارش

بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک | کارها یافت کشاد از گره زنارش

خبر مستان طلبد هر چه کند باده فروش | سر این نکته ندانسته مکن انکارش

مکسل یک نفس از صحبت عیسی نفسان | پاس انفاس عزیز است غنیمت دارش

طبع گویای من از طوطی شکر شکنست | که ز خونابه دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو جنسی است لطیف | بود از حسن ادا لطف معانی بارش

همره قافله هند روان کن که رسد

شرف مهر قبول از ملک التجارش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش | دردا که تو می آئی و من میروم از هوش

من لذت دیدار ندانم که هنوز است | از دور بدیده شدم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم | پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز زلفت سیه | گفتن نتوانند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو و هر چند که گردد | بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد | زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشق است

خواهی ز سبو در کش خواهی ز قدح نوش

بر کنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش | عاشقان را مژده ایام عیش آمد بگوش

ماه نو را پشت دانی قران بهر چه بود | عید شد یعنی ز جام زر شراب لعل نوش

می فروشی هر چه هست از خود فروشی بهترست | چند عیب می فروشان میکنی ای خود فروش

پرده از عیب کسان برداشتن بنود هنر | گر نیاری پاک شستن عیبشان باری بپوش

هرزه گشتی وجهان گردی نه کار عارفست | گیست عارف ره روی بنشسته گوپای خموش

گر چه نتوانی بکوشش دامن جانان گرفت | گاهی بگذار و چندانی که بتوانی بکوش

جامی از خامی بهر آتش ز سر بیرون شو

دیگ مرد پخته بعد از سالها آید بجوش

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش | سهیل ماه را کردی هم آغوش

در اشکم شد از عکس لبت لعل | ملش در دیده جا کردم تو در گوش

نور از هر طرف در گوش لعلی است | چنان لعلی که از جان میبرد هوش

مرا بر هر شره لعلیست اما | از آن خونی که در دل میزند جوش

زلعلت

ز لعلت گر کنم دریوزه گاهی — بگوئی لعل را گیری که خاموش

چه بودی کوهکن لعلت تو دیدی — که کردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلش گر نداری رنگ جامی

ز خون دل شراب لعل می نوش

کسی کافتد نظر بر لعل آن رو قبا پوشش — ز سینه صبر و از دل طاقت از جان رود هوشش

بلای جان من شد یاد آن بدخو ندانم — چه سازم چاره گر خود را کنم یکدم فراموشش

ز دوران لب سبزی بیند نزدیک شد گوشه — که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها — نخواهم مردمان دیده را دیدن در آغوشش

ز رشک ناله میمیرم که من در گوشه تنها — همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش

مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری — رقیبان با سینه دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود عشق جامی را

چو بلبل چهره گل دید نتوان کرد خاموشش

دل من که بس مبتلا بینمش — ز عشق تو در صد بلا بینمش

دل از وی نگه داشتن مشکل است — که شکل عجب دلربا بینمش

رقیبانم از وی جدا ساختند — خدایا کز ایشان جدا بینمش

شب تیره هر کس بکلزی من　　دران غم که فردا کی بینمش

خوشش آمنه که یکذره خور سیلم　　نباشد اگر سالها بینمش

بره چند سایم رخ آیا بود　　که روزی ان لب با بینمش

ازان گشت بیگانه جامی ز خویش

که با درد عشق آشنا بینمش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش　　بمهر خط تو زد مهر نامهٔ عملش

چه جای طعنه دلم را بمستی از لب تو　　چون داده باده ازین جام سایهٔ ازلش

کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست　　که عقل طعنه نبرد بر درازی املش

چو سنگ خاره سخت است جفا محکمت زان دل　　کجا رسد زنم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم　　کشد پیاله ز جیب صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش بدل نیافته‌ام　　بس اینکه یافته‌ام اینجه عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن

سرود نرم غزالان مست شد غزلش

خرامان میرسد آن شوخ صد بیدل ز دنبالش　　بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش

زمین دامن کشان بگذشت لشتابای صبا از پی　　بیفشان گرد دادبار من اندامان اقبالش

چو موری گشته ام از ضعف کو آن قوت که هم / که بینم خویش را روزی طفیل مور با ماش

شد از موی زارتر کو نامه بر مرغی / که بندم در میان نامه خود را با پر و بالش

جوان شوخ خود کامش باد جوانیش در سر / کی در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نورسته ریحانیست گرد چشمه حیوان / نشاید کم آن ریحان بغیر از دانه خالش

بگون دیده صورت بست شرح حال خود جامی

که میگویید بان سلطان خوبان صورت حالش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش / که جمله شیخ نمایش آمدند شیخ فروش

شوند هر دو سه روزی مرید نادانی / تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی از لمعه هدایت نور / نه در درون وی از شعله محبت جوش

گهی که ور سخن آید هوس کند سامع / که کاش زین هذیان زودتر شود خاموش

وگر خموش شود حاصل مراقبه اش / ز بار سر نبود غیر درد گردن دوش

نگاهدار خدایا مدام جامی را / ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش

صدای نعره مستان و بانگ نوش نوش

قلاش وش دیدم بت ای وقت با قلاش خوش / گو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش دوش

طوبی ز قد او خجل مانند صنوبر پا بگل — سروی بغایت معتدل بالا بلند خوش قد ز خوش

هستند بی جام سبو مست لب میگون او — صوفی وشان صاف جو صاف دلان دردکش

زان لب به بزم عاشقان آمد حدیثی در میان — تیغ زبان کو داد جان مطرب زبان کو کرد عشق

می‌بینم از زلف دوتا بر طرف رویش خالها — افتاده از چین خطا مسکین غریبی از حبش

جامی صلای باده ده گر نهرجه گوئی باده به

بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

سر من کاش بودی خاک راهش — مگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر — کنون هستیم از جان عذرخواهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق — که می‌بینم از آنها بیگناهش

هنوز از باده شب سرگران است — وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

شبم روشن شد از رویش بدینسان — که روزم تیره از زلف سیاهش

بقتل او هلاک خویش خواهم — رقیبا بر شکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق

دو چشم خونفشان اینک گواهش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش — سوی چو من گدائی مشکل فتد نگاهش

بیکم

من گفته‌ام که خواهم پهلوی او نشینم | این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من همواره خاک بادا | بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
هر کس به مهر آن خط میرد رسد به محشر | صد گونه سرخ رویی از نامهٔ سیاهش
در گلستان خوبی برگ وفا نجوید | کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
من داد خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز | چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت کونین
گر هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

آن لاله‌رخ که باشد از داغ ما فراغش | از دیده رفت لیکن در سینه ماند داغش
سروی بنازکی بود از باغ لطف رسته | زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرم گلی به بستان اشکفت بعد عمری | نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
از آن که این شمامه دوران ز کف رباید | مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گم شده ندانم با من نشان که گوید | جایی نرفته کز کس کردن توان سراغش
دلداره برون شد کی باشد از شب غم | گر باد بی‌نیازی بی نور شد چراغش

زین سان که شغل هجران شد رنج بخش جامی
یک خواب راحت آرد در بستر فراغش

شیخ خود بین که با سلام برآمد نامش | نیست جز زهد ریا قاعده اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن | نه ز آغاز وقوفست نه از انجامش

جز قبول دل عامش نبود کام ولی | میکند رد دل خواص قبول عامش

دام تزویر نهاده است خدایا مپسند | که فتد طایر فرخنده مادر دامش

حبذا پیر خرابات که در مجلس انس | می برد روح قدس فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود دفتر ایام نشست | نام کس نیست برون از ورق انعامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی

بشمار و حذر دار ز دایره انعامش

سپیده دم که شد از خوابه عزم حمامش | هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش

چو کند جامه ز تن جامه خوابه را آویخت | فروغ صبح دگر از صفای اندامش

چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست | بگرم خوابه عرق بر عذار گلفامش

تنش چو نقره خام هزار مفلس عور | گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش

مرهست چشم بود ناخنه ز چشم آرام | چه جای آنکه بود زیر ناخن اندامش

نگاشت استره بلکه بکام خود ز سرش | شد این رسیدت دلهای تنگ ناکامش

رقیب گو مکش ار زانکه جامی بیدل | رسیم اشک روان داد مزد حمامش

الحق

150

رخت گر ز خط مشکین شد مزین صفحه سیمش ٭ هلا تا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش

فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخش ٭ به تیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش

متاع جان همی خواهی ز من گر خود نمی‌دانی ٭ درست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش

منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد ٭ روان شد اشک خون از جوی جدولهای تقویمش

کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه ٭ بود آن حلقه در تنگی فزون از چشمه میمش

لبت مهر سلیمان است در وی اسم اعظم خط ٭ اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز سر بگذر

نه مرد معرکست آنکس که از کشتن بود بیمش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش ٭ وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه و حرفی که میآید از آن نامه بچشم ٭ نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هر دم بخون دل سوادش کنند ٭ بر بیاض دیده و من همچنان میخوانمش

چون برست آن نامه از مرهم بداغ نهان ٭ گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن ٭ یکزمان میبوسم آن را یکزمان میخوانمش

میدهد بوئی از آن برگ گل خندان مرا ٭ جای آن دارد اگر برگ گلستان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی ٭ ورد جان هر زاه آن است از آن میخوانمش

رو چو نهد بملک دل عشق تو شاه سازمش | بر سر عقل صبر و دین میر سپاه سازمش

دل که بسینه گشت خون از غم پای بوس تو | تا برسد بکام دل از مژه راه سازمش

طاقت خور نه نیست جا بدرون سینه کی | تا بی سایه بر سرش چتر سیاه سازمش

خواهم اگر دمی زنم بی تو بعشرت طرب | یاد تو بگذرد بدل ما نه آه سازمش

چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم | کفش اگر ببر زند افسر جاه سازمش

از چه اگر دهد رخصت آیم آن ذقن | من رگ جان ز تن کشم رشته چاه

بر سر جامی ار زدی تیغ ستم دلش کنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش | خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش

بر فرق گرد در دیکاک درت خوشم | جمشید تاج او و سلیمان تخت خویش

گل نیست آن ز شاخ درخشان که آتشیست | کش باغبان ز رشک تو زد بر درخت

داریم یار شیشه و خوبان کنک ما | در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش

تشریف خرقه زاهد یک لخت رادهند | رسوای عشق پیرهن لخت لخت خویش

بنمای لب که صاحب تسبیح طیلسان | در وجه نقل باده نهد رخت لخت خو

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما | ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

بلند

چند فروزم چراغ از علم آه خویش | بزم مرا داده فروغ از رخ چون ماه خویش
بهر رهی از حد گذشت تیغ سیاست مکش | درد سر عاشقان دور کن از راه
هر که بمیم دهانت چشم کشاید چو ما | میل کشم دیده اش از الف آه
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح | ساخت دعاء قدح ورد سحرگاه
ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند | سرو خجالت کشید از قد کوتاه
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت | بنده ز خدمت شود خواجکی شاه

روی نکوی تو خواست جامی بیدل ز دار
دور از این خاک در روی نکو خواه

بگذاری
چون جدا سازند آخرم از کوی خویش | کاشکی بارم نمیدادی ز اول سوی خود
آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز | کس نه بینم در همه عالم با آبروی خو
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا | خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی
چون شکل ابروی تست استخوان پهلویم | کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی
تا رخت را از صفا آیینه میدارند خلق | برنمی دارم رخ از آیینه خویش زانوی
گرنه چون موی میانت باشد از لاغری | بگسلانم رشته جان از تن چون موی
قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش | رنجه او دور دار از ساعد و بازوی

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش | ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشهٔ محراب می‌کند | گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیف است بر زمین کف پای تو فرش کن | از پردهای دیدهٔ من زیر پای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش | بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را | یکتار موی بخش ز زلف دوتای خو

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام | تا دیده‌ام بسگان تو را آشنای

تو پادشاه حسنی جامی گدای تو

ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش | سرود بیخودی آه عاشقانهٔ خویش

بکوی همه علیم از نالهای خود همه شب | کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بکاک | چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خو

ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال | بسنگ خاره مکن ضایع آب دانهٔ خو

خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب | مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

سخن بقاعده هست آبدای واعظ | من فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی | چه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

152

مدار آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش

بخورده ام می لعل دست بی لب تو
که پر نکرده ام از خون دیده ساغر

رقیب گفت ترا بد گهر شناخته ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر

بکار بالش عزت نهاد باشی چه جای نیست مرا
بر آستان مذلت نهاده ام سر

گران بری که زند فی المثل بروضهٔ قدس
فرشته بهر تو فرش کند زیر پای او سر

جو هست پایهٔ واعظ چو همت او پست
ز زر آن چه سود که سازد بلند منبر خو

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را

شکست کلک و در آتش نهاد دفتر

هر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش
تا طفیل دیگران بینم دیدار خویش

تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت
روی حرمان آورم در گوشهٔ دیوار

دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر
چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار

بزم وصلت بهر پاکان است من زیشان نیم
چون سگانم جای ده در گوشهٔ دیوار

ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم
تا کنم سوزی برای گرمی بازار خویش

از خدنگ خود چو زد سوراخها کن سینه ام
تا دهم یکدم برون درد دل افگار خو

کار جامی عشق خوبان است هر سو عاملی
در پی انکار او و او همچنان در کار خویش

زانمیان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش
کاش سویت بکشیم از زلف چون زنجیر

وه چه شیرین است لعلت گوییا آمیختت
شیره جانهای شیرین دایه لب با شیر

نقشبندی چین که در بتخانه صورت میکشند
پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر

تیرت آمد بر دل من نیم کشته منتظر
مانده ام شاید که آئی از قفای تیر

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال
مانده من تنها درین غمخوانه دل گیر

خواستم عمری بگویت عذر تقصیر وفا
همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خو

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

بیوفا یارا چنین بیرحم و سنگین دل مباش
دردمندان توایم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فال ماه هر مجلس مشو
آفتاب بی زوال شمع هر محفل مباش

پای بر جایم چو سروم در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانه خال توام بر روی گندم گون بس است
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد
سگ مجنون کی تواند در پی محمل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش

نه بسر جان نه دل بر جا جامی از حسن بتان
پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

بنمای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش • با روی چنان ماه همه روی زمین باش

با ما بدل و جان بکن ای جان جهان صلح • دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی • با عاشق دلسوخته خود به ازین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز • که بر سر مهر آی و گه بر سر کین باش

چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم • خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ماییم و همین عاشق و هم لذت دیدار • زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید

برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

دلا ملازم رندان دردکش میباش • بهر چه میرسد از صاف و درد خوش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر • جریده وار همی زی و ساده وش

خراب باده عذاران کج کلاه منم • روای ادیب تو در بند ریش و فش

دو کون در نظر من یکیست ای خواجه • تو در شمار سه و چار و پنج و شش میباش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را • چو جان ز روم بود گو تن از حبش

منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات • تو مانده خشک زبان بر لب از عطش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی • ز جام پیر خرابات جرعه کش میباش

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص | جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش است قصهٔ خوبان ز ایشان | تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا | در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

کم جام غصه که ز لعلت همی خورم | قد دست لم تکبر عنی هذه الغصص

رفتم بعزم رخصت پابوس و دست گفت | یا صاحب العزیمه ایاک والرخص

بی نسبت است گفت بود تا سکت | کس نیست بر در تو از او مطلق الحفص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است

جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

چو گفت نیست که یارم دهی بمجلس خاص | بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دو عای مردن خود میکنم مگر یابم | ز دوری تو و نیز دیگی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم | شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجستجوی تو در خون نشست مردم چشم | در آرزوی گهر غوطه می خورد غواص

صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب | عوام را چه تمتع ز ذوق حال خواص

نیافت صفوت صوفی کله صاحب زرق | نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص

ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی | کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز جام یک دو جام خاص | یابم از کدورت هستی خود خلاص

باشد بقدر لطف سخن ور سخن لطیف | از گفتهای عام چو نکتهای خاص

بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام | در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند | ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق صبر | غواص زین معامله شد قدوه خواص

بر گوش شیخ نغمه مستان بود گران | لیت الزمان یفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقه ان زلف دل منه
اذ لا خلاص منه بحال و لا خلاص

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض | بقول پیر مغان واجبست ازو اعراض

تمام فیض بود باده خاص گر ز کف یار | مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهر حی کیفیتش وقوف نیافت | حکیم با همه کسب جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت شمع سرکشی چه عجب | اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض

تو خود معالجهٔ درد سینه ریش ان کن | که عاجزست طبیب از علاج این امراض

بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت | ریاضتیست جدا از تو رفتن بریاض

خیال زلف رخت در ربود جامی را | چه از سواد می برد این غزل ببیاض

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض — لعل تو مقصود بالذاتست جوهر بالعرض

نیست مردن آنکه افتد غرقه خون تو صید — بلکه مسکین میدهد تیر تورا جان در عوض

تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش — چون بدست تست جان من علاج المرض

گفته خواهم مریضی را نشان تیر سخت — زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

میکنم عرض انامل بی لب نوشین لبت — نیست زان حلقه انامل را نصیبی غیر عض

نیست بی جوهر عرض را امکان وجود

لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارسته خط — بر خلاف عادت افتاده است پیش از خط نقط

زانکه خط نیکو لبست در هر زمان خواهد فتاد — موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

راه عشقت گرم تر پویم بسر از سرزنش — چون قلم کاندر نوشتن تیز تر گردد ز قط

عشقبازی با تو نبود کار هر تر دامنی — در هوا پرواز شهبازان نمی آید ز بط

خیر خواهی گر کنی جا خبر میان جان من — جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغدادت رسد پیغام ای محمل نشین — در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

چون نهست حاجی خواند الحمدی بر آن عارض دمد

چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

کم کرده ام

گم کرده ایم راه برون شد ازین رباط ٭ ای رهنمای گم شدگان اهدنا الصراط

صد دام در رهست بهر گام عشق را ٭ خوش وقت رهروی که نهد پا باحتیاط

چون در نیامد از در صدق و صفا کسی ٭ بر روی خلق بسته به ابواب اختلاط

کی خواجه سر کشد بفلک زارتفاع قدر ٭ گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط

منصوبهٔ خلاصی خود باز بیش ازین ٭ گر دست برد خصم شود خاک این بساط

دانی چرا نشاط جهان خنده آورد ٭ یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام عزت و قربت بساط عشق

جامی برین بساط منه پای انبساط

بر آب می کشد رخت از مشکناب خط ٭ بس طرفه آیتی که نویسد بر آب خط

در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید ٭ از مشک گرد دائره آفتاب خط

باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه ٭ وان لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط

سینه کنم چه غیر تو بندد بسینه نقش ٭ آری کشند بر ورق ناصواب خط

چون بوسها شمرده دهی از خراش تیغ ٭ حی کش بسینه ام بی ضبط حساب خط

از دل نبرد حرف محبت وعدهای وصل ٭ شسته نشد ز لوح بموج سراب خط

جامی بیاد آن لب خط خون ز دیده ریخت ٭ اندم که دید بر لب جام شراب خط

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ — لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ

ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل — غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت با سنبل ز جعد مشکبارت شمه — ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ

گرچه هر سو بلبلی چون من زند دستان عشق — از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ

خاکپایت گر نباشد زیر بالین سر بسر — بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

من ز رکبت خود لگدکوبم براه آن سوار — ورنه از آزردن موران سواران را چه حظ

دیده بیخواب جامی گشت از آن مه بهره‌مند
از فروغ مه بجز شب زنده‌داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ القطاع — هر کس از نام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است — بسکه بر روزن فتد از شعله آهم شعاع

زین دو چشم خونفشان افتاد راز دل برون — آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش — گز سر خود کرده ام بهر تو گوی اختراع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند — بر سر دکان چه عیبست از خریداران نزاع

تا نهان دارد دهان کشف حجاب از زلف کن — جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون گردید جامی را چه گرد آغاز آه — بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

حبیبا

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع | کشید قصه شوقت دراز تا مقطع

بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم | شود کشاده ز رخت دری ز هر مصرع

مرا بس این که شوم منتفع ز شرب عشق | فقیه مدرسه کسب علم لا ینفع

مبین بچشم حقارت که پیر دهقان کشت | ز رشت شاخ گیاهی عبث درین مزرع

مرا ز پیش برافکن چه قصد جلوه کنی | که نیست نور ترا جز وجود من برقع

گرفت ربع دمن سیل ها یکی گریم | مع لوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکده جمها کشیده صف جامی

بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع

خلقی چه گل شکفته و خندان بطرف باغ | ما را دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی | آهی بر آرم از دل آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد | تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت بهر کوانه همسایه ای رفیق | کاشب شرار سینه ما بس بود چراغ

در جاده طریق تو ورزند نیکوان | لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس | چون بر کلوخ می ننشیند مرا کلاغ

فصد بهار بسته بهانه است ذی العیش | جامی درد عشق ز عیش جهان فراغ

گر بدعوی تاب ان روی چه دارد چراغ
باید امشب پا به خود زانکه دارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو
همچه ان ره رو که دلبر در شب پیش ره

شمع رخسار تورا دارد بدعوی بر زبان
در زبان افتاده آتش زین کنه دارد

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار
از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می فتد نور رخ زان فروغ
خوانه ویران پلی از نور مه دارد چراغ

ساقیا مارخ نمود ای شمع بنشین گوشه
زانکه این بزم از فروغ صبح که دارد

شبهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد

باده صاف محتسب با درد نوشان در مصاف
یا غیاث المستغیثین بکشا ما آنکاف

دیده‌ام گر خون دل پالایم از مژکان چه عیب
چون نشو مست نازنین بجز صهبای صاف

شاهد معنی درون پرده عزت یکی است
در لباس صورت افتاده است چندین اختلاف

دین ما عشق است ای زاهد مکو بیهوده بند
ما بترک دین خود کفتن نخواهیم از کزاف

پیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا
روی خود بنمای تا ناصح مرا دارد معاف

هر کز از سر میانت یکسر موئی نبرد
کر چه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی هم خیال
جام می برکف بکوی میفروشان در طواف

بیا

سر به پای تو نهادم ای کعبهٔ جان نیست گزاف | گر بگویم که کند گرد سرم کعبه طواف
صورت آرزوی من زلکر پنهانت نمود | نیست آیینهٔ درویش بجز سینهٔ صاف
جست آن نافه اگر زانکه کمین آهو را | نبریدند نبودی سر زلف تو ناف
جلوهٔ حسن تو زینسان که جهان را بگرفت | هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف
با همه روی زمین متفقم در همه دین | مشرب عشق تو شست از دل من نقش خلاف
تیغ مصقول تو آیینهٔ مقصود من است | یا رب این آینه را سینهٔ من باد غلاف

زان میان چون قلم از موی همی پیچد سر
فکر جامی که به هر نکته بود موی شکاف

گفتم به عزم توبه نهم جام می ز کف | مطرب زد این طرانه که می نوش لا تخف
خالی ز دوستی نبود هیچ بوستی | بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف
آیا بود که صف نعالی بهار رسد | چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه گوهری | در تربیت نداد بپرورش این ابکون صدف
پای تو بر زمین اثر لطف رحمت است | زانکه دیده فرش رهت شد زهی شرف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر | گنجی چنین لطیف مکن رایگان تلف
جامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه | خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف | قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک | خاک آن برخون ارباب ریا دارد شرف
نکته عرفان مجوی از خاطر آلودگان | کو هر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوه ساقی ببرد از کف عنان عقل و هوش | چون ببزم دردنوشان جام میگیرد بکف
غمزه خونریز او چون لاتاملی میکشد | لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لاتخف
آمد آن رخ فتنه دور قمر ایدل بکوش | تا چو مشکین زلف او زان فتنه مانی بر طرف

کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ره روی خوش سخنی گفت ز پیران طریق | کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب | از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون بنظاره ساحل لذت خنده زنان | دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن شعشعه که او گفت جز از ضبط شعاع | یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر | که بدان سر میان پی نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست کی داد | کو هر سنگ مرا پرتو آن رنگ عقیق
هر معاشر برفیقی دم یکرنگی زد | جامی جام شفق گون که رفیقیست شفیق

جو برد

حدیث مشکل سری است معلق | که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحد است و وحدت او | بود مرد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات | گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد باش ز اطلاق و تقید | اگر جلباب هستی را کنی شق
چه دربندی در القاب و شیون | تو را مصدر نباید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق | ولی عقلش نمیدارد مصدق

ببخشد جان جامی را خلاصی

ز قید عشق جز جام مروق

چون تو در شهر مهی از من دلداده چه لایق | که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه با روی نکو داد تو را پایه عذرا | چه عجب کر دهد از عشق مرا منصب وامق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما | که مزاج من بیمار ز عشق است موافق
دل و جان بسته بزلفت بر جفت مهر چه ورزم | عشق را نشره ط کشتن چه بود ترک علایق
چیست خود هر سحری هیدرم از مهر جمالت | بنیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
گفتم از عشق تو بیمار گذر بر سر من کن | کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
جامی از صدق و صفا دل بنگاری ده و بگسل | از حریفان ریائی و رفیقان منافق

ای خرم از رخت نو بهار عشق • در هر دلی ز روی گلت خارخار عشق

هر چند سرخوشی ز می حسن یاد کن • ما را که جان رسید بلب از خمار عشق

محنت بهی سینه ویران ما کشد • هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

فرقی میان عاقل و عارف نهاده اند • این خوش بعقل کار بود وان بکار عشق

گر کوهکن ز پای در آمد چه جای طعن • والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر که خدنگ غمزه کشید از شست ناز • باشد همای سدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت

حالی بعیش خوش گذران روزگار

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق • بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع • نگشته بود که گشتم ضجیع همدم عشق

مزن بگریه ما خنده کاب دیده ما • ترشحی است زباران شوق شبنم عشق

بترک عشق خرد جهد میکند اما • بجد او نشود سست عقد محکم عشق

سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز • کنان ببر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا • که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته تر مرغیست • کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای لب

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق — گوی دل از طره ات در خم چوگان عشق

منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان — مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق

رفت به هر وادی از مژه ام سیل خون — تشنه کشم هنوز ریگ بیابان عشق

چون کسی ساخت بر درت مرا سربلند — ارّه فرق منست کنگر ایوان عشق

باد که چند آرزو سلسله زلف تو — شد دل دیوانه سلسله جنبان عشق

چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه — بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی درو

هست پی اهل دل لقمه از خوان عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره اه اه از فراق — چند سوزیم از فراق اه از فراق اه از فراق

الکهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود — اب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل — یکدو روز ای جان عزیزه امان خواه

محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست — ناز پرورد وصال آخر چه اگاه از فراق

تا بکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل — نور ده یکلحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت — چون وصال این وحشت آرد خوش الله

در صبوری گرچه جامی بود پا بر جا چه کوه — گردش گردون ببادش داد چون کاه

هر جی که بی تو خورد دل از ساغر فراق ــ یک دل از رگ شره ام نشتر فراق

بر جون خوریم از تو که تخم امید وصل ــ درکشت زار ما نهد جز بذر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست سوسنی ــ ان ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر شدم بمسند وصل تو جون رسد ــ این رشته هست دو حشه در بستر فراق

بر خواست ز آب دیده ما هر طرف حباب ــ ز دخیمه در نواحی ما لشکر فراق

هر دم مده بوعده فریبم که فارغ است ــ از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامه ز دوست نامه وصل آرزو مکن

این بس که هست نام تو در دفتر فراق

زهی نگاه کردت جشم خون فشان مشتاق ــ بلب تو جانی و من بنده بی جان مشتاق

تو بیروی ز جهان جهانیان فارغ ــ فتاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم ــ چه میزبان توانکر بمهمان مشتاق

بنام دلکش تو کارزوی جان من است ــ دلم جو کوش بود کوش جون زبان مشتاق

بپیام دلکش تو کارزوی جان من است ــ هوای سدره نباشد باشخوان مشتاق

منم بکو انه خود غایب از نکاه درست ــ مسافری بملاقات دوستان مشتاق

نکو الکاه سکانت کشد جامی رخت ــ جو انغریب که آید بخان و مان مشتاق

این بیت [illegible] افتاده [illegible]

ای ولایت

ای ذات تو از صفات ما پاک — کنه تو برون ز حدّ ادراک

هم از تو منیر شمع انجم — هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم ار نی — پیداست مقام ذرّهٔ خاک

از مهر تو مهر سپیده دم چرخ — دراعهٔ نیلگون زند چاک

پروردهٔ ابر رحمت تواست — همچون گل لاله خار خاشاک

در صید که دلا ورا ست — ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق — انجا همه شه زنان بیباک

بی بدرقهٔ عنایت تو — نتوان شد ازان ره خطرناک

یارب بکمال انکه دارد — بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت — در بزم مجردان چالاک

ان باده حواله کن بجامی

کز همت آستینش کند پاک

جان میدهم بباد غمت میبرم نگک — طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو وز پردهٔ عزت تو را ندید — جز دیدهای پاک خوشا دیدهای پاک

هر شب بکنجوی خیالت روان کنم — آب دو دیده تا سمک و ناله آه تا سماک

زاهد کی و سوز دل ما که او ز زرق — پشمینه چاک کرد من از شوق سینه چاک

زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام — دیوانه را ز سنگ زنش کودکان چه باک

خواطر مدار رنجه بفکر عیادتم — باد ار سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بمحبت بهر اهل دل

بگذاشت یادکار غزلهای دردناک

جان عاشق چون بود دلدار از روی طمع پاک — دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

حاش لله چون رسد معشوق ما دامن کشان — دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

صورت پاکیزه لازم بود خورشید را — گر بود بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین — بر سر آن کوی خواهم رفت من با سینه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پرده عزت مقیم — کم تواری فی نقاب العز حتی للدراک

ز آستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو — گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند

در دل سنگین یار این نالهای دردناک

باده پاک و قدح پاک و حریفان همه پاک — عمر اگر در ره پاکان شودم حرف چه باک

بر ما طعنه مزن پیر مغان را که بود — حجت عصمتش از وحمت این عارضه پاک

افز

رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید — پر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک

گر نه او کشته در دامن گل خار غمت — رخ بچه آغشته بخوناب گریبان زده چاک

روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان — تا به منزل خورشید ازین دیر مغاک

مهر بکش ز لب لعل که بیمار تو را — شربت از دست مسیحی نکند فائده باک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند

نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

بجو مهر می رخشان که از زجاجه پاک — چراغ عیش فروزند درین سراچه خاک

بکش صفت بشطه که از آید — ز خوشه گهر و لعلش تاج تارک تاک

که من ز دامن پیر مغان ندارم دست — کشش اجلم گر کند گریبان چاک

مکن فراغت اهل دل که مجموع است — ز سنگ بیخبر دان شیشه خانه افلاک

گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت — توقع از خس و خاشاک میکنی فتاک

ز عقل اینقدر ادراک شد که نتوان کرد — بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم زد بر مکش جامی از ملامت غیر

اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

دلا خون جان فگار جگر ریش سینه چاک — هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک

بهر پرسش بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک

آلوده گرد دامنم از خون دل برشک — واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک

عطر کفن ز خاک درش کردم آرزو — آخر ببین که می برم این آرزو بخاک

بویت شنید غنچه و گل هم که می کنند — این جامه پاره پاره از آن خرقه چاک چاک

گر پر شود جهان همه از ماه منظران — وَاللّٰهِ لَسْتُ اَنْظُرُ طوعاً لما سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت

گر هیچ او هزار بمیرد مرا چه باک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک — الا یا لیت شعری این القاک

بهر جمعیتی وصل تو جویم — لعل الله یجمعنی وایاک

کسان را مهر دل از دیده خیزد — وقلبی کان قبل العین یهواک

نعیم خلد اگر گردد میسر — لعمری لا لطیب العیش لولاک

عنان عزم هر سوی که تابی — سوی قلب المتیم لیس ماواک

شدم خاک ره دامن کشیدی — زمین چون شاخ گل از خار و خاشاک

بقصد قتل جامی می کشی تیغ

کرمها میکنی الله ابقاک

مرا شد جامهٔ جان در غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک

نرفت از لوح دل نامت اگر چند / ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک رفتار بردی صد دل از راه / تعالی الله عجب چستی و چالاک

بهانه هر شب آیم بکویت / گریبانی دریده دامنی چاک

گهی از دور ریزم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار گویم / الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر

تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

ز شکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک / یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا املک

تا شدی شهره بدین لطف و جمال ارباب دین / متفق گشتند در تفضیل ایشان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای بی تو تنهایی همچو جان / زانکه مردم را چه چشمی دیده را چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاک تر / گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب ننگست نامم نامهٔ عشق ترا / کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی ان کجست کو / تا بگویم قصهٔ خود پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هرچه کرد / دور خورشید جمالت کرد نه دور فلک

چه جزو لایتجزاست ان دهان بی‌شک | چگونه جان منش کشته جزو لاینفک
تهی است سبحه زاهد ز گوهر اخلاص | هزار بار من ان را شمرده‌ام یکیک
غمت مباد ترشح کند ز سینه چاک | ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک
بر تیغ حادثه گردون کی تواند کرد | نهان ز زمانه عشقت حکایت جلک
من ان نیم که شوم تارک سجود در تو | کرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک
دبیر صنع نوشته است گرد عارض | بمشکناب که الحسن و الملاحت لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که ستر عشق بابلهانی شود مدرک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک | بود پیوسته لذه غمت بی جزو لاینفک
ز تو سررشته کارم کشد روزی بگریبانی | درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
ز باریکی میانت در کمر سرّیست لا یفهم | ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا یدرک
چه غم گر اندک اندک شد غم بسیار اندر دل | همه فیض نوال توست اگر بسیار اگر اندک
مکش یکبار یکسر ما خط نادانی ای خواجه | که در کار جهان کولیم در عشق بتان زیرک
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو | بصد تعظیم حرمت دارمش چون تاج بر تارک
قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا | کنی در طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

163

سر دهانت ناگشته مدرک — اهل یقین را افکنده در شک

از روی زلفت دارم همیشه — صبحی همایون شامی مبارک

صد تیغ رانی حاشا که گردد — حرف وفایت از لوح دل حک

بر آب چشمم می خندد آری — المزن یبکی والورد یضحک

طفلی و نادان لیکن نرسته — از دام عشقت پیران زیرک

دی با سگانت گفتم کزین در — بار اقامت می بندم اینک

دل شد همی وراثی که جامی

هذا فراق بینی و بینک

چون تو ناوک افکنی سویم دل و جان یکبیک — سهم خود جویند از من کالهدایا مشترک

سوختم صد بار تا کی سینه تنگت ریش مرا — سازی از مژگان جراحت زیری ان الرها عنک

بر سر ما چون تو بهر امتحان سنگی زنی — روی زر خود بدان مالیم چون زر بر محک

تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود — تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک

گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو — درد سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح

ساخت پیکر دین نظم گردون را به تیغ قهر حک

برانم از عقب کوچ کرده خود بوک — زند جلازه سعیم بخیمه گاهش جوک

کی بخیمه که آن رسد جزان ره رو — که کام زن چه جار نهست بارکش چون بوک

ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید — اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک

ز فرق ساخته پاوزتاج سر نعلین — ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک

غریق لجه عرفان خوش چون ماهی — بهرزه نعره زنان واعظ از کناره جو غوک

ز کف مده سر رشته که بهره زن دارند — کجو وهست جنبش چرخ ز چرخ جنبش دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی

مباد کلک تو را خون چکد از نوک

درین متوسن زنگار گون میبا زنگ — برآنکه نه ارباب همت آید سنگ

نهاد چرخ متوسن گست همچه کمان — از آن نشسته بیاکند رهسنان خدنگ

کسی که کام درین کهنه منزل بی کام — بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ

مبین غزاله گردون مهر او هر صبح — که او بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ

محیط دور افق گرچه قاف تا قافست — بود چه دائره میم بر دل ما تنگ

ز کس نمیشنوم بوی انس کاش افتم — برون ز مسکن مأنوس خود بعبد فرسنگ

بشهر نیست نوای خوش آنکه راست کنند — درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

زهی تنگ من لعل تو یکرنگ | ز تو اندوه ما با کوه هم سنگ
زپیکانهای تو بر سینها تنگ | مرا درج گهر این بس که دار م
زتیغت چهرهٔ مقصود پیداست | مبادا از خون بیدردان برو رنگ
حذر زان چشم مژگان تا کی ای دل | دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چه جنگ دارم امید | که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد | بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
باین قامت خوش است آهنگ جامی
بنا بنز در رهی مرغ خوش آهنگ

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ | همه گل چیند دورو باشد چو لاله دو رنگ
جنگ من این همه با بخت از آن است که تو | با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می‌بینم | وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ
گر نه نقش خط سبز تو برد از دل ما | نشود پاک لیستن ز رخ آیینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد | گرچه شد بارکی صبر درین بادیه لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما | چون کمان ساخت ز ابروی تو و ز غمزه خدنگ
جامی دل شده را جام دل از زور شکست | که برآمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

فاح ریح الصبا وصاح الدیک / باده درده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهیم / یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را گم شود سر رشته / چون رود زان میان سخن باریک

جز تو در دل کسی نمی گنجد / صاحب ملک را چه تا شریک

پیش هندوی چشم خونریزت / کشته ترکان بون هم تاجیک

سر عشق از عبارت واعظ / معنی نازکست و لفظ رکیک

جامی از حیرت تو ره گم کرد

یا دلیلا لمن تحیر فیک

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال / فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب / حاجت همه دانند چه حاجت بسوال

گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب / عشرت عیش جهان نیست بجز خواب خیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست / پرتو حسن ازل دید ز نقش خط خال

صفت لطف تو گویم زهی لطف سخن / سخن از حسن تو رانم زهی حسن مقال

چون ثنا دیم تفکر دهن از وصف رخت / بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رنج مکن از آه فغان جامی بس / یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

الودع

هودج کیست بر این ناقه زرین خلخال | کش فتاده است دو صد قافله جان در دنبال
هودج آنکه اگر بر فکند طرف کلاه | کوه و وادی شود از نور رخش مالامال
یاد روزی که پی محمل او میرفتم | بانگ زد بر سگ دنباله رو خود که تعال
پیش رفتم بغلط او زکرم خنده زنان | گفت کی عاشق شوریده من کیف الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن | گرچه عمری بود عادت عمرا استعجال

گفت جامی بکش آب جهان پیما را | تا باین مأمن جانها برسی فارغ بال

در نور اهمت آن نیت حی ورنباش

در کهن منزل ما کرده‌ای یا اطلال

سرو لیست قامت تو ز بستان اعتدال | سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش | تشریف داده خلق از عالم معال
نی نور اقدس است که از عالم بطون | بنموده در جمیلترین مظهری جمال
آن نور پاک ظاهر شخص تو مظهر است | باشد میان ظاهر و مظهر دوی محال
فرقی بجز تقید اطلاق یافتن | نتوان میان ظاهر مظهر بهیچ حال
ز آنست بر هم سجود که آن نور لم یزل | لایح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کیست مقصد جامی مطلبش | یا مقصدی اهم و یا مطلبی تعال

میرسی خندان میکویی بیا ام چشم مال — چشم میمالم مبادا این خواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی — در لب این جو دمی بنشین بی فروغ ملال

پیش رویت خط لب کوئیا زد آفتاب — سبزپوشان پا فرو کردند در آب زلال

کرده در ره نشان پای تو مجو از سجود — سر نمی آرم برآوردن دگر زین انفعال

چون شوم از حرف سودای تو خالی کاندر لیف — جای کرده در درون سینه من چون دو دال

شمع مجلس خواست دوش آتش زند دل پروانه را — ساخت آتش کیره ان شعله مسکین پر و بال

جامی از نوشین لبان دارد سوال بوسه

لعل نوشین تو میداند جواب آن سوال

چشم تو صادست سر زلف دال — با خود از آن هر دو مرا صد خیال

خواست مصور که کشد نقش تو — چهره کشادی کشید انفعال

هست دلم تشنه پیش لبت — تشنه لبی بر لب آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست — گفتم [illegible] پیش تو نکو وصف حال

کر سر ما خاک رهت شد چه باک — باد چنین صد سر هست پایمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد — شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمال سخنش تا کرفت — چاشنی از سخنان کمال

[illegible]

٨٦٦

کل ما فی الکون وهم او خیال | او عکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی | لا تکن حیران فی تیه الضلال
گیست آدم عکس نور لم یزل | چیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع | موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور بحر دان این عکس موج | چون دو بینی اینجا محال آمد محال
ره روان عشق را بنگر که چون | هر یکی را بر دگر گونه است حال
ان یکی بر جلوه ذرات جهان | دیده تابان افتاب بی زوال
وان دگر ز اینه هستی عیان | دیده مستورت اعیان را جلال
ان دگر در هر یکی از دیگر است | دیده من غیر احتجاب احتلال
خرم ان عاشق که با سلطان خویش | می خرامد در نهایات الوصال
گلبنی با جبرآء کرد ورد | با لب میگون ان شیرین مقال
وز ظلال زلف پر آشوب او | گفت با خالش از حبشی با بلال
لب ندانم جز لب بحری که کرد | گوهر از بهرش سوی لب انتقال
ظلمت گویم غرض باشد ز زلف | نقطه دانستم مراد آمد ز خال
گر درون سینه داری گوهری | چون صدف در قعر خاموشی گنگ لال
گفتگو تا چند جامی لب به بند | حال میباید چه سود از قیل قال

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول

مشکل عشق چه حل می نشود چند نهیم گوش ادراک برافسانهٔ اوهام عقول

بیجز از کوی خرابات برآمد مستی لایح از ناصیه اش پرتو انوار عقول

کشتن عاشق شرمنده چه تدبیر کند که کشد رخت ارادت بمقامات وصول

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول

دررهِ خدمت او خاک شده جامی راه تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب مسند شیخ الاسلامی

جامی بنشسته و در زاویهٔ کنج خمول

لعل جان بخش تو لا یبخل فیما یسئل چشم خونریز تو لا یسئل عما یفعل

بعد عمری لبت ار وعدهٔ کامی داده غمزهٔ شوخ تو گوید زکمین لا تعجل

قصد تو غایت جور است جفا با چو منی غیر هذا لک یا غایة قصدی اجمل

بود صد نخل امل بیخ فرو برده بدل صرصر عشق تو کردان همه را مستاصل

شهر عشق چه باشد چه غم از طعن حسود بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه هر جا دلم آورد پرستش کرد قبلهٔ عشق همان است که بود از اول

در سخن گوش نه در زینت دیوان جامی شعر را چون بود آب چه سود از جدول

شتربانا بنه امروز محمل
مرا باری چنین منه بر دل
تماشا می کنند یاران سفر نیست
که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نی رای بودن
[illegible] بکار سخت مشکل
حبیبی راحل و القلب تابع
و روحی ذاهب و الجسم [illegible]
تن از همراهی او مانده محروم
ولی جان میرود منزل بمنزل
[illegible]
[illegible] تلک المنازل و المراحل
نکردی یاد دلبر مجلس نشینم
که ای درویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
۲

۳۳۳

سحر که چون شود عزم رحیلت | مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم استم فتاده | بخاک خون چو مرغ نیم بسمل

توجی نوشی بطرف دشت جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل

گرچه کشتم به تیغ هجر قتیل | لیس قلبی علی سواک یمیل
بنت از گل خاک راه تو دور | گر کند دیده روشن از دو میل
هدرهم گر کند بنمایی | نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو | لکن الصبر عنک غیر جمیل
افتابی تو و درین دعوی | همه ذرات کائنات دلیل
گر جمالت زخال ساده فتاد | عد سیکم شمر زخوان خلیل

دل جامی بغمز نرگس تست
کل رأی من العلیل علیل

ان ماه رو که چشم من است چراغ دل | دردا که سوخت هم ز فراقش بداغ دل
خواطر بفکر غیر مجو لذت غمش | عشرت کجا توان چه نباشد فراغ دل
گم گشت بانشان داغ دل از برم | آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته ام خیال خط عارضش مرا ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید ما را شکفت صد گل خندان بباغ دل

عمریست بر گذار نسیم عنایتیم باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست

هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل آری ز دست دیده خرابست کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز ابرو مژه تیر و کمان گرفته بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل داده ام که گر بودش بیقراری از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار نا شده بردی قرار ازو با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی بپرده دل خود ساخت جای تو

یعنی درون پرده تویی پرده دار دل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل چو صید غرقه در خون می طپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه به بین کز دست تو چون می طپد دل

ازین

ز مرغی کافتد اندر دام صیاد — مرا در زلف افزون میطپید دل

چو ماهی که بیرون افتد از آب — ز شرم وصل بیرون می طپید دل

که از یک جنبش آمد عشق چون آب — که لیلی را چه مجنون می طپید دل

کشیش جنبش آمد جنبش عشق — حریفان را نه اکنون می طپید دل

به تسکین جامی بوسه بخش

که امروزش دگرگون میطپید

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل — کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا — گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد — که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل

مدت هجر بگذر و صبر کجاست — که درین واقعه صعب کند یاری دل

خوانده ام قصه عشاق بسی نیست دران — جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسم در طلبت نیز خوشم — نیست مطلوب جز اینم ز گرفتاری دل

عمرها که دل جامی ازین غم خون است

که کند شرح دمی با تو جگرخواری دل

مسلمانان چه سازم چاره با این سنگین دل — که هم کام از لبش صعب است هم صبر از رخش مشکل

اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
وگر دل بر وصال او نهم فکریست بی حاصل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم
که در دل فکر آنم خواهد افزون شد بهر منزل

اگر نه آب بر آتش زدی باران اشک من
ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل

بدان در گر ان آیه چگونه ره برم چون شد
ز آب دیده دریا ها میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در دریای غم ما را
تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای دوران
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لا یعقل

من که مهر عارضت میورزم از روز ازل
بگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل

گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو
کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل

شد رقیب آواره جا پیش سگ کویت گرفت
بیدلان را خوش هست از جان نعره نعم البدل

محتسب قول و عمل را نارواگوید ولی
نیست مطرب را روا قطعا بقول او عمل

در دلم زینسان که شد محکم اساس عشق تو
کی بطوفان غم سیل بلا یابد خلل

دل محل تو هست تا کم شد بجستجوی تو
بر درت هر چند می جویم نمی یابم محل

هست از وصف رخت از گفته جامی بکام
گلرخان را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

می آید

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل | میرود آب روان تا سر نهد در پای گل

یافت ابر از سیم رشته سوزن از زر شعاع مهر | تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

جلوهٔ گل را بود چیزی ورای از رنگ بوی | نیست پی چیزی که شد بلبل چنین شیدای

وقت گل گاهی بگیر از دلبر نارسته خط | پیش از آن روزی که بینی خارها در پای

بزم بستان را بیارای از گل ای ساقی که شد | بزم باغ آراسته از روی بزم آرای

لب بلب جوی آب بهر گل را بعشوه رد جو | آنکه چون آب روانی لب بلب جو پای

وصف گل تا چند جامی مهر کن ازان لاله رخ

چونکه باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

زد ر غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل | داد مستان را بعشرتگاه بستان بار

غنچه هر برگ طرب کز شدت دی می نهفت | کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل

بلبل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ | بر سر هر شاخ دارد مطربی طیار گل

غنچه را دل خون شد از کم عمری گل طرفه انکه | میکند زان خون دل گلگونه رخسار گل

ز آب صافی شد مثال شاخ گل پرکار ورد | شکلهای مستدیر افکنده زان پرکار

ز امتداد جوی طومار جدول ماند آب | عکس گل بر روی چه بر دیباچه طومار

رسته بازاریست پنداری چمن کز رنگ بو | شد دران بازار هم صباغ هم عطار

در شاید مانده با شاخ زمرد باز کون		همچه جتر لعل سلطان فلک مقدار کل

خامه جامی که شد در وصف کل چون خار تیز

خونت زان صد مغز رنکین چنان کز خار

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام کل		کفت منشین بی قدح چون لاله در ایام

عشرت امروز با فردا میفکن ای حریف		نیست چندان فرصتی زاغاز با انجام

تنک شد بی الکلندام قبا پوشم چمن		چون قبای غنچه دیدم تنک بر اندام

در شمایل شاخ کل زانسر و بادم میدهد		وه که برد ارام من این شیوه آرام

حرص نرکس بین که با ان سیم زر چون دو چشم		روز و شب چشم طمع بر سفره انعام کل

وام شد در دور کل جامی بهای نقل می

دلق زهد اکنون کرو کن در ادای وام

ز لعلش کام جستم داد دشنام		بحمد الله که باری یافتم کام

بروای ماه کردون کوشه کیر		که آمد ماه من بر کوشه بام

برخ ماهی ولی ماه دلفروز		بقد سروی ولی سرو کل اندام

چه با یاد لبت نوشم می لعل		لبالب کردد از خون جکر جام

هما ی سدره باشد کمترین صید		کهی کز مشک کرده نهی دام

٣٢٠

باعشقت ز بکه بوده است تا کی    ندارد عشق ما اغاز انجام

سکت را کاش جامی نام بودی

که رفتی بر زبانت که که این نام

زهی رسیده تورا هر دم از خدای علام    علیک الف صلوة والف الف سلام

فزوده پرتوی روی تو نور مهر سپهر    شکسته معجز حسن تو قدر ماه تمام

بجنه اگر نکشد ز لعل نوشین لب    بهشتیان چه کنند از رحیق شک ختام

نقاب اگر نکشی ز رخ ندانند کس    که عارض تو کدام است آفتاب کدام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خویش    بقدر مرتبه خویشتن چه خاص چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق اهل بیان    لبت نبرد بلطف مقال حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است

بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

سار است سر عشق در اعیان علی الدوام    کالبدر فی الدجیه والشمس فی الغمام

کس را چه تاب سطوت دیدار خود ندید    در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت    واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام

در حیرتم که این همه نقش غریب بست    بر لوح صورت آمده مشهور خاص عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت ان دگر | بر داشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان جام نهان آمده پدید | در جام عکس باده و در باده عکس جام
قومی بگفتگوی که اغاز ما چه بود | جمعی بجستجوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدء ما وحدتست و بس

ما در میان کثرت موهوم والسّلام

ای بی تو چه غنچه خون درونم | بنگر به سرشک لاله گونم
زارم مکش این چنین خدا را | هرچند که یا هیچ زبونم
زنجیر کن ان خیال زلفت | اندر حق بو رطهٔ جنونم
این است تو را کجوب روئی | کان گشت بعشق تو زخونم
هر لحظه بپرسیم که چونی | هم خود بنگر به این که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم | یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من آه و ناله جامی

این است نوای ارغنونم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم | باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
از بار تن برآمد چون کوه ورنه ها درم | در موج خیز کربه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه کرد من آب دیده　　من باش کم از سوار خیمه را ستونم

جانم چه جا در دل افتد سوزن چه سود رشته　　کین سوزن کدازد از آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل　　نتوان کشید بیرون از دور خط جنونم

تا چراغ عیشم شد کشته از دم او　　تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم

جی پرسیم که جامی از درد عشق چونی

من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

ای که دیدی رخ اندر بیمان شکلم　　یا رسیدی لب بر کوی بت سیم تنم

چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز　　چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم

گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ تو　　باری آن چشم که بیند رخ تو بوسه زنم

ور بکویش نتوانم که برم ره باری　　سر بران پای که آنجا رسد ایثار کنم

روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود　　هیچ دشمن کینین روز مبادا که منم

ای اجل زود بترم شربت مرگی بشتاب　　تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا بسکه کنم درد دل خونین شرح

جای آن دارد اگر خون بچکد از کفنم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم　　حاش لله که بود بی تو سر زیستنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا / خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

تا رسیدی بمن آواز سپاه تو گهی / وه چه بودی سر راه تو بودی وطنم

جان ندانم که دگر جای کی خواهد ساخت / اینچنین کز غم اندوه تو بلا خسته تنم

شد چنان قالبم از ضعف که گر در نگری / هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی در کوه عدم کرده ام ای باد صبا / یادگاری بکفی چند رسان زان دهنم

تاری از پیرهنش بهر خدا پیش من آر / تا بدو زنده بدان از پس مردن کفنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم / چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

بدیده که ز راه تو خار حسن چینم / دریغم آید اگر در گل و سمن بینم

اگر کنند بمن عرض دینی و عقبی / من آستان تو بر هر دو جای بگزینم

من و دعای تو پیوسته این بود کارم / من و هوای تو همواره این بود دینم

مگو بطرف چمن رو نظاره کن در گل / چه فرض نه من عاشق ریاحینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید / چو شوق روی تو نشکفته خاطر غمگینم

چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست / سگ تو جای آشفته خاک مسکینم

خونی

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم ‌‌ ‌ تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

باشد بکمانخانه ابروی تو آرام چشم ‌‌ ‌ چشمان تو تا کرده بهر گوشه کمینم

گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم ‌‌ ‌ گاهی بتخیل ز خطت غالیه چینم

بوسیدن راه تو بسر کرد همه دم دست ‌‌ ‌ از شادی آن پای نیاید بزمینم

با باد صبا بعد سجودت بکنم رو ‌‌ ‌ ترسم که برد خاک رهت را ز جبینم

خواهم من دلداده خود از هجر تو جان داد (نداد) ‌‌ ‌ هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جا۰ ‌ جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست

دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم ‌‌ ‌ مرا سعادت آن از کجی که با تو نشینم

چه خاکروبی اندر دریغ داشتی از من ‌‌ ‌ گذار تا خس خاشاک رهت بدیده بچینم

سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان ‌‌ ‌ که شد نشان سم اسب مانده نقش جبینم

اساس زهد شکستم ز ننگ و نام برستم ‌‌ ‌ میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم ‌‌ ‌ بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم

بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چه باشد ‌‌ ‌ بخنده بخشیی از آن لب شکرینم

بتیغ هم مزن ما که خیز جامی از این در ‌‌ ‌ که عمرهاست برین آستانه بهر همینم

چه توانم که با آنمه نشینم | بچشم حسرتش از دور بینم

کهی کز خاک کویش دور مانم | مبادا جای جز زیر زمینم

نگین دولتم لعل لب تواست | خیال حفظ بران نقش نگینم

بدل در دیده کن منزل که بنود | ترا تاب درون آتشینم

کنم همچون شره بر چشم خود جای | خس خاری که از کوی تو چینم

با سایش غنودن چون توانم | بلائی اسپه هجران در کمینم

مکو جای برو زین در نه آخر

سکانت را غلام کمترینم

ندارم وقت گل طاقت که بیروی تو گل بینم | همه دلهان گل چینند و من دامن ز گل چینم

نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم | که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم

الهی روم بر کان راه تو شاید هوا خواهی | پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم

زکات حسن خود گویند می بخشی بمسکینان | ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل میطپیم از شوق تیغ تو | خدا را دست رحمت برکش از بهر تسکینم

مرا جز عشق و رسوائی فلکشی نمی باید | روای ناصح تو میباش انچه میخواهی که من اینم

مکو شرح سرشک خود بکس در هر غزل جامی | کزین خونابه دارد معنیهای رنگینم

نی

زهی بوعده وصل تو تازه جان جهانم　　بیا که بی تو ز درد غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم　　که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

بکش بمنصب فرشیم که ان سر کوه را　　بدیده خاک بروبم زکو به لب فشانم

اگر بکوی خاری رود بپای سگانت　　بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق تو گر میکشند گو بکشندم　　که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم

من ان نیم که شماری مرا ز سلک غلامان　　همین بس است که داری مرا ز خیل سگانم

چه خوانم از غم تو دردناک گفته جامی

هزار سوخته دل را ز دیده خون بچکانم

میرسد عید و کشته آنم　　که کند غمزه تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار　　که بر آمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ　　روی بنما که جان برافشانم

هیچ با زنده کی نمی ماند　　از تو روزی که زنده می مانم

عید خود دانمت ولی از عید　　همه خندان من از تو گریانم

مژده عید و وعده عیدی　　همه بی تو وعید میدانم

جامی ان رخ ندید عید گذشت　　عید او را خجسته چون خوانم

وه که از پای درافکند غم آن پسرم — چه بلا بود که پیرانه سر آمد بسرم

عشق پیری نه زدکن مدد ای بخت سیاه — تا بدوزد جگر از موی سفیدی پیرم

غم آن تازه جوان از غم پیریم رهاند — با غم او چه جوانم غم پیری نخورم

گرچه از دور مه سال مرا عمر گذشت — آمد از دولت او نوبت عمر دگرم

پشتم از محنت ایام خمیده است ولی — در ره عشق وفا از همه کس راستترم

پر برآمد دلم از خون جگر غنچه صفت — جای آن دارد اگر بر تن خود جامه درم

کعبتش رود ز جامی مگذر گفت که من

عمر اویم چه عجب گر که روان میگذرم

بمسجدی که خم ابروی تو رانگریم — نماز را بگذاریم سجده تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر — بسی گدای تو کز خلد و حور درگذریم

تو را چه هست که با شکستگان نظری — بکاه ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را — اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باشنوانی اگر چند یاد ما نکنی — هزار شکر که باری ازین سگان دریم

بمهر سیمبرانیم چهره کرده چو زر — نه همچه ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بپای می فغان که مکش — خوش باد که از ناله‌ات بدرد سریم

پسالم

بیا که وصل تورا از خدا همی خواهم      بیا که گوش بر آواز چشم در راهم

ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان      نشسته شب همه شب در نظاره ماهم

خوشی انکه من بفراغت نهاده با غم دل      نوید وعده وصلت دهند ناگاهم

گذشت عمر نیامد بچنگ از آن سر زلف      به پای درازی امید عمر کوتاهم

اگر نه خوانه کنم همچه کوهکن در سنگ      بیام در فتد آتش ز شعله آهم

غلام پیر مغانم که فیض عاشق ساخت      پیاله و جام زانجام کار آگاهم

مگو بشوه گزین خاک در برو جامی

که من سگان تورا کمترین هوا خواهم

نفس از درون و بو ز بیرون زند رهم      از مکر این دو رهزن بر حیله چون رهم

دارم جهان جهان ای شرم روی من      چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس گر است      حبل عنایتی که برارد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمیرسد      جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم

گر بر دلم ز داغ ندامت علامت است      کو گریه شبانه و آه سحرگهم

یاران دو اسبه عازم ملک نعیم شدند      تا کی عنان عقل بدست کلان دهم

از من مپرس نکته عرفان که جاهلم      با من مگوی قصه اکوان که ابلهم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر کس پی نبرد که بدین گونه گمرهم

جامی مباش غافل ازین راز دان که کنه

از جمله رازهای نهان خود آگهم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهم نوبت شاهم بود ناله صبحگاهم

گر بفراغت از توام طعنه زند کسی چهره بخون نگار بس حجت بیگناهم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی خواهش من چه فایده چون تو نمی‌خواهم

دعوی مهر مرا ز کی روشنم از کی شود دل چه بصدق این سخن می‌ندهد گواهم

تو شهی بتان سپه سر چه کشم ز قید شه من که برابقه وفا بنده هر سپاهم

حرفی اگر رقم زنم حال درون جو نشده از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهم

لابه کنی که جامی از تاب غمم چگونه

تاب غم تو فی المثل تا به من چه ماهم

تند برانیدی میسوخت سراپای وجودم که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم

بجفا دور مکن روی من از خاک در خود کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از سر عیشی گفت بد که ز بس بیخودی آنهم نشنودم

تو بتو گرچه دردم همه خون گشت چه غنچه بشکایت ز تو با هیچکسی لب نگشودم

ادی

175

روی خوبت فلک عکس بهر سو که کنم رو | تا ز اینه دل صورت اغیار زدودم
خواستم از سر جان بر سر کویت بنشینم | کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم
دوش جامی چه شد از جام محبت ساقی رندان | من باده سحری نغمه شوق تو سرودم

چه آنم دست رس نبود که روزی در دمش گیرم | روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم
من از بار سفر بی بندم از خاک درش باری | تو باش ای جان که خواهی از رکابش عذر تقصیرم
پس از مردن بکام گور زیارت اتی ای مجرم | مخوان جز نام ان کان بود اخلاص تکبیرم
چه عشق ان سوار آرد جنون ای اهل دانش بخی | خدا را آهن نعل سمندش ساز زنجیرم
نه تاب هجر نه یارای وصل او چه جانست این | چه سودای قصه خوان اف نه خوبان کشیرم
مکو جاما که ایستی جا میا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

شدم دیوانه وان شوخ پری پیکر بزد سنگم | کنون زین غصه حیران دیوانگی ان با خویش در جنگم
روا بی شادی خدا را جانب ارباب غربت نیخ | که نبود جای جز غمهای او در دل تنگم
نخواهم جز قناعت خاکش چون کوی مکن ریزان | که از دست دلی سخت تو آلوده پای در سنگم

ز ... جان ... ان در ... از ... بی
... چشم ... جان ... تاب ... نبریم

دور که میکند رخسار زرد و اشک سرخ من | ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چه چنگ از هر رگم صد نغمه عشرت فرا خیزد | اگر کیفت افکند سر رشته وصل تو در چنگم

کشیدم همچو عود از چنگ غم صد لاکون نالها | شد از هر گوشه ای تیزتر سوی تو آهنگم

مده پند ای ناصح که جامی ننگنامی جو

که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم | خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره اگر حکایت تو بپایان اگر رسد | خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من | قانون سحر و قاعده ناز بشنوم

هر شب بپای روزن بام تو جا کنم | باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم نبرد عشق تو نقد دو کون باخت | تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان | آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش در درون جان

مپسند کز زبان کس این راز بشنود

بیخود شدم هر جا روان آن قد رعنا بنگرم | چون بنگرم خرم شوم از خرمی آن را بنگرم

آنجا که روزی دیدمش باشم گریزان چون کنم | بی او نباشد طاقتم کانجا روم با بنگرم

از دیدن

از دیدن او چون مرا مانع شود دیوار و در — گریان ز شهر آیم برون گلهای صحرا بنگرم

خواهم بطوفان بلا عالم تهی از دیگران — تا یک گهی آن روی را باشد که تنها بنگرم

بمیرم از یک دیدنش هان ای رقیب از رشک من — میخواهی از رخسار او برقع بکش تا بنگرم

امروز دیدم روی او مشکل که تا فردا زیم — چندان امان ده ای اجل تا یکش فردا بنگرم

آنچه از غم او بکشم حاشا که چون از دی رهم — بر کوی خوبان بگذرم در روی زیبا بنگرم

با آه خود دارم هوس هر دم شدن بر آسمان — تا بی لب جان بخش او حال مسیحی بنگرم

جامی نه بینم جا چیا در کوی او عشاق را
جز آب چشم و دود دل چون زیر و بالا بنگرم

چون من بصبر و دل خواهم که آن رو بنگرم — اول ز بیم رقیب این سو و آن سو بنگرم

سوزندم جان زار از روی آن خط و عارض — سایه سنبل چه بر گلهای خود رو بنگرم

بر میان صد رشته جان بر کمر بستی گره — تا یکی چندین گره بسته بیکمو بنگرم

من همی میرم بس زانوی اندر بزم عیش — تا کیت با این آن زانو بزانو بنگرم

در تماشای تو حیرانم ندانم چون کنم — زلف و رخ یا خال و خط یا چشم و ابرو بنگرم

بر لب یکرمان نشین که پنهان از رقیب — عکس رخسار تو را افتاده در جو بنگرم

بر دل جامی چه ناوک میزنی بهر خدا — سخت تر کش کمان تا زور بازو بنگرم

اگر بکوی تو یکشب سری بخشت نهم | سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس استبرقم نیاید یاد | چه تن بیاد تو بر خاک سر بخشت نهم

ز وضع صبح بنا بهم نسیم حیران به | که نقد صومعه بر اتش کنشت نهم

بکوی کعبه مقصود ره تو انم برد | چه کام سعی نه بر رونق سرنوشت نهم

ز لوح ساده تو ان خواند سر خط خوشت | بحر الصفحه دل حرف خوب زشت نهم

ز کشت زار حیاتم بس این که مجلس عیش | بپای سرو و لب جوی طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشته وفا جامی

عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

من کیم تا رو بدان رخساره زیبا نهم | کاش بتوانم که دیده بر کف ان پا نهم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت | هر کجا یابم نشان از روی روی انجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا | تا شکافم سینه و انهم بر دل شیدا نهم

رام شوای آهوی وحشی که نزدیک است آنکه | کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود | آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنان کز هجر تو | زیر پهلو خار یابم زیر سر خارا نهم

من که امروز از می شاهد بنقدم در بهشت | چشم چون زاهد چرا بر نسیه فردا نهم

۱۷۷

جامی از شوق لبش رفت کاندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا کنیم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهیم
وانکه رخ نیاز بران آستان نهیم

کفتی رخم ببین و بجان منتم بکش
فرمان بریم بدیده و منت بجان نهیم

پای مرا بعهد وفا استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهیم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
بنشینم و نظر به آسمان کنیم

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان
وانکه بران ز مهر داغ تو مهر نشان نهیم

پسند کز تو صید بود بهره مند من
محروم وار چشم بتیر و کمان نهیم

جامی ز شیخ صومعه نکشود سر عشق
ان به که رو بخدمت پیر مغان نهیم

اکرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم
کرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چه شد ز خون جکر بسته روزن چشمم
ز چاک سینه رخت راکند نظاره دلم

هوای وصل تو بازآردش اکر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اکر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد انکه نیاید درین شماره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برد بشهر عدم نور ان ستاره دلم

بدورت غزلت درست یکی مانند | اگر بود چو دلت شد المثل زخواره دلم

مگر که قطره خون درکنارجامی نیست

چه دیده موج زد افتاد برکنار دلم

هر دم از تربت فتادی بردلم | صد در رحمت کشادی بردلم

چون فروغ افتاب از هر دری | پرتو رویت فتادی بردلم

دل بغربادامدی از دست او | گرنه او دست نهادی بردلم

سرحسنت راکه بودی ایینه | گرنه خودرا جلوه دادی بردلم

سینه ازغم چاک شد جز ای رقیب | تا وزدی یکلحظه بادی بردلم

دیده عذابستم ازخوبان ولی | بست چندان غم ادی بردلم

نامرادمن چه جامی یاد تست

شد فرامش هر مرادی بردلم

براه توست صد نازنین راخاک می بینم | سر چندین عزیزان بسته بر فتراک می بینم

بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را | چنانکه ان ترک کافرکیش را بی باک

همی روبم بمژگان تا نگردد پایش ازرده | بخاک راه او هرجا خس و خاشاک می

زشوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن | لباس غنچه پاره جامه گل چاک می

178

ندارد جنبش انشوخ در دل جستن یاران | ولی در کشتن هجرانش چالاک می بینم
مرا حال دل اواره خود گریه می آید | ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می

چه شد بیچاره جامی را درین تنهای غم یارب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

بود ایا که من ان شکل همایون بینم | ان رخ فرخ وان قامت موزون بینم
زین دور ز روی تو نه از طور وفاست | شرمم که دگر روی تو را چون بینم
تا گرفته ست غمت ملک دل از ریسک شک | هر شبی بر سینه خوابت شبخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم | گر نه هر لحظه در مهر تو افزون بینم
داشت لیلی همه حی عرب یکمجنون | من ز تو خلق جهان را همه مجنون
نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنود | هر چه جز ان همه افسانه افسون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

چون مرا دولت ان نیست که دیدار تو بینم | بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
من که باشم که توانم گل از باغ تو چیدن | اینقدر بس که یکی خوار ز گلزار تو بینم
تا شده شهره چه خورشید همه ماه و شان زا | ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را    جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت    من دران غم که چه سان قامت رفتار

چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت    چشم خونریز که باری قد رفتار تو بینم

سر ننهد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی

زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

چه حسن است آن که گر بینم رخت را صد نظر بینم    هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنان شوقی که من دارم چه شکیبایم از آن تا که    برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم

مگو در ماه خوبان الله چون بود ممکن    که تو پیش نظر باشی و من در ماه نو بینم

بتاریکی هجرانم بکش ای غم دمی دیگر    بود کز پرتو رخش این شب را سحر بینم

چه محرومم ز دیدارش بکوی او روم باری    زمانی بهر خورسندی بران دیوار و در

سر بالین ندارم لیکه از بخت این قدر خواهم    که وقت جان سپردن آستانش زیر سر

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر

چنان کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم    دلی سر رشته امید از آن بگسسته می بینم

قدم لا مثت بالایت الف زان دوست میدارم    بلا را کاندرو لام الف پیوسته می بینم

عنان دل همی بینم بدست خویشتن زانم / که گرد گل تو را از سنبل تر دسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم / در شادی رحمت برخ خود بسته می بینم

چنان شد گرم رو گلگون اشک [امشب که پیش او] / براق برق پیش راه را آهسته می بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو / جگرها چاک جانها ریش دلها خسته

کجا رستن توانی جامی از شوخی که زلفش را

کمند گردن مردان از خود رسته می

ز عشقت سینه بی غم نه بینم / ز شوقت دیده بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جان ان است / اگر من بعد روی غم نه بینم

مگو از غیر خود مگسل که من خود / کسی غیر از تو در عالم نه بینم

ز تو هر بیدلی بیند جفائی / من بیچاره دل را هم نه بینم

طبیبی را نمودم درد دل گفت / برو کاین ریش را مرهم نه بینم

بهوش از رخ مباد از غم بمیرم / اگر روی تو را یکدم نه بینم

بهر کس راز دل مگشا جامی

که در عالم کسی محرم نه بینم

من بی صبر دل کان شکل زیبا هر زمان بینم / بلای جان شود هر دیدن من همچنان بینم

سوار شوخ من در جلوهٔ ناز است هر دم | که ان پا در رکاب گاه ان دست عنان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید من مسکین | چه محرومان که حسرت جانب تیر کمان بینم

پس از عمری ریاضت انچه سالک را شود روشن | شد اکنون عمرها کز عارض او ان عیان بینم

من بیدل که با خود حیف دارم همش دیدن | کی تاب آورم کش هر زمان با این و ان بینم

بگویش از همه عاشق که دیدم هر که را خواهم | بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

کسان شبها بفکر عشرت جامی درین سودا

که فردا چون کنم وان آفت جان را چسان بینم

بر سر کوی بتان بس بود این مرتبه‌ام | که نهادند لقب دردکش مصطبه‌ام

گر کند خدمت ای ماه مرا کوکب بخت | ماه سیاره حنی لب بردار ز کوکبه‌ام

گرچه زر پاک عیارم بوفایت که مزن | هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام

کس نه بیند پس ازین روز خوش از زانکه کنند | بر همه خلق جهان کشته غم یکشبه‌ام

باده از مشربه زر به از زان بی باد | بوئی از مشرب رندان به ازین مشربه‌ام

دبه خالیست مزن دست بران اکو چه | که ز جامی ببرد صدمت این دمدمه‌ام

جامی از کعبه سینه نیست جز انهم هوسی

که کشد پهلوی ان دانه در چون شبه‌ام

بنم

نیستم چون یار ترکی گو ولی تا زنده ام | چشم ترک لعل ترکی گوی او را بنده ام

ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی | پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام

نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم | نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده ام

خلق افکنده سپر از زخم تیر او و من | تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود | وه که می آید چه ابر از دیده گریه خود خنده ام

گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او | باشد این مغز دلیل دولت پاینده ام

یار اگر برگشت جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه بی پیوند او در ژنده ام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام | سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

داشتم حسن رعایت ز رخت چشم ولی | تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن | که بدینگونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آتش که آشفته خونریز است | کشته آشتی سوخته جنگ توام

از خط ای چهره میارای که صد گونه صفا | دید هر روی ز آئینه بی زنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس | روی در باغ جهان کرده به آهنگ توام

تار چنگ شدم از ضعف چه جامی هنوز | نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

چشم یمی دخوانه تو چشم خوانه ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه ام

چون مردمان خوانه چشم میان آب
از بسکه آب دیده گرفته ست خوانه ام

اکنون که زیر ران تو راست رخش حسن
می کن تو ار نشی ز سر تازیانه ام

خواب آورد فسانه عجب قصه که برد
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام

روزی که بر امید تو غالب کنم تهی
بالین بس است خشتی از این آستانه ام

ز آواز سیل چشم ترم دل بهم طپید
رقص جهان اثر دارسم هداری فسانه ام

جامی منم که خسرو کوفتم ز بخت خویش
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

چند روزی سپهر و بخت بد از کوی تو ام
باز قلاب محبت می کشد سوی تو ام

دور از این درهم منت گویم دو عای جان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دوعا گوی تو ام

سوی خود بخوانیم چون آمدم می رانیم
می ندانم چون کنم درمانده خوی تو ام

بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش
گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی تو ام

رنج نهفتن تا بمیرم بی تو من خود زیستم
زین کنه تا زنده ام شرمنده روی تو ام

در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی تو ام

چون جامی گر بریزی آن بود لطف عمیم
لیک می آید دریغ از دست بازوی تو ام

افغ

ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده ام ... ز ضعف آب چنین چون شود چنان شده ام

زمان وصل تو خود زود همچو برق گذشت ... ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده

ز بسکه گشته ام از فکرت میان باریک ... ز چشم مردم باریک بین نهان شده

سموم هجر توام پی بر استخوان بگذاشت ... پی سگان درت پست استخوان شده ام

بر آستان تو کامد سر بر عزت من ... بر آستان که کم از خاک آستان شد

طفیل خیل سگانم تو غذی می کن ... بکوی تو دو سه روزی که میهمان شد

مگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی

که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

عاشقم بیچاره ام درمانده ام ... بیدل بیدین و دلبر مانده ام

عاشقی با خواب و خور ناید درست ... لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام

تا چه جام می ز دستم رفته ... با دل پر خون چه ساغر مانده ام

روز و شب در انتظار موعدت ... چشم بر ره گوش بر در مانده ام

چون زدی تیغم بکش زین بیش که من ... زنده بهر تیغ دیگر مانده ام

رفته ام در باغ و از شوق قدت ... روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجده طاعت مجوی ... چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

مانده ام از یار دور و زنده ام / زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

هر نیارم کند زان لب بو   سه / گرچه عمری در طلب جان کنده ام

برده ام لاغر تنی پیش رقیب / استخوانی پیش سگ افکنده ام

بندگان داری سگان هم نزد من / بندگان را سگ سگان را بنده ام

تا چشیدم لذت غمهای   تو / آید از شادی عالم   خنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار / خلعت من بس لباس ژنده ام

گفته جامی نمی ارزد بهیچ

هرچه میگوئی بدان ارزنده ام

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام / عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام

از دلخراش افغان من تیغت بخونم تشنه شد / تیغ تورا سوهان بود گویا خراش سینه ام

من دانه چاپن مرغی نیم کایم بدام کس فرد / سیل بلا و چشم غم بس باشد آب چینه ام

وقت خطیب شهر ما خوش گو بزن خم محتسب / بکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام

از بسکه جرعه بر سرم میریزند مستان لبت / هست از لباس میکده آلوده تر پشمینه ام

در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت دیده ها / صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی قدح / تا داد پیر میفروش از جام می آئینه ام

ای فلم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده ایم / ورجعد تابدار تو بی تاب مانده ایم

تا دیده ایم گوشه محراب ابرویت / چون عابدان بگوشه محراب مانده ایم

بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما / از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم

هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین / صد داغ از آن بسینه احباب مانده ایم

گر چشم ما ز گریه چه دریا شود رواست / زینسان که دور زان در نایاب مانده ایم

بهلو که مانده ایم دران کوی بی روش / گوئی بجای بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه سجاده تا بکی

ما هر چه بود رهن می ناب مانده ایم

بناز سرکشی چون نیازمند تو ایم / نه خصمی که اسیر خم کمند تو ایم

سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق / نهاده روی بخاک سم سمند تو ایم

بسوز جان دل ما برای دیده بد / که بی نظیر جهانی و ما سپند تو ایم

چه حاجت است بزنجیر پای ما بستن / که ما بسلسله عشق پای بند تو ایم

غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست / ز رد غیر چه باکست اگر پسند تو ایم

نهال عمر ز باد اجل فتاد ز پای / هنوز ما بهوای قد بلند تو ایم

بکام خصم مکن التفات چون جامی / چنین که مست می لعل نوش خند تو ایم

در هر گذر که بیکله گاهی نشسته ایم | بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ایم
گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است | ما هم در آرزوی نگاهی نشسته ایم
هر کس چه پیش روی تو ام ره نمیدهد | دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم
پیش درت بخاک مذلت فتاده ایم | گو نیست بصدر مسند جاهی نشسته ایم
دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن | گاهی برای عذر گناهی نشسته ایم
چون نیست محرمی که زغم پیش او دمی | دم زد ز اشک همدم آهی نشسته ایم

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاهراه موکب شاهی نشسته ایم

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته ایم | پیوند با تو کرده ز خود گسسته ایم
زهاد خلد نسیه و اوباش عیش نقد | ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم
ما را چه در حریم وصالت تو راه نیست | دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزوئی بسته هر کسی | ما دیده از دو عالم و دل با تو بسته ایم
بس خسته خاطرم ز بیداد تو ولیک | هرگز دلت برنج شکایت نخسته ایم
چون صوفیان که گفته توحید بشنوند | هر جا گذشته ذکر تو از جای جسته ایم
گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت | آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

بلم

بسکه شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنیم
همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنیم

چون همی بینم قدش را در چمن بی یاد او
دامن گل را ز خوناب جگر تر می کنم

در چمن میرفتنم از شوق رخش در پای گل
میروم نظارهٔ سرو صنوبر می کنم

بسته ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان
گرچه از خیل خلیلم کار آذر می کنم

درد عشقت سخت روی خاک زان را چو زر
نیم اکسیر وجودم خاک را زر می کنم

چون به پیش ابتی زبان را قوت تقریر نیست
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر می کنم

مبتدی عشوه که جامی خاصه من آن توام
سادگی تا این فسون را از تو باور میکنم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل می کنم
یک بیک اسرار حسنت را تأمل می کنم

چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا
میشوم حیران که بی خوبیت تحمل می کنم

نام تو گوهش نیامد فاش مقصودم توئی
گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل می کنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرم
نی ز بهر جان اگر نا که تعلل می کنم

میروم دامن کشان با دلق رنگین از شراب
در صف دردی کشان عرض تجمل می کنم

سر عشق از دفتر گل خوانده ام دستور نیست
فهم این معنی ز گفتگوی بلبل می کنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیکه بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

روی تو از غایت از نظر گل تا آب جو بنگنم — چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان — بی‌مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون

گیرم بلب مهری نهم کز ناله افغان کم نهم — دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون

نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من — اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون

حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا — خود گوی ای آشنا بیگانه را جا چون

تن را دوا کردم طلب آسوده شد از تاب تب — دارم بدل داغ عجب ابرام او را چون

گویند جامی دمبدم بیرون مده از دیده نم
زینسان که از طوفان غم شد دیده دریا چون

جدا از لاله رخ خود بهار را چه کنم — هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم

زخون دیده کنارم پر است بی لب یار — کنار کشت و لب جویبار را چه کنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بکحل روشن — درون جان و دل این خار خار را چه کنم

بطوف باغ غم روز را برم بیرون — بلا و محنت شبهای تار را چه کنم

غبار از ره آن مشکبو غزال رسید — بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم

شکاف سینه تنم آنکه بندم از مرهم — تراوش مژه اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی — چه یار نیست بدست اندیار را چه کنم

غم

غم رخسم زرد میکند چه کنم — نغمم سرد میکند چه کنم

همچو اختر شرار آه مرا — آسمان گرد می کند چه کنم

شد تنم خاک و شد باد فراق — خاک را گرد می کند چه کنم

سید هد جان دلم بمستی عشق — می جوانمرد می کند چه کنم

می کشم دردناک ناله ز دل — دل من درد می کند چه کنم

با دلم دور هیچ هرچه زجور — می توان کرد می کند چه کنم

یار فرد است بنده جامی را
از جهان فرد می کند چه کنم

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحی کنم — که بمکه منزل و که در مدینه جا کنم

در کنار زمزم از دل برکشم یکزمزمه — وز دو چشم خون فشان الجشمه را دریا کنم

صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد — نیست جرمم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای — تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

از روی جنت الماوی برون کردم سر — چشم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان — یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هر دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه — جامی آسا نامه شوقت دگران کنم

من که با یاد درخت ان استان مسکن کنم — کی بعمر خویشتن یاد گل گلشن کنم

دیده روشن می شود از صورت زیبای تو — ور کسی انکار این منع کند روشن کنم

غمزه شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا — با خیالت نیم شب کردست در گردن

بس که لاف بندگی زد پیش قامت سرو — راستی هرجا روم از ازادی سوسن کنم

انچه زاهد میکند در خانقه شام و صبوح — والله از میخوانه ام را شد اگران من کنم

صحبت یار و زمان عیش و ایام بهار — از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن

کی برو همسایه را جامی شبان بیت خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم — لیک با خود بس نمی آیم نمی دانم چون کنم

بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من — من بفکر انکه هر دم درد خود افزون

گر نهم گریان سر اندر کوی بی لعل لبش — سنگها را چشمه سازم چشمها را خون

نقش بندم سوی او صد نامه مضمون نبود درد — اشک خونین را بنع عنوان ان مضمون کنم

جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلا قصه خوانند — ناله ای روزی که از بر تربت مجنون کنم

خلق را در مجمع غم دل بسوزانم چه عود — ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز هجران نه وصلش چه سود — مرغ بسمل کی زند صد بار اگر افسون کنم

بعارض

بعارض تو زماه تمام چون گو یم | بلعل تو زمی لعل فام چون گویم

لبت گهی که در آید بشکر افشا نی | حدیث طوطی شیرین کلام بو چون

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم | که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوش انزمان که تورا بینم و زحیرانی | چنان شوم که ندانم سلام چون

شراب راکه همه جا حرام میدارند | اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

گدای کوی تو گویم چه نام من پرسند | جز این خجسته لقب بنت نام چون

چه جامی از هوست می پرست شد بادو

بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

زلف تو عمر ماست میگویم | این سخن عمر هاست میگویم

بهر جان دل ان دو رخ ره | این حکایت خطاست میگویم

خط تو گفته اند مشک خطاست | گونه گونه بلاست میگویم

منع تا کی زنا سزای رقیب | هر چه او را سزاست میگویم

در وفای تو راست چون الفم | بو فایت که راست میگو یم

می برم نام بنشم لحظه فراق | طاقت ان کر است میگو یم

با حدیث لب تو جامی را | مرغ شیرین نواست میگویم

بسی سوزند زان شمع دلفروزی که من دارم — ولی تابش دیگر دارد انوزی که من دارم

مکو روز تو را شب سازم از بیمهری گردون — که بحمد الله ز شب کم نیست این روزی که من

چه رنجانند طبیبم چون بود صد زخم را مرهم — ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که

چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان — بدین آن افتاب عالم افروزی که من

شدم فیروز بر وصلت برغم چرخ فیروزه — که دارد در جهان این بخت فیروزی که

من و غمهای روز افزون تو و شادی که عشرت افزون — نمی آید این جان غم اندوزی که من

شد امشب خواب وحشی رام من افغان که ان جامی — مبادا رام کند مرغی نوآموزی که من دارم

خاک اندر که چو کلک بسرش میدارم — هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

سنگ بیداد که ان سیمبرم زد بر سر — بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم

سوی او میکذرم چهره بخونابه نگار — صورت حال خود اندر نظرش میدارم

ابرو را که دران گوشه ام ریخت بخاک — آرزو نی بدل از خاک درش میدارم

گرچه دشمن تر ازان شوخ ندارم دگری — یعلم الله که زجان دوسترش میدارم

مرغ وحشیست دلم زان سبب از سینه صبر — تا زغم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چه جامی کشم از گرد رهش کحل بصر — چشم امید بهر رهگذرش میدارم

وزنم

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم ‏ — ‏ امید مرهم جان فگار خود دارم

بکیست شهر من شهر یار من امروز ‏ — ‏ هوای شهر خود و شهریار خود دارم

هزار بار شد از خون دل کنارم پر ‏ — ‏ که کام خویش کنون در کنار خود دارم

بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر ‏ — ‏ نمی که بر مژهٔ اشکبار خود دارم

مرا چه شمع نباشد بغیر سوز و گداز ‏ — ‏ تمتعی که ز شبهای تار خود دارم

گذشت عهد جوانی بکار عشق هنوز ‏ — ‏ اگرچه پیر شدم روزگار خود دارم

ملو که توبه ز می اختیار کن جامی ‏ — ‏ من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم ‏ — ‏ لله الحمد که یاری چه تو یاری دارم

گردم از رخ مبر ای اشک که این عطر وفا ‏ — ‏ یادگاری ز سم اسب سواری دارم

یاد من آن سر کوی است بهار از گل روی ‏ — ‏ عیش من خوش که با و باغ و بهاری

غرقه در گریه خویشم بکش بند کمر ‏ — ‏ که ازین موج غمم امید کناری

مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا ‏ — ‏ چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم

سر بزانوی غمم مانده و خلقی بگمان ‏ — ‏ که بایشان مگر اندیشه کاری دارم

جامی از جام وصالش چه منی را چه نصیب ‏ — ‏ اینقدر بس که در آن کوی گذاری دارم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چه شمع از حسرت شبهای تار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوخ چشمی افت جان شد
نگویی کز غم یار و دیار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن

مدد فرما کنون ای دل چه در چشم نم ابی
که خواهم شب ز رشکت خاک رخو

نباشد در بهاران دور از ابر چمن گریه
من ان ابرم که دور از نوبهار خو

ز هجران بود گریه بیشتر از وعده وصلت
کنون از درد داغ انتظار خویشتن

مگو جایی نشاید گریه از بیداد مه رویان
که من چندین ز رشکت خاک خویشتن

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم
ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو باری
که از شوق ان قد موزون نگریم

چه افزون شود دیدم بی تو دردم
نه مردم اگر هردم افزون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام باده
که بر یاد ان لعل میگون نگریم

ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید
که بر حسرت درد مجنون نگریم

نه خون جگر ماند و نه آب دیده
نه از بیغمی دان که اکنون نگریم

نه بینم گهی گریه زار جامی
که از دیده دل بر و خون نگریم

ایضا

187

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
بی تو ز اشک لاله گون دیده بر و کنار هم

وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد تنت ورنه ز بی لباسی تو
رشتهٔ جان بیدلان بود کشند و تار هم

گر بود از گرانیم بار دل سبک تو را
بار نهندم از درت بلکه از این دیار هم

دامن ناز برزدی بر سر کو برآمدی
آفت جان ما شدی فتنهٔ روزگار هم

چند به خاک ره فتد سایهٔ سرو سرکشت
سایه رحیمی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوهٔ شکفته گل
جامی دل رمیده را باغ تو نوبهار هم

جان ز داغ تو دارد جگر غرقه به خون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

گفتی که گر آن عاشق من بودی از این پیش
والله که همانم من از این پیش و کنون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن گشت
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر زلف دلاویز تو این است بلا کس
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

آن گشت سپه شاه که برافراخت علم آه
شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند وبال من بد روز
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی دلها نه چنان زد ره جامی
کش چاره توان کرد به تعویذ و فسون هم

خواهد تنم ز آتش جان سوخت خوانه هم | اینک رسید دود برو زن زبانه هم

در سینه عکس عارض خال تو دید دل | مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه

زینسان که گشت خوانه ام از خون دیده گم | سیلاب چون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نماند ز ما حرف نه | ترسم که از میان برود این فسانه

گردی تن نماند بر آن آستان ز ما | ور داکه برد باد صبا آن فسانه

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه | وای من از زمان که نماند بهانه

جامی به پیش زلف رخت یافت زان دو لب

ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

زهی رخ خط رخط آیه لطف ستم باهم | امید و بیم عشقت مایه شادی و غم باهم

چگونه وصف رخ از دهانت کان گل و غنچه | ز بستان وجود افتاده باغ عدم باهم

برو مطرب که در چنگ غم هجران عود امشب | دل و جان ساز کرده ز آه و ناله زیر و بم باهم

همی راند سوار آن شوخ و ز هر جانبش دلها | روان گشته که دیده این چنین شاه و حشم

قلم بر لوح اگر حرف نوشتی جب جمال من | ز سوز من نماندم سوختی لوح و قلم باهم

بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید رویان | که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم

چو جامی جان به غم باید سپردن ای ظرافت | که افتد در دیدش از پیش هر کم زکم باهم

یاری

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم / جان باد فدایش که ازو بوی تو

خاکم بره هر که گذر سوی تو دارد / چون نیست ره انکه گذر سوی تو

زیر قدمت باد سرم چون ننهد دست / کش بالش راحت سر زانوی تو یابم

جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست / کامی که من از ساعد بازوی تو یابم

خواهم که کنم رشتهٔ جان بند قبایت / تا دمبدمش بسته بپهلوی تو یابم

فیضی که بدل میرسد از سبزه و طوبی / در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم

جامی ببرد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

نه نامه که در ان نشان نام تو یابم / نه رقعه که در او خط مشکفام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد / زهی سعادت اگر دولت سلام تو

بهر رقم که کنم نظر ز صفحهٔ خاطر / همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

جواب نامهٔ پیک از بیان نه رفت بدنبال / که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین / که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم

شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی / همه معاینه در سرو خوشخرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی الهی نهم لب خود / بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم
هر کنج روم جایی کاشانه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها
در خواب ترا بینم در خانه ترا

در بزم قدح نوشان در جشن وفاکوشان
معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه
در دست می آشامان پیمانه ترا

از سر بکشم خرقه در بحر زنم غرقه
در هر صدفی پنهان دردانه ترا

ز خود بگسل جامی بیرون در کم نامی
کاندر تتق عزت بیگانه ترا یابم

بکعبه رفتم از آنجا هوای کوی تو کردم
جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم

چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم
دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم

نهاده خلق حرم سوی کعبه روی ارادت
من از میان همه روی دل بسوی

مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی
طواف و سعی که کردم بجستجوی تو کردم

بموقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان
من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو

فتاده اهل منا در پی منا و مقاصد
چه جامی از همه فارغ من آرزوی تو

وله

چرا که مهر تو را جای آن خود کردیم		تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مردم ز چشم رمد دیده کو خیال رخت		که ما ز خاک رخت دفع آن رمد کردیم

چه دیده راه بفراش حریم درت		نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل اهل عشق شوق صدق صفاست		پی نزول تو و نقش بکار حد کردیم

بلند گشت صدا چون بقامت تو رسید		چه ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان مهران نقدی		که بیعب ز قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد

بیکدو جام بپیش فارغ از خرد کردیم

زهی شراب که بر نغمه رباب خورم		چو من خراب ربابم چرا شراب خورم

دهم بتشنه لبان کاسه شراب دهان		کنم ز نوش می از کاسه رباب خورم

سفال دردی مستان عشق از آن می به		که از خم فلک جام آفتاب خورم

مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام		ز خون دیده شراب ز دل کباب خورم

ز وعده تو چه حاصل که تشنگی نبرد		بجای آب فریبی که از سراب خورم

مگو که می برهاند تو را از تلخی هجر		که بی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم

ز بسکه تشنه لبم بی لب تو چون جامی		شراب را که بدستم فتد چه آب خورم

چه می دور از ان لعل میگون خورم | حریفان می لعل من خون خورم
شدم ناتوان در غمش این زمان | خورم غم که دیگر غمش چون خورم
مده عشوه کو کز غمش بیخودم | من از باده مستم چه افیون خورم
حریفان کم می کرفتند من | بیاد لبش هر دم افزون خورم
چه من اسیر خوش از جام غم خراب | می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست | چه من باده از جام مجنون خورم

کل آمد بکف جام جامی چه عیب
که در پای کل جام کلکون خورم

کهر کز وصف ان لبهای شکر خند میریزم | نه کوهر بلکه شکر می فشانم قند میریزم
دلم دریای خون بر ویش چشم ان کشتی | اکش از نه می تراود خون دل هر چند
نمی آید زنو هر چند کاندر قالب فکرت | زجان مانند تو صد شکل بی مانند
همه خوبان مرا فرزند و من الماس میریزم | که لعل دین دل دریای هر فرزند میریزم
بکون پیوند یابد هر چه برزد چون تو بریدی | زدل خون بهر حکم کردن پیوند میریزم
دو سرم ای بند کو کز آب خاک من | کیاه مهر میرو بد چه تخم بند میریزم
چه کل خامه جنبش یابد دستی پیش کن جامی | که نزل خوان مشتاقان ححا جقند میریزم

من اب قی نه آنم کز فی کلنک بکریزم     چی کلنک ده کز عقب پر تیز تک بکریزم

ز شهرستان هستی رو بملک نیستی آرم     بصحرای فراخ از کوچهای تنک

چنان از خود پسندان وحشتی دارم کنار کز ببینم     زیک فرسنک ار بینم ز صد فرسنک

تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانانه آمدم     که باشم با تو وقت آشتی و در جنک

سک کوی توام اما ز بهر تو نه بهر خود     که بهر لقمه آیم بر درت ور سنک

چنان در پرده دل انس شد با نغمه دردم     که خواهم از صدای عود صوت چنک

براه آن سوارم پای دل چون لنک شد جامی

چه سان از خم فتراکش بپای لنک بکریزم

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم     در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی     چون رسد هیچ ندانم ز کدامش پرسم

از کلم ساز یکی مرغ حذر اکه پرم     سوی مرغان ره کوشه بامش پرسم

پی بر دیر سش بپیغام منش باد صبا     ای خوش آن روز که پی پیک پیامش

هر کرانه و چه سویم نکرانید بلطف     روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم

ره بدام دانه خال ار ببرم کاشش دهد     دست کز حال دل مانده بدامش

کند آغاز سخن زان لب میکون جامی     من مخمور چه وصف می جامش پرسم

بسکه درد سر ز فریاد و فغان خود کشم / از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم

جان برآمد لیک از دل بر نمی آید هنوز / کز دل جان ناوک ابرو کمان خود کشم

پیهمان شد ماه من دردا که از جان کهنه / نیست در دستم که پیش پیهمان خود کشم

تا درآید از درم انسرو هر شب دم دیده را / کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم

میکشم از سینه پیکان خدنگش را چه بخت / قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم

سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر حیف / گر به روزی دره سرو روان خود کشم

دو فرد جامی هست این از نکتهای عشق پر
می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

شبها که داغ فرقت اشناه میکشم / تا روز گریه میکنم آه میکشم

زانمه نمیکنم گله کین محنت و بلا / از بخت تیره و دل گمراه میکشم

شبهای خویش را که ز زلفش سیه شد / از روی انتظار سحرگاه میکشم

تا تاج شد بگرد سرم گرد دامنش / دامن ز تخت سلطنت و جاه میکشم

جان میبرم به کعبه گدایان دوست را / نقد حقیر در نظر شاه میکشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب / جور رقیب طعنه بدخواه میکشم

جامی چه کاه شد تنم از ضعف من هنوز / کوه غمش بقوت این کاه میکشم

ما نه آن قوسیم کز بار کسان گردن کشیم | ور خسی در راه ما خواری نهد گران کشیم

می کشیم از تیر خوبان دردی درد اکمان | گر کف روشن چنان باده رنگش

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما | ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن

هر که خواهد بهر ما دوزد در محنت خلعتی | ریسمان از رشته جانهاش در سوزن

بستم ارباب عزت تا چه سبزه ابره جاج | معرش دیبای زنگاری سوی گلشن

چون شب سنجاب کون آید ته پهلوی خود | بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند

جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

جز بنا رخت بسر منزل انصاف کشیم | با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه کنیلی ورزیم | ور دهد جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق چه از درد کشان گردد کشف | چند در مدرسه درد سر کشاف

سر مجوانه سماط کرم انداخته است | رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را بر ای خواجه بصراف که ما | اینهمه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست گله خوصه بهر با جنسی | گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر آسودیم | حاش لله که دگر ناز قصباف کشیم

نباید کس از افغان من جایی که من باشم
همان بهتر که هم خود همنفس خویشتن باشم

دهم خود هر دم که فردا نیش در ره
ولی ان سنگدل باید بهر راهی که من

مرا بر بود ذوق گفتگوی ان پری زینسان
که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن

چه هم دردی نمیابم که گویم حال خود با او
گهی با یاد مجنون که بغم کوهکن باشم

رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش
که یکدم گوش برگفتار ان شیرین دهن

چنان بربود خواب من که ناید بچشم من بهم
مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن

چه شد در کار می پیمان تقوی حاجی ان اولی
که پیمانه بکف با تیغ پیمان شکن باشم

چه شوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
سر خدمت نهاده چون سگان استان

زخوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب
بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان

بهر گونه که باشم از من بد روز نپسندی
نمیدانم چه سان میخواهیم تا انچنان باشم

کشاده پرده از عارض مکن منع من از افغان
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

من از توش دکردم تو زمن غمکش خویش تا کی
که باشی تو عیان در دیده من من نهان

زناموس خودم مقصود نام ننگ بشکست از این
مراغم نیست گر عشق تو رسوای جهان

طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون حاجی طفیل دیگران باشم

در دور لبت بی می پیمانه نباشم | وز شوق تو بی نعره مستانه نباشم

در خیل بتان چون تو پریچهره نباشد | خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم

هر جا چه تو شمعی شود افروخته حاشا | کانجا من دلسوخته پروانه نباشم

گردانم امید قدوم تو نگردد | یکلحظه درین گوشه کاشانه نباشم

تشریف بیاری سوی من جز بس عمری | وانهم بود آنروز که در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج | جز در طلب گنج تو ویرانه نباشم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه

دست تهی از سبحه صد دانه نباشم

هر دم ز تو بر سینه خود داغ جفا خواهم | یا درد تو خود دارم حاشا که دوا

هر کس بهوای دل خواهد ز تو مقصودی | الحمله طفیل تو من از تو ترا خوا

نتوان بمژه رفتن از رهگذرت گردی | آن به که من آن سرمه از باد صبا

نبود چه رقیبانم در حوصله پیوندت | لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا

دی از تو وفا جستم دادی بکفا وعده | باز آمده ام امروز کان وعده وفا

دستم ببر سروت چون می نرسد خود را | در راه تو افتاده چون سایه ز پا

گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی | چشم است مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

چه بود روی جانان دیده روشن نمیخواهم | چه جای دیده روشن که جان در تن
میفروزای رفیق امشب چراغ این کلبه غم را | که بی روی وی این ویرانه را روشن
ز تار و پود هر جنسی تنش آزرده میگردد | بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم
غمش آتش بمن در زد رمید از دل خیال او | که من شهباز قدسم گوشه گلخن
نشان ای باغبان پیش چمن خارم که پایان | غمی دارم تماشای گل گلشن نمی
تنم چون خاک گردد در پیش ای آن ابر دیده | که من این گرد محنت را بر آن دامن

بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمی

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم | مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
چون قبا چست کنی طرف کله برشکنی | پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
غیرت حسد چو منی بردن نام تو نی | بهر روپوش بنام دگرانت خوانم
تا نمودی بته پیرهن اندام چو سیم | نازنین ز همه سیمبرانت خوانم
همچه عمر از من افتاده روان میگذری | جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هرچه ز دیدار بتان دیده وز
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

از غمی

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم / با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از درد تو داغی است کهن بر دل ریشم / تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت / پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت ز حد وعده وصلت / آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم

خواریم شکسته است بپا بر سر کویت / عزم گل صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم / گر سر برود فی المثل از پا ننشینم

بی رنج کسی چون بنهد دره بسر کنج / آن به که بگوشم بتمنا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند / یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

روی تو ام امروز بهشت است عجب نیست / گر منتظر وعده فردا ننشینم

عشاق تو را قدر چه از عشق بلند است / چون در صف آن از همه بالا ننشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره / کشتی چه شکسته است بدریا ننشینم

گفتی که براهم منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا ننشینم

سوی صحرا نه پی عیش و تماشا میروم | بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم

تا رفتی از برم با کس ندارم الفتی | گرچه باشد صد کسم همراه تنها میروم

ز هیچ جا از وحشت تنهاییم نبود ملال | مونس جانم خیال تست هر جا میروم

پا بزنجیر بلا هر جا گرفتار توام | عاشق و دیوانه ام زنجیر بر پا میروم

فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر | که نه سوی تست ره بر خار و خارا

در سلوک عشق تو همچون بگیرد پیش رو | در تجرد گام بر گام مسیحا میروم

گفتم ای جان رو که بی نان نخواهم زندگی

گفت جامی صبر کن امروز و فردا میروم

گر نمی باشم بکنج خانه شیدایی شوم | ور همی آیم میان خلق رسوایی شوم

ای خوش آن دم کوچه طفلان میزنند سنگ جفا | تا که از جایی من دیوانه پیدایی شوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد | تا بدین حد ای خراب شکل زیبایی شوم

باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من | چون درین بستان من از بهر تماشا

روزها با این ان هر گونه باشد بگذرد | وای جان من در آن شبها که تنهایی

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون | مهلت از حد شد برش بهر تقاضا

جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق | میرود پیش از من بی ره هر جایی شوم

جنبی

چنین کافتاده دور از جان خویشم | چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر ندادی ره ازین پس | که بینی کشته هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریش | کرم کن زخمیی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان حسرو نیز | وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست | خراب دیده گریان خویشم
سگم خوان استخوانی ده کیم من | که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده درد سرم ز افغان خویشم

چه تو انم که مهر کز بر کف پایش جبین مالم | ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن لعل سیمین حیف است این | گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد خود خواهم از آن خاک سم اسپش | بدیده گاه کشم بر سینه گاه و گاه این مالم
چه خواهم پای بوسم آن مکش را کز لبش خرد | نشینم پیش روی او و لب بر انگبین مالم
بپیچ از من عنان ای عمر چند انی امانم ده | که روی لند ر رکاب آن سوار نازنین
بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمیگوئی | که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
سر من زین پس و خاک در پیر مغان جامی | چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم | رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر بنظاره روم بر سر راهش | ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم
روز اجل ای بخت مرا بر در او بر | باشد که بآن خاک در از پای در افتم
هر چند بصد خواریم افتاده براهش | آن روز مبادا که بپای دگر افتم
زینگونه که از دیده رود اشک دمادم | نبود عجب از غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی | ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانه نو روز ز بنیاد برافتم

خیالی بود یا رب دوش یا در خواب میدیدم | که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله | وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم ما یا رب | چه از عکس رخش عالم مهتاب میدیدم
لبی بر خاک سودم پیش پای جای فی از مستی | سری کش سجده که در گوشه محراب میدیدم
بداغ نامرادی چون دل میسوخت دشمن را | چه خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
با زندگی پی برد ز اقبال وصال او | دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم
جهانی جان همی دادند بهر جرعهٔ آما | ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

بیا ای

زهی قدت نهال گلشن چشم / به رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین نیست / فرود آی ای پری در مسکن چشم

ز خون دل چنان پر شد در و بام / که می‌ریزد برون از روزن چشم

ز کویت هر خس و خاری که چینم / نشانم چون مژه پیرامن چشم

ز گریه تا بگردن غرق خونم / چه میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را / شکار آهوی شیر افکن چشم

چه گردد در فشان لعل تو جامی

ز لعل در کند پر دامن چشم

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهیم / یا ازین درد و غم روز فزون باز رهیم

چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی / شاید از درد سر او کنون باز رهیم

فکر زلفش نفسی بر نرود از سر من / ایخیال نه عارست که از وی بفنون باز رهیم

اینهمه عشوه و دستان که تو را می‌بینیم / چکنیم یا رب و از دست تو چون باز رهیم

باش دمساز من دلشده ای بخت بلند / تا زناسازی این بخت نگون باز رهیم

بر دل من بنه ای مرهم دلها دستی / تا ز درد دل بی‌صبر و سکون باز رهیم

جامیا جرعه از جام فنا می‌خواهیم / تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهیم

من دلخسته هردم بهران نازک بدن میرم / که از زلف قباکاهی ز بوی پیرهن میرم

چه سایه از سرم برداشت آن سرو روان یاری / روم بر باد و در سایه سرو و سمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد / که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

که از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بایم / ز غم پیراهن خود چاک و در ذوق آن کفن میرم

چنین کز تیشه غم سینه ام صد بار شد آخر / ازان شیرین دهان با داغ و درد کوهکن

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی / مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

ببکدم نکسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم / سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

میرود عمر گرانمایه بکوشم تا چند / مایه دولت ازین گنج روان برگیرم

رسم هستی که حجابست میان من و دوست / بمدد کاری ساقی ز میان برگیرم

هرچه اطلاق توان کرد بران رسم وجود / دست ازان باز کشم خاطر ازان بر

ز هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر / آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

می خورم خون دل از دست از زور مباد / که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق / گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

الی

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم
از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوهٔ شیرین اگر این است کان بدخوی راست
در جهان من روزی رسم فرهادکا

من چه شوانم کز اول مرغ دل دارم نگاه
کی توانم کاین زمان در دام صیاد آورم

بندهٔ آن قامتم چون آب آن کرد چمن
ره دهندم سر بپای سرو آزاد آورم

خانه‌ام بی او غم آباد است وای من چه شب
از در او ره بکنج این غم آباد

خواهم از رخصت بگویم اشک رنگینه
مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد

باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند
ورنه بر جانت زخم صد تیغ بیداد آورم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
وز تف جگر دود بر افلاک برآرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم ازان روز
اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم

بی روی تو از لاله و گل چون روم از راه
بر شعلهٔ جان راه ز خاشاک برآرم

در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
روزی سر ازان حلقهٔ فتراک برآرم

آلوده کنون تیر تو حیفست ندانم
کش زین دل ناپاک چه سان پاک

صد جای بسوزد دلم از بوسهٔ پیکان
چون تیر تو را از جگر پاک برآرم

جامی صنمم غرق غم ار یار شود گفت
رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم | فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم

مستی بخروشی نشود مطرب ما گو | تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی | تا روز نه نام در ننگ برآریم

ما آینه طلعت یاریم ... ید | گر هیچ می تیره دلان زنگ برآریم

ور ما دو شاهیم که چون قیمت لعلت | صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم

چون صبح کشان بر صف یاران فلکی تیر | ما بر سر پیکان تو صد چنگ برآریم

جامی سوی می خوانده کش این جامه ازرق

باشد که به آب می گلرنگ برآریم

این کان حسن بود و نبود از جهان نشان | والآن ان عرف علی ما علیه کان

اعداد کون صورت کثرت نماست | فی الکل واحد یتجلی بکل شان

نور است محض کرده باوصاف خود ظهور | نام تنوعات ظهورش بود جهان

هر چند در نهان و عیان نیست غیر او | فی حد ذاته نه عیانست نه نهان

فایض بود بجود بر اعیان انس و جن | ساری بود ز لطف در اطوار انس و جان

دانا بهر بصیرت بینا بهر بصر | گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان راز سر عشق | زین بیت کش بگوی هدیتی است کشیدن آن

بجای

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان | بروی شاه ابوالقاسم معز الدین بابر خان

شهنشاهی فلک مسند که زد از دولت سرمد | قدم بر تارک فرقد علم بر تارک کیوان

رخش آیینه دلها لبش حلال مشکلها | کفش دریای ساحلها ز موجش قلزم احسان

ز باغ جاه او سبزیست این زنگار گون گلشن | ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه گون ایوان

چه دارد خلق درویشان نه با این در درویشی | گدای حضرت او بنده اگر درویش اگر سلطان

تمنای کمال مدحش کردم خرد گفتا | منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا

نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

تو در پرده نهان ای کعبه جان | بجستجوی ز شوقت عالمی رو در بیابان

تو گنجی و درین معموره هر دم | بکشت جوی تو صد خانه ویران

نه غنچست این که از شرم جمالت | کشیده روی خود گل در گریبان

رسیدی بر سرم در پاکشان زلف | براهت عمر آمد بی پایان

ز گلزار مرادم شگفته گل | چه گردد غنچه تنگ تو خندان

شوی درمان هر دردی که گویند | چه من گفتن نمی یارم چه درمان

کشیدی دست باز از قتل جامی | ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

بنازم چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان | به چشمت آنکه دین غارتگر تاژیکستان
بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا | بشکل قد دلجویت نروید سرو در بستان
ز میگون لعل تو آورد مطرب در بیان نقلی | کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان
چه شیرین پرورش داده است آن لب تو را دایه | همانا شهد ناب آید بجای شیر از پستان
بناکامی نخواهم دور ازان در زندگی دیگر | خدایا کام من زان لب بده یا جان من بستان
زنی تیغ و شفیع این گنه سازی دو ساعد را | نکرده زیر پا کس چون عاشق را چنین دستان

بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی
مفشان آستین بی نیازی بر تهی دستان

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران | سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان | مردم دیده غمدیده صاحب نظران
تا کی افتم به رهت آه زنان اشک فشان | تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست | محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
باخیال تو سحر معذرتی می گفتم | کای شده مونس تنهائی خونین جگران
خویش را شهره عشق دگران میسازم | که ندانند حدیث من و تو بیخبران
گفت جامی که دلت شیفته ما است چه باک | که به تلبیس شوی شهره عشق دگران

بلاد

بگشود نقاب از رخ گل باد بهاران | شد طرف چمن بزمگه باده گساران

شد لاله ستان کوه و گل از بسکه نهادند | رو سوی تماشای چمن لاله عذاران

در موسم گل توبه ز می دیر نپاید | یاد است مرا این سخن از کهنه گساران

از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود | کآمد صدف آن کف انگور فشاران

بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو | گشتند درین باغ گذشتند هزاران

از کم شده کان زیر گل آمد خط سبزه | با همچون خط یاران که نو بستند بیاران

بااین غنچه شکفته که آورد ببویت | سربسته بیابی ز دل سینه فکاران

جامی نزد و سوز تو از سینه بگریه

داغ دل لاله نشود شسته بباران

فزاید خط حسن نازک عذاران | علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط بهار نکویی | بدان گونه کز سبزه باد بهاران

میا خوی فشان می چکان از رخ و لب | بهم بر مزن وقت پرهیزکاران

قرارت نه این بود با ما ز اول | که باشی قرار دل بیقراران

ندانم چه بود این که کردند آخر | چنین ناامید از تو امیدواران

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره | چو ابر از او هر شره اشکباران

فقاع گر جامی که جرعی نه بخشد | فراغت ز درد سر هوشیاران

شد وزان سوی رزان باد خزان بار دگر    زرد شد از غم بی برگی خود برگ رزان

برگها این چمن گشته چه گلهای رنگین    نیست جز رنگ بهار اینکه برآورده خزان

هست هر برگ چناری چه کف رنگرزی    بسته بر چوب خزان دست همه رنگ رزان

آنکه دی دست زنان بود بعشرت در باغ    بینی امروز همه حسرتش انگشت گزان

سرو در مجلس مستان زده دم باد صبا    گوئی از انجمن واعظ شهرست وزان

باده را جام بکش کم کن پسند ای خواجه    کشتی شد آتشی از آفت جلاب بزان

جامی جست که اینگونه که خوش طرح بخواست

آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

هر کس که بدید آن لعل خندان    انگشت حیرت گیرد بدندان

تا سرو قدت لاف بلندی    از سر نهاده بالابلندان

راه محبت را با آن درازی    پیموده صد ره مشکین کمندان

جعد بنفشه در باغ بی تو    صاحبدلان را بندست زندان

هرگز نباشد مه نیمه تو    گر خود بخوبی گردد دو چندان

درد دل من دانی ولیکن    رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج با خود    جز رنج محبت با خود پسندان

ای فغان

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان / دیوانه جهان تو خیل پری وشان

خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک / روزی که گشت باغ روی مست سرخوشان

دی می شدی سواره و من بوسه میزدم / هر جا ز نعل اسب تو میافتم نشان

مردم ز شوق آن لب میگون خدای را / از جام نیم خورده خودم جرعه فشان

رو پیدره تو سنبل مشکین چه بگذری / بر طرف باغ زلف معنبر پیاکشان

بستی نقاب صولت صبرم فرو گسست / بنمای روی و شعله شوقم فرو نشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو

می نوشی و جرعه دو سه بر خاک او فشان

بودم از روز درین میکده از دردکشان / که نه از تاک نشان بود نه از تاک‌نشان

زخرابات نشینان چه نشان می طلبی / بی نشان ناشده زیشان نتوان یافت نشان

هر یک از ماه وشان مظهر شان دگرند / شان آن شاهد شان جلوه گری در همه شان

جان فدایش که بدلجوی ما گم شده گان / میرود کوی بکوی دامن اجلال کشان

در ره میکده آن به که شوم خاک ای دل / شاید آن مست برین سو گذرد جرعه فشان

نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ / پیش باده کش چاشنی بین بیان

جامی این خرقه بر هنر بپسند از که پاک / ابلهان بسر و با یاران شود رند وشان

نه زهد آمد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان

بجایی کاطلس شاهان نشاید فرش کاشانه
که راه قرب باید دلق گردآلود درویشان

نباشی ای شوخ کو شرمنده زاین جفا کیشی
که نبود شیوهٔ آزار در دین وفا کیشان

نمیخواهم دعا غیر از این کان شاه خوبان را
مبادا هیچگه آسیبی از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن
دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

ز راه دل رسد اشک جگرگون دیدهٔ ما را
بلی این خوانه را می آید آب تیره از نیسان

چه آید دور جامی جام گلگون دیگر آزاده
بود خونابه دل بس می لعل جگر ریشان

حکایت کرد باد از گل گل از برگ لبهای جانان
که نبود بوی جانان جز نصیب پاک دامانان

پر از لاله است صحرا داغ هجران دیده گویا
گذشته است آن طرف با خون دل از دیده باشانان

تو خوش زی ای ببزم وصل در شور عیش عشرت ساز
که من هم سرخوشم بیرون در از سنگ دربانان

بدل پیکان او تا آمده دل میرود پیشش
بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان

بنگران دهان دلبرا چه سان آرم ز زلف او
نباشد شیوهٔ جمعیت از خاطر پریشانان

کله کج کرده دامن برزده پیدا دان کافر
خدایا دور باد این آفت از دین مسلمانان

بدست می بدستی دست وی جاهی چه خوش باشد
بپای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزلخوانان

نارادهاش

205

تا ز اوصاف من ما نشود صوفی صاف | اهل صفوت نکشندش بصفا و صافی

جامی اف چه کنی در سخن اسرار وجود

که بود نظم قوافی بحقایق وافی

ای رخ خورشید جلالت داده را شرمندگی | با گدایان تو شاهان در مقام بندگی

برده از عارض برافکندی که من ماه توام | وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق | نیستی می باید و مسکینی و افکندگی

شد خراب از گریه بسیار چشم من ولی | خانه را آفت بود چون بیش بود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود

بار دیگر وعده وصل تو دادش زندگی

ای فسون چشم مست ما یه دیوانگی | آشنایان تو را از خویشتن بیگانگی

شمع رخ را تو هر جا بر فروزد شمع حسن | از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوه عاشق چه دانند زاهد خلوت نشین | جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر عشق هست | عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گوئی شیوه مردانست صبر از روی خوب

خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

زرشک تر خطی داری خالی | ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید وز هر جانبش خط | کشید از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آری | بود با خویش هرکس را خیالی
ازان گل در نقاب غنچه مانده است | که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم | ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو | دمی بی تو نیم در هیچ حالی

بگوه عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

سر تا بقدم غرقه دریای زلالی | از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
بیش لب تو صد قدح باده لبالب | بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش خیالست | ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجه عالی محل این دیر مغان است | بر صدر مکن جا که تو در صف نعالی
از عشق سخن مرتبه بس بلند است | واعظ نبود لایق این پایه عالی
کوتی کیهان عاشق دلخسته چه دارد | جانی بغمت پر دلی از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر سفله چه خوانی | در کیسه لولو چه نهی عقد لالی

ای مطهر

٢٠١

ای مظهر حسن لایزالی | مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را | رخسار تو احسن المجالی
در شأن کمال تست نازل | آیات مکارم معالی
رویت طرفی من النهار است | زلفت زلفا من اللیالی
میخوانه که ساحت جلالش | باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نه بندند | جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تفرج | مشغول بود علی التوالی

باشد که باله عنایت
روزی برسد بدان حوالی

زهی در دور زلفت بهر حبلی دلی | زهر عقده جعدت حل اشکالی
حدیث لبت نقل هر مجلسی | فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی | قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دار دار المنزلت | که باشد حرم دار هر منزلی
بدریوزه وصلت چشم زاشک | روان کرده هر گوشه سایلی
ازان خشک مانده است زاهد حیا | که دارد در کف ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست　　زتحصیل علم دگر هیچ حاصل

نه خرد درست قصوری نه دین را خللی　　که دهم دل بغزالی سرایم غز　لی

دفتر علم و خرد ز آب قدح می شویم　　مرشد عشق نفس بود جز اینم عملی

دعوی نقش سرا حاجت برهان نبود　　مهر کرم نیست درین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که بنابی بدش حرف مکن　　جز لب و دای نگاری که ندارد بدلی

چه کویمت از یار که ان نادر　زا　　نتوان کفت مثالی نتوان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی اندیشه مدار　　کر زند طعنه دغائی و کند رد دغلی

چشم شاهد نتوان بستن و مو بکستن
که از ان رشک برد غنچه کوری و زبن کلی

نه غزالی که سرایم کیانش غزلی　　یا زنم از رخ خورشید تمثالش مثلی

نه کرمی که کشم فکر مدیحش چه قند　　زانکه دهر در ارکان معیشت خللی

نه فصیحی که ببرهان سخنهای لطیف　　باشدش قوت کشتی و جواب جدلی

طی شده اسباب سخن ساقی کلچهره کجاست　　که می لعل بود انکه ندارد بدلی

می خور روی نکو بین که فلک نکند　　بیت درزمانه تواعاب تو به زین عملی

تم

202

نیست زین درسمین در نعت هر دو غلی | حب خاص است که کنج گهر اخلاص است

جامی ز عشق مگو نکته بزاهد که بود

هر محمل را سخنی هر سخنی را محملی

بر رفت در حقیقت حالش تاملی | بی درد صفیر شوق خزان دیده بلبلی

جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی | کفتا ز سر ناله من آگهی نیافت

بر طرف جوی سروی در باغ سنبلی | با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم

هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی | گفتم چه حاجت بت نکردی جواب داد

ای وای گر کند لب لعلت تاملی | آمد علاج علت دل بوسه ز تو

تا دارم از میان تو با خود تخیلی | چیزی بجز خیال ز من در میان نماند

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار تو

بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ناید از مژه مجنون روان کند سیلی | بهر زمین که نشانی ز خیمه لیلی

زمام خاطر مجنون بجانب لیلی | سکون و صبر چه امکان چه بست قاید عشق

بکعبه برد پدر با هو صد آه و واویلا | پی دوای فراغت ز عشق مجنون را

که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی | گرفت حلقه که یا رب بحق این کعبه

با آب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر
چه سود از آنکه ندارد طهارت ذیلی

کهی که درد دل خویش بر تو بنمایم
بعرض ارض و سموات بایدم کیلی

عنان دل بکف لیست بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی
چشم بد از تو دور که محبوب عالمی

حوری بگوی یا بهر خدا یا فرشته
کین لطف نازکی نبود حد آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
شاید جراحت دل ما را تو مرهمی

دل آن تو هست دمبدم از بهر بردنش
عشوه چه می نمائی و افسون چه میدهی

گر چرخ را نماند جفائی چه باک از آن
هرگز مباد جور جفای ترا کمی

کم گشتگان بادیه محنت غمیم
مشکل بریم ره بسر کوی بیغمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغتست
نازی بکن که نیست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی

ای بیا

گر بسکنم ناله ز شوق رخت مرنج　　گز شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس کز بهانه تلخ

هرگز ندید زان لب شیرین تکلمی

افرای سرو خرامان ز کدامین چمنی　　که ز سر تا قدم آشوب دل جان منی

بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن　　غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

لب به بستم ز سخن لیک بخلوتگه جان　　گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

خون من خورده چه آزار دلم می طلبی　　نوش کردی می ما تشنه چرا بشکنی

میدهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار　　چند آتش بمن سوخته دل می فکنی

یار بیماری من دید بسی فاتحه خواند　　لیکه شکرانه آن راکه نیم ز سستی

جامی آن شوخ که خونریز تو کرد تیغ کشید

ادب آن است که گردن ننهی دم نزنی

سینه روزن روزن است از ناوک صید افکنی　　خوانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید روی　　همچه گردون هر نماز شام بر خون دامنی

نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس　　بایدش از گل قبائی و ز سمن پیراهنی

نیست گل با چهره افروز دلجوی پیش تو　　ز آتش رخسار تو بک شعله و ز گل خرمنی

سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت | همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست | حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بجانان راه بردم ای بدخو مران
زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

کو آنکه وارهاند ما را از خود زمانی | روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
این در جهان صورت آرایش روانی | وان در نگاه معنی آرایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابم | یارب بکش ما را از ما [بکدام] امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر | دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر | دنراف نه دانی این راف نه خوانی
مجنون نماند لیلی لیکن بماند از آن | از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت
ماهیست کج کلاهی شوخی است نکته دانی

بکوی میفروشان خورده بینی | بران آزاده میکرد آفرینی
که از چل ساله دست خود نشست | بپای خم برآورد اربعینی
نگینی داشت جم کز بهر او بود | بملک انس و جان مسند نشینی

بیاربی

بیا ساقی که هر قطره می لعل | بود در چشم ما زان نگینی
اگر دامان مقصودت بدست است | بر افشان صوفیانه آستینی
غمش را سینه بی کینه باید | نروید این گیاه در هر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را | که ما هم مذهبی داریم و دینی
گران ابرو شود محراب طاعت | ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی می کشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

ای فتنه چشم تو جهانی | مپسند نظری بناتوانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو | تا گوش کشیده کمانی
هر کس برت آورد متاعی | ما نیستم همین حقیر جانی
هستم چه سگی بر آستانت | خورسند شده باستخوانی
سر رشته عشق کی توان یافت | نایافته زان میان نشانی
گر اشک چه در قبولت افتد | دریای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان عارض
صاحب نظری نکته دانی

تو شمع مجلس انسی شاه عالم جانی / بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح ملیحی عجب خلیل جمیلی / ولی چه سود که قدر جان خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی / بعشوه شور جهانی کشنده رحمت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن مردی / بلطف قامت بالا بلندی بهتر جوانی

خدنگ آه ز چرخ از غم تو میگذرانیم / کهی بپرس که بی ما چگونه میگذرانی

نگویمت سوی خود خوان بدین یکی (از تو) خرسندم / که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل

بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

وقت گل می مطرب دولتست تا دانی / دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی

کیش کافران دارد دو لب تو کو هر دم / کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی / نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی

جاه حشمت خوبی جاودان نمی ماند / داد بینوایان ده پیش از آنکه نتوانی

میکشم اندر دل مهر قامتت لیکن / دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله / ده که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهان جامی حبه نمی ارزد / بهر بود نابود خویش را چه رنجانی

ای جهد

205

هر چند ز چشم ما نهانی | غم نیست چه در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم | کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم به ره تو خاک گردم | چون جلوه کنان سمند رانی
گو تیغ که پیش رویت امروز | داریم هوای جان فشانی

جامی ز غم تو بس خرابست
گفتیم ترا دگر تو دانی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانیی | در بیابان تمنای تو سرگردانیی
قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا | باشد آری بعد هر دشواری آسانیی
مانده بر خوان غمم از من استخوان چند بس | کردهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی
کام عیشم تلخ شد زین گریههای آشکار | زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانیی
بلکه تن زندان غم شد ای بقصدم بسته تیغ | دست رحمت برکش آزاد کن زندانیی
هرگزم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو | مینهم از دور بر خاک رهت پیشانیی

پیر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعهٔ
بر روی افشان تا کند زان جرعه برنائیی

بکشای سر قبا بلب شط سبوی | در جو انظر ... کدورت بغدادیان بشوی

مهرم بلب نه از قدح می که بمجلسی | ز ابنای این دیار نیرزد بگفتگوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار | از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

در راه عشق زهد و سلامت نمی خرند | خوش انکه با جفا و ملامت گرفت خوی

عاشق که نقب زد بنهانخانهٔ وصال | دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی

بیرنگیست پی صفتی رنگ عاشقان | این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام راست روان نیست این زمین

برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

ز چشمت چشم ان دارم که گاهی | کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد | که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو | بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیده است چشم | نمی بینم از این افزون گناهی

اگر بپذیری اینک میفرستم | ز آب دیده سویت عذرخواهی

ندانم در دل جامی چه سوز است

که آهی میکشد باز چه آهی

هر نازنین که بینم جولان کنان براهی | آهی ز دل برارم بر یاد کج کلاهی

چون

چون اندوه محنت سر را همچون سه دو همیشه | هر لحظه دیده نتوان فارغ شدم ز آهی

تسکین چگونه یابم شوقم که در گذرها | از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذری بخاکم | زان نکته روید از گل در پای گل گیاهی

زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو | در خون خاک غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وا نیز

خواهم فکند سویش بر بال همره تیر آهی

بعلت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی | خطاب آمد که از پیر مغان خواه آگه بنیر گواهی

کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی | اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی

نگویم با علو همتش زین اطلس والا | که دانم بر قد وصفش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را مزد چیزی | من جام صبوحی زاهد ورد سحرگاهی

چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن جرم طاعت | چه توانی که بگو از وجود خویشتن کاهی

بر قصر آن ذره سان جامی چه گردد شامل حالت | فروغ آفتاب حشمت فر جهان شاهی

با قبای قبول طبع شاه ادازه نظمت

چه حیف دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

به گیتی همدمی شده از خویشتن تهی | چون سالکان رسته مقاماتش الهی

آزرده که ناله جان سوز میکند — هرجا ز پای تا سر انگشت می نهی

سوراخها بسینه نی بهر آن کنند — تا دمبدم ز ناله دل خود کند تهی

خسته ز بانگ نی جهد از جا تو مرده — کاندر سماع بانگ نی از جا نمی جهی

دمساز نی شدم که بنالم چه شد بلند — آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی

خود رسته نی که رست ز خود زان همی زند — این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز ناله دل افگار خویشتن

آگه نه که ناله نی شرح میدهی

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی — ویران شده عشق تو معمورهٔ تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش — چون طفل نوآموز نداند الف از بی

از فکر جهان فرد شو ای دل که تو ارشد — همسایه خورشید بدین شیوه چه عیسی

در کوی تو گر نور برتوی از روی تو بینم — آن وادی ایمن بود این نور تجلی

خوبان قبایل همه با شکل شمایل — مجنون طلب خاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز — کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت

در باغ جنت نمیخواند همه دنیی و عقبی

چند کردم بهر لیلی کرد حی | نی ز لیلی نام می بینم نه پی
کر بمیرم در غم لیلی خویش | یا کرام الحی لا تنسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا کند | بر ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همی کوئی ان ن | اینما صادقتنا ارسل الی
دیگران از غم حی مشتد و من | مست لیلی ام نه غم دیده پی
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل | لیس فی قلبی سوی اللیلی شیئ

وارثه جامی اسمی لیلی بود
کر نیاید وارثه خود وای وی

لذت عشق فرو رفته مرا در رک و پی | عشق میکویم جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش | کرده ام توبه که دیگر نکنم توبه ز می
همت از پیر مغان خواه که از خود برهی | خرابان بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یار در جان و دلم در طلبش سر کردان | سیر مجنون سوی هر وادی لیلی در حی
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب | این چه دم بود که ناکاه دمیدی در نی
نکنم رقص که من کوه وقارم ای شیخ | پیش رندان سبک روح کرانی تا کی
جامی اوصاف می صاف نشاید کفتن | کرنه فیضی رسد از باطن خم پی در پی

ز شیخ چله نشین دور باش چله وی — که هست چله وی سردتر ز چله دی

سلوک وادی خود کو از فقر چون آید — زلال شه که بود پیش اهل دل لا شی

نشان چه پرسد هد از بارگاه شاه قدم — نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال من که چه سودای رهبری دارد — ز ره روان طریقت نه پای دیده نه پی

ز خود نکرده سفر یک دو گام آماده است — معارفش یکی از روم دیگری از ری

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید شاه ساقیست او عشوه حی

نشان نبود ز عهد الست قول بلی — که میرسید بگوشش دلم ز عشق ندی

ازان ندیست که یکدفعه چون برون افتاد — هزار جان گرامی فدیش باد فدی

ازان ندی است که جانم فدیست در ره عشق — صدای ان ز ثریا رسید تا بثری

ازان ندیست که از شاخ سرو مرغ چمن — برای اهل شوق کند داستان عشق املی

صفای دردکشان تافت در دل صوفی — بلاس میکده را ساخت طیلسان و ردی

ز عکس جلوه معشوق بهره مند نشد — کسی که اینه خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پرست خواطر جامی ازان رموز ملی

208

در دل جاکم درون از چشم روشن آمدی
خوانه در باز تو همچون مه ز روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا
کو نه ای کلبرک تر جانا ز کلشن آمدی

چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم فریب
در همه فنها چه استادان یکفن آمدی

قصه تا کشتن من کوته ای قاصد زدوست
قاصدا کوته بقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خوبرویان رفته با داماک پاک
پاک داماک رفتی اما پاک دامن آمدی

جامی از ازادی اسرو کلرخ رخ متاب
چون درین بستان زبان آور چه سوسن

کاش من بیدل از سکان تو بودی
تا ز مقیمان آستان تو بودی

انهمه دشنامها که داد رقیبم
آه چه بودی که از زبان تو بودی

زاهد اگر قبله جمال تو دیدی
ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچه امید ما کی شکفتی
کرنه نسیمی ز کلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

هر سر مو بر تن من کر زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت کنو اهم ای خوش آن شبها که من
بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا — گرچه من دل در کف نامهربانی داشتی

سرورا با قد رعنای تو بودی نسبتی — گر ز گل رخساری و ز غنچه دهانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو — طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه او — گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

گفتی بگوی عاشق بسیار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان بغمزه کشیدی بقصد تیغ — جانها فدات در پی آزار کیستی

دارم ز هجر تو هر دم دل فگارتر — تا خود تو مرهم دل افگار کیستی

هر شب من از خیال تو در کنج محنتی — تو با که مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم دمی بپرس — کاینجا چه میکنی طلب کار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری — ز ناوک مژه صد نیش در کمان داری

بکاینات که نتوان بآب حیوان یافت — لطافتی که تو در لعل آتشین داری

الست

بهشت گلشن جنت نمیدهم بکشاخ      ازان بنفشه که بر طرف یاسمین داری

با بروان فلکی چنین خدای زین بس      که زیر هر شکن مو هزار چین داری

رسند کس چه بر سی حکیم را چون تو      فروغ کوکب اقبال در جبین داری

بخش بر من مفلس چه از دو ساعد خویش      دو گنج سیم نهان در دو آستین داری

باسان که بر دو طاعت تو را جامی

چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

شنیده ام که بگلچهرهٔ نظر داری      زشوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که رخیل پریوشان هر سو      هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

چه روی خویش در آیینه میتوانی دید      چرا نظر بجمال کسی دگر داری

منه ز عشق بدل بار غم تو را آن به      که بار غم ز دل اهل عشق بر داری

نشان پای تو باشد نشانه مرحمت      خوش آن زمین که تو روزی بدان گذر

مگیر خبر از حال عاشقان خود را      ز داغ هجر غم عشق چون خبر داری

چه نیت زهره خرید اراده شد جامی

ز اشک چهره چه حاصل که سیم زر داری

ای محنت آرزوی جان کسی      درد تو مایه درمان کسی

گر تو فرمان ببری درمان چیست | نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که رویش نکنی | هیچگه کلبهٔ احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا | نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی | کی فرود آئی در شان کسی
جان سر در قدمت خواهم باخت | ای زسر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر بنهی | جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

ای دو چشمت در ستیز کین یکی | دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف خالت را نمودم جان دل | ان یکی بربود از من این یکی
سوی هر غمخوارهٔ داری نظر | مردم از غم جانب من بین یکی
خوش خوابی باشد شب وصل از بود | عاشق معشوق را بالین یکی
نافه کرد و خوشه چین خرمنت | گرکند زلفت از صد چین یکی
زانهمه بوسه که دادی وعده ام | کن حوالت با لب شیرین یکی
عاشق مسکین بسی داری نیست | هیچ جامی زان همه مسکین یکی

ای ار ار

ای سرشک من ز لعلت با می گلگون یکی — شد می گلگون مرا دور از لبش با خون یکی

میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش — هست با خط لعل میگون تو در افسون یکی

جان کنی در چشم و دل گر لعل و دُر از آستم — در درون یک خزانه بهر تو و بیرون

نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چون چکید — گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان از آب چشم جز بکشتی نگذرند — شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامه مجنون من ز آب دو دیده شد سفید — ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن

گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

خیل بتان برون ز شمار است و شه یکی — آری بود ستاره هزاران و مه یکی

کردند عرض حسن سپاه بتان ولی — چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی — باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل — بوسم که اندو لعل می آلوده که یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو — کان ملک را بسنده بود پادشه یکی

جامی مرو ز بتکده با خانقه که هست

در کوی عشق بتکده و خانقه یکی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی — خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

شب تا بسحر خفته بکلونکه نازی — بیخوابی این دیده بیخواب چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی — حال دل مرغان گرفتار چه دانی

هرگز نکشیده بکف پای تو خاری — آزرده کی سینه افگار چه دانی

جامی تو و جام می بیهوشی مستی

راه روش مردم هشیار چه دانی

ای ببالا همانکه میدانی — تو گلی ما همان که میدانی

گر روی در چمن ز شرم قدت — رود از جا همان که میدانی

برتر از سیم ناب اندر سیم — سنگ خارا همان که میدانی

آهوی دام جسته زیرا — زلف دربا همان که میدانی

گل سوری کنایت از رخ توست — مشکبارا همان که میدانی

سر زلفت شب سیاه من است — رخ زیبا همان که میدانی

با

با تو جامی چه زنده نیست بکان

روبه تنها همان که میدانی

با همه سنگدلان لاله گلرنگ زنی — جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی

211

| | |
|---|---|
| ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو | سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی |
| رخ نمائی شکنی قدر همه مشک ختن | لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی |
| گر نوا خوانی غزل کنی آغاز سماع | راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی |
| دل چه شانه شود از رشک بصد شاخ مرا | شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی |
| چاک زد باد صبا جیب سمن ای ساقی | وقت آن است که در دامن گل چنگ زنی |

وسعت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

| | |
|---|---|
| هر دم بدیده دگری خانه می کنی | همخوانه کی بمردم بیگانه می کنی |
| دل را شکستی باز و به هجر میدهی | دیوانه را مقام بویرانه می کنی |
| دستم گرفته غوطه دهی در خم سپهر | چون خاک قالبم گل ویرانه میکنی |
| ای شمع بزم حسن تو را گرم میکند | دلسوزئی که بر سر پروانه می کنی |
| می پروری زگریه ولی مهر خاک او | از فیض ابر تربیت دانه می کنی |
| بگشا گره ز طره مشکینش ای صبا | تا چند جعد سنبل تر شانه می کنی |

جامی اگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست
وقتت اگر عزیمت میخانه می کنی

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی　　جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی

گفته کم کن رنجه چه رنجی بسیار　　رنجش من همه زان است که کم رنجه کنی

گرچه دیده است بسی رنجه ز چشم قدمت　　چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو خرابم چه شود　　گر بخطی دو سه یکبار قلم رنجه کنی

تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من　　قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

ستم از دست تو باشد کرم از دولت تو　　که تو دست پی قتلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چه روی بردار

حیف باشد که بپا خار حرم رنجه کنی

بر سر آن کوه سر من خاک بودی کاشکی　　پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مگر بردی بکوی او مرا باد صبا　　قالب خاکی خس و خاشاک بودی

چند بر چاک گریبان طعنه ای زاهد مرا　　سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی

حیف باشد سوختن زان شمع بس بهر داغ　　داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سواره آمد و صد صید در فتراک او

بنده جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

از مهر ماه تاب رخ ای ترک ماه روی　　بنما ز روی مهر چه مه گاه گاه روی

از مهر

از مهر و ماه با تو چه گویم چه نسبت است — هم ماه و مهر عارض هم مهر و ماه روی

هر سو ز راه ای بت نامهربان گذری — مانند عاشقان تو بر خاک راه روی

رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگر است — خواهی بمهر مهر و مهش خوان خواه روی

گر بی نقاب رخ بنمائی چه ماه و مهر — گردند ماه و مهر ز روی تو کاه روی

از مهر و ماه روی تو بس آه میکشم — شد مهر و ماه را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نوشتاب
ای ماه مهرطلعت ازان بیگناه روی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی — جانم چه گل فکنده بدامان چه میروی

سروی بجای سرو بجز جویبار نیست — از جویبار دیده گریان چه میروی

از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد — ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی

شهری خراب میشود ای مشکبو غزال — تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو
تن را گذاشته ای جان چه میروی

تا کی ز خلق اسیر غم بیهوده شوی — از همه رو بگذار که آسوده شوی

روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم — حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی

مس قلبی چه نگاهت کنی اکسیر طلب | زان چه حاصل که به تلبیس زر اندوده شوی

خواب بگذار که در انجمن دیده وران | گر شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی

مکن ای خواجه درشتی که درین بتره مغاک | تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی در کاستن هستی خود کن که چه ماه | گر شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی

جامی از فقر نسیمی لطافت نرسد

ناخوش از بوده و باش و ز نابوده شوی

اغیار را مدام می از جام زر دهی | چون دور ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی | بوئی ز پیرهن به نسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر | از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی

ور در حریم حرمت او بار باشدت | از حال خستگان فراقش خبر دهی

بیماری مرا نشود اندکی علاج | خیز ای طبیب چند مرا دردسر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت فراق | کز دو فرامشش ار سه دو جام دگر دهی

جامی ز غم رسید بجان کاش ای اجل

از جام مرگ شربت او زودتر دهی

اگر وصف مه میکنم مه توئی | وگر قصد ره مقصد ره توئی

ولقد

اگر قصه سرو گویم بلند　　مراد دلم قصه کوته توئی

مرادا به عشق تو هست ویران　　بران رخ دلیل موجه توئی

مگو غیر من کیست مقصود تو　　که بالله توئی ثم بالله توئی

نمی خواهم این کارگاه بلند　　که گاهی منم رنگ آن که توئی

سبک لعب رخشم بران عرصه گشت　　که هم بیدق آنجا و هم شه توئی

حدیث دهانت ز جامی مپرس

کز آن سر سربسته آگه توئی

این چنین خوب نازنین که توئی　　نبود هیچکس چنین که توئی

گر گلستان جنتم بخشند　　نروم زان گل زمین که توئی

صحبت جان من نیارد تاب　　مونس هر دل حزین که توئی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد　　باز ازین گونه در کمین که توئی

جامی آخر بداغ دل سوزی

با چنین آه آتشین که توئی

با چنین قامت بالا که توئی　　کیست سرو چمن آنجا که توئی

بدمی زنده کنی صد مرده　　عیسی امروز همانا که توئی

چند پرسی که بگو جان تو کیست | بگذار ای کلک رعنا که تویی
چون توانیم که عاشق نشویم | با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود بعشق
اینچنین واله و شیدا که تویی

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم تویی | هرکه پیدا می‌شود از دور پندارم تویی
آنکه جان میبازد و سر در نمی‌آری منم | وانکه خون میریزد و سر بر نمی‌آرم تویی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی | ور تلف شد دل چه غم این بس که دلدارم
گرچه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا | من چه غم عزیز من که غمخوارم تویی
روز از دریوزه نور شب تار من است | تاب آن روی چه مه شمع شب تارم تویی
با که گویم درد خود یارب درین تنهایی غم | آگه از صبر کم و اندوه بسیارم تویی
گرچه بستانی بهیچم در سر بازار غم | خود فروشی باین که میگویم خریدارم تویی

گفته یار توام جامی مجو یاری دگر
من بسی به یار خواهم بود اگر یارم تویی

الا ای ماه اوج دلربایی | که خیل نیکوان پادشاهی
مکن نامی توانی بیوفایی | که دور است از طریق آشنایی

نبی در دلربا

زهی دلربایی شوخ چالاک هزاران جان پاکت صید فتراک

براه توسنت خلقی شود خاک سواره هرکه از راهی برآید

شبی خواهم نهان از پاسبانت بمالم رخ بخاک آستانت

نگویم هستم از خیل سگانت که چندین خویش نباشد خودنمایی

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست که خواهد شد عنان عقلم از دست

مرا چون رشته جان با تو پیوست نباشد طاقت روز جدایی

چه گل کورا ببرد باد بهاری بصد تعجیل میرانی عماری

من از پی چون جرس نالان بزاری بود رحمی کنی لطفی نمایی

بدرد آمد ز درد دوریت دل غم هجران عجب کاریست مشکل

بصورت گرچه رفتی از مقابل هنوز اندر میان جان مایی

نه دردم را دوا پیدا نه مرهم سزد گر نبودت پروای عالم

من و کنج فراق و گوشهٔ غم تو با صد عشرت اکنون در کجایی

گه از دل ناله بر گردون رسانم گهی از دیده سیل خون فشانم

چه دانی آشکار او نهانم رهاکن این چنین غافل چرایی

برو جامی بسوز و درد در ساز مکن چون عود هر دم ناله آغاز

کسی کو ماند از دلدار خود باز ز درد و غم کی یابد رهایی

وله
ای آنکه بقبلهٔ وفا روست ترا
اینه چو اصحاب [illegible] ترا
چه [illegible] وان [illegible] ترا
در [illegible] ترا

سبحانک لا علم لنا الا ما		علمت وافهمت لنا الا ما
ما را برهان رهنما و آگاهی ده		از سر معیتی که داری با ما

دردا و هزار بار دردا در دل		کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش		رب ارحمنی و لا تذرنی فردا

عمری بشکیب بستودم خود را		در شیوهٔ صبر بنمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب		المنة لله که آزمودم خود را

جانا ره رسم دلبری را دریاب		این شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید ز دهر		کو دهر بیا و مشتری را دریاب

گر شاخ صبوری بر آید چه عجب		در محنت دوری بسر آید چه عجب
چون جان که خلاصهٔ وجود است الحق
ان نیز اگر بر اثر آید چه عجب

و فیه ایضا ارزه

از سبزه بهجر انکه‌ی لاله عذار　　هر جا کخط سبز الف کرده نگار
بر کنده خاک کوی اطفال بهار　　بپوسته الف مشق کنند از زر نگار

جامی دم کعشکو فرو بند دگر　　دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر بده عمر گرانمایه بباد　　انگار رسیده شد ورقی چند دگر

در شهر دو جا گرفته احباب مقرّ دگر　　یکی یی یکی دیگران جای دگر
حاسد ز میانشان چه گیرد سر خویش　　با یکدگر از نام تو گویند خبر

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر　　در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت　　بلکجای دمیده نرگس نیلوفر

ما نیم براه عشق پویان همه عمر　　وصل تو بجد جهد جویان همه عمر
یک چشم خیال تو بپیش نظر
بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

کنجشک ضعیف توام ابا نانه | افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بیا گذاریم رشته دراز | چون رشته بدست تست میایم باز

ایدل بی دلدار نبودی هرگز | جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بکسل | از بود خود الکار نبودی هرگز

در دیده نهان تو بوده من غافل | در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان تو راستی می جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

گویم نفسی دار ز من پاس ای دل | گر شرط رهست پاس انفاس ای دل
انرا که نه حق شناس حق بین باشد | تا بتوانی مبین شناس ای دل

عمری بهوس باد هوا پیمودم | در خون هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست زغم فرسودم
دست از همه باز داشتم آسودم

ارام

گر دولت وصل رانشایم چکنم — این راز نهان با که کشایم چکنم
گویند بکوی او بسی می آیی — چون با دل خویش بس نیایم چکنم

که در هوس روی نکو آویزم — که در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ بوئی دارد — از حسن تو نوعکی در او آویزم

هر دم غم آن ماه چه کلک میگویم — بی مهری آن مهر بکلک میگویم
چون محرم راز در جهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

بر مسند ناز خفته با دگران — صد گوهر راز سفته با دگران
با من سخن از نکوئی این بس که رسد — در گوش من آنچه گفته با دگران

رخ را بنگر که ماه گردون است این — لب را بنگر که لعل میگون است این
سر تا قدمت زیکدگر خوبتر است
سبحان الله چه شکل موزون است این

سرخی ز لب لعل بسنگ آوردن وز گل بگیاه بوی رنگ آوردن

مقصود دل از کام نهنگ آوردن بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

یارب ز دو کون بی نیازم گردان وز افسر فقر سرفرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان زان ره که نه سوی تست بازم گردان

هر فصل که گل ز اثر چرخ برین آید ز زمین برون گل پرده نشین

آیم بسر خاک تو شاید با گل همراه برون آمده باشم ز زمین

ای صفوت روح اعظم آئینه تو وی ظلمت خاک آدم آئینه تو

روی دگرست در هر آئینهٔ تو ای هژده هزار عالم آئینه تو

ای حسن بتان ماه سیما از تو وی جاذبهٔ میل دل ما از تو

خون شد دل ما ز دست ایشان یارب

زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

نظم توحید

پارب بحق بحق ... ... (marginal note, partly illegible)

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات	باشد بسخن بافتن از ممتنعات

رو نفی وجود کن که از خود برهی	سرّی که نیابد ز فسون لغات

مسکین دل من در آتش عشق گداخت	وندر طلب تو نقد هستی درباخت

آخر خود را بوصل لایق نشناخت	بنشست و بداغ درد دوری درساخت

ان شاهد غیبی ز نهانخانه بود	زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود

از زلف تعیّنات بر عارض ذات	هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست	در خلوت جان نهان بغیر تو کیست

گفتی که ز غیر من ببردار دلت	ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

باز آی که عظیم در ماتم ز غمت	بیراهن صبر کرده چاکم ز غمت

افتاده میان خون خاکم ز غمت

القصه بطول انجامد کم ز غمت

هر چند که در دل غم هجران افکند		جان بر تو حسن جانب ان افکند
حق را چه فزون بود یک نقطه از ان		از خون جگر قطره بدامان افکند

یارب بر هانیم ز حرمان چه شود		راهی بنمائیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی		یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

حق فاعل هر چه جز حق آلات بود		تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که موثر حقیقی است یکی است		باقی همه اوهام خیالات بود

ای چشم من از چشم رخت چشمه نور		ستر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات نورات		خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر		سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه تا کی شکنم
ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

اللهم انصره

روزم بغم جهان فرسوده گذشت | شب در هوس بوده نابوده گذشت

عمری که دمی ازاو جهانی ارزد | القصه بفکرهای بیهوده گذشت

یکذره ز ذرات جهان پیدا نیست | کز نور تو لمعه دران پیدا نیست

از غیر تو ان نه همی جستم دی | وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

تا چند کنی کتب قدیم و محدث | تا چند دهی شرح معاد و مبعث

یک عین قدیم هست در اطوار ظهور | انگاه بدوز لب که تم البحث

ای یار حقت انوار مه خور همه هیچ | با لعل تو سلسبیل کوثر همه هیچ

بودم همه هست چه بنگریستم | دیدم که همه تویی دیگر همه هیچ

در رنج خمار بودن ای یار ملیح | جهل است بحکم عقل والجهل قبیح

چون دفع خمار جز نمی تواند کرد

درده قدحی که الضرورات تبیح

تا کی ز رخت پرده کشایم گستاخ    در لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین بیش قدم ز تارک سر خواهم کرد    تا چند بپا سوی تو آیم گستاخ

الحمد لله که نه شیخم نه مرید    نی طالب نی مدرّس و نه معید
فارغ ز جهانیان نه پاک نه پلید    در زاویه نشسته ام فرد وحید

هر صورت دلکش که ترا روی نمود    خواهد فلکش زود ز دست تو ربود
رو دل بیکی ده که در اطوار وجود    بوده است همیشه با تو و خواهد بود

ان نام که دل در طلبش می پوید    گاهی ز عرب که ز عجم می جوید
افسوس که حاسد نادان بی نام    ما را بزبان فارسی میگوید

انها که در افاق بهم پیوستند    آخر زمیانه بار رفتن بستند
دور از لب یاقوت تو بیمار فراق
بر وضع ذکر کی ایشان بنشستند

نام

نام تو که خاموشی نمی شاید ازاو — در سینه در فتوح بگشاید ازاو
تکرار همی کنم باواز بلند — تا هیچه گوش بیاساید ازاو

ای در دل تو هزار مشکل زهمه — مشکل شود آسوده تو را دل زهمه
چون دلست تفرقه حاصل زهمه — دل را بیکی سپار بگسل زهمه

در غیرتم از صبا که چون که شبگه — گستاخ رود زکوی آن زیبا مه
او میرود و من زقفا میگویم — کریان کریان لیتنی کنت معه

ماییم بغمها که خود شاد شده — بگذر غمم شادی همه آزاد شده
عالیت وجود ما که در راه فنا — گشته همه گرد گرد بر باد شده

یارب بسوی مقصدم ره سر بده — مقصود دلم زکعبه دیر بده
با غیر تو شغل ناگوارست مرا
شغلی با خود فراغ از غیر بده

از کسب ملاهی و مناهی توبه
وز نفس مباهی بتباهی توبه
در توبه چه هست اضافه فعل کوشش
زین توبه که میکنم الهی توبه

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و در لب توبه
زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

آمد برم آن نگار برقع بسته
وز نام خودم سؤال کرد آهسته
گفتم که سه حرفست ز تسبیح وجود
زاغیار جدا ایکدیگر پیوسته

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته
صد نامهٔ غم بخون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

ای بوالهوس از عشق خبر یعنی چه
وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده نهی
لاف از تک دریا و گهر یعنی چه

220

دیبن ملکوت کل شئ بیده طوبی لمن ارتضاک دخرا بعده
این بس که دلم جز تو نخواهد کامی تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای انکه به بر بحر نشتافته در کوه رسیده بیشه نکافته
برسم خبری بهر خدا رست بگوی گزگم شده من چه خبر یافته

بود آینه وجود عالم مثله وان آینه را وجود ما و تو جبله
ان آینه چون یافت جلا شد بکمال مشهود جهان ذات الله و اعلله

از پنجه و پنج و شش در شش بدرآی وز کشمکش سپهر سرکش بدر آی
خواهی که کشی ذوق خوشیهای علم از ناخوش وجود خود خوش بدر آی

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی از من چه نشان عاقبت میطلبی
سرگشته بود خواه نبی خواه ولی
در وادی ما ادری ما یفعل بی

[illegible]

ای کاش بدانمی که من کیستمی    سرگشته درین جهان پی چیستمی
گر مقبلم آزاده خوش زیستمی    ورنه بهزار دیده بگریستمی

گر خاک سر کوی مذلت باشی    رسوا شده شهر محلت باشی
به زانکه بزرق خود نمائی صد سال    شایسته اهل دو ملت باشی

حاشا که نهم من از تعلا دامی    تا صید کنم ز ناجوانی کامی
بگذشتم موسی بود ز چون من خامی    بر صفحه ایام بماند نامی

بی ترک وجود غم فزاینده کجا    بی آرزوی حیات پاینده کجا
آینده عمر خواهی از رفته فزون    در رفته چه کردی که در آینده کجا

ای از تو بباغ هر گیاه رنگی    هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
با کوه ز اندوه تو گفتم رمزی
برخواست صدای ناله از هر سنگی

221

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

بدان ای برادر است که چهارده معصوم کدامند اما معصوم اول محسن ابن علی علیهما السلام است

برادر امام حسن و حسین و لقب اطهر است و مادرش فاطمه زهرا است و نصر بن

خالد ابن ولید شهید شد و قبرش در بقیع معصوم دویم عبدالله ابن حسین است و در ... سالگی

بدست طلحه ابن حاکم شهید شده و قبرش در بقیع معصوم سیوم عبدالله ابن حسن است و در

ده سالگی بدست عبد ابن ازرق دمشقی شهید شده و قبرش در کربلا است

معصوم چهارم قاسم ابن حسین است و در ... سالگی از تیغ ... شهید شد

و قبرش در کربلا است معصوم پنجم حسین ابن زین العابدین است و در شش سالگی

بدست منصور ابن احمد بن یزید معاویه شهید شد و قبرش در ری است

معصوم ششم قاسم ابن زین العابدین است و در سه سالگی بدست عمرو بن یزید

معاویه شهید شد و در بصره مدفون است معصوم هفتم علی ابن محمد باقر است

و در شش سالگی بدست احمد ابن منصور دمشقی شهید شد و قبرش در سامره است

معصوم هشتم عبدالله ابن جعفر الصادق علیهم السلام است و در سه سالگی در بسطام

و دامغان بدست عباسی شهید شد و قبرش در بغداد است معصوم

نهم یحیی ابن جعفر است و در ده سالگی در بدست خلیفه بغداد عبد ابن

محمد کوفی شهید شد و قبرش در بغداد است معصوم دهم

اسمعیل

222

صالح ابن موسی کاظم و در ری یکی سالکی برست یوسف ابن ابراهیم ابن احمد دمشقی

شهید شده و قبرش در ری است معصوم دوازدهم طیب ابن موسی کاظم

است و در هفت سالگی برست عثمان دمشقی شهید شده و قبرش در

شیراز است معصوم دوازدهم جعفر ابن محمد تقی صلوات الله علیه است و در چهار

سالگی برست یوسف ابن ابراهیم دمشقی شهید شده و قبرش در رقم است

معصوم سیزدهم جعفر ابن حسن عسکری است و در یک سالگی برست

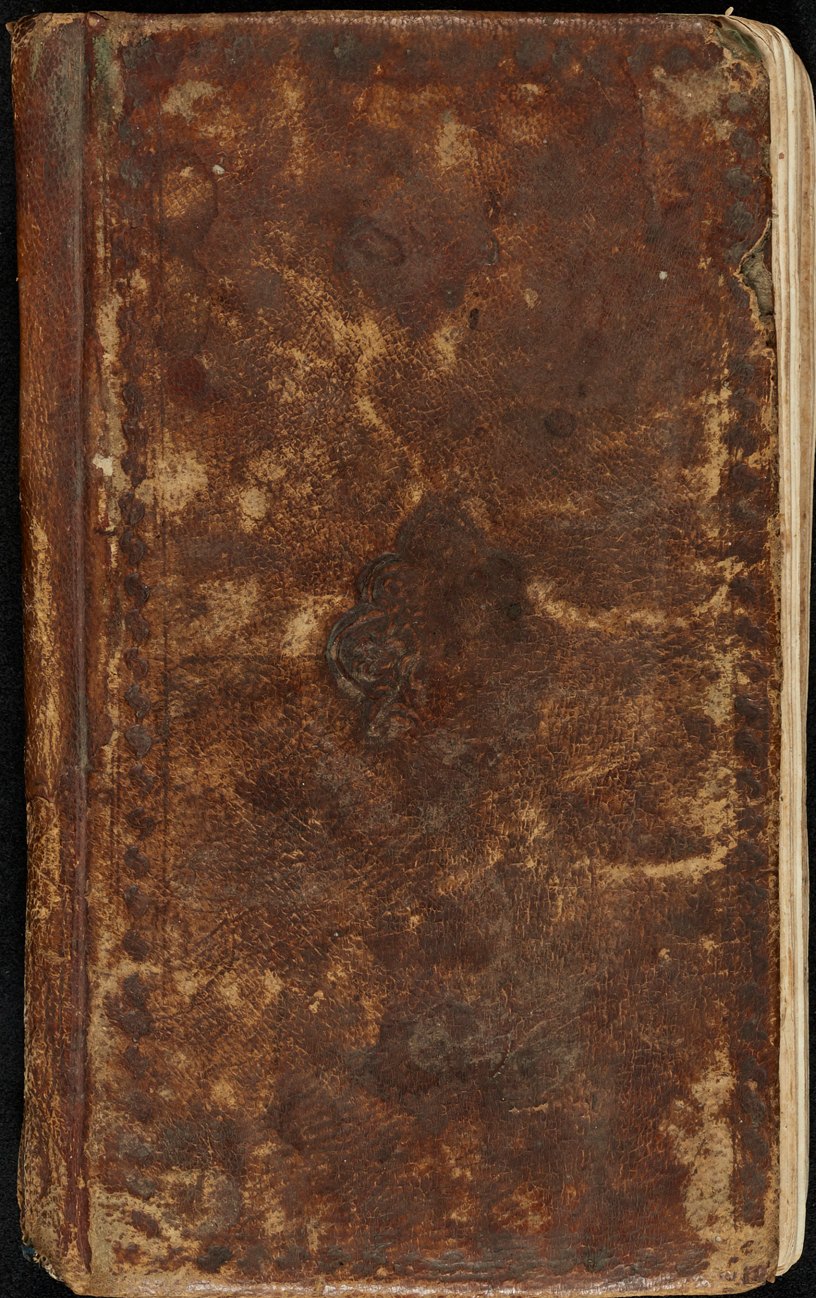
محمد ابن دمشقی شهید شده و قبرش در ری است معصوم چهاردهم

قاسم بن محمد هادی است و قبرش در بغداد است تمت الکتاب ... ۱۲۵۵



در ان ۱۵

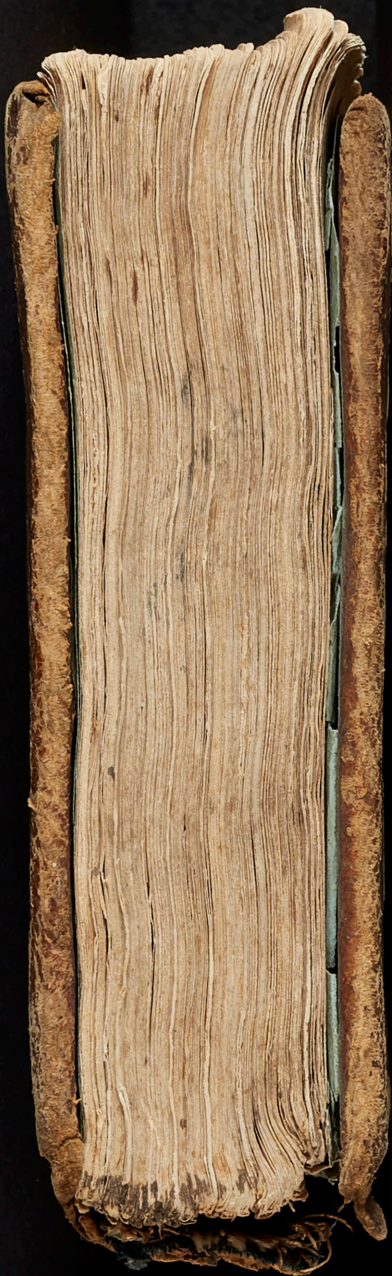


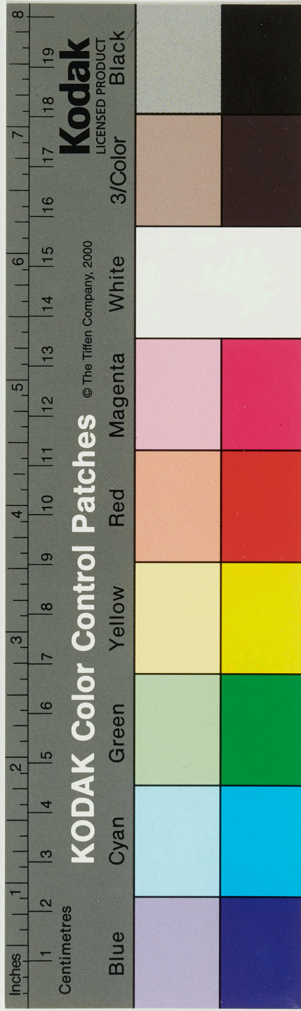











Kodak
LICENSED PRODUCT
KODAK Color Control Patches
© The Tiffen Company, 2000
Blue Cyan Green Yellow Red Magenta White 3/Color Black
Inches
Centimetres